



شرط بندی در دسر ساز | نرجس خاتون و MaRyAm.PaRiZaD کاربران نودهشتیا

الیسا

--اسم

--الیسا

--شهرت

در حالی که ادامسمو باد میگردم

--الی کله ..نه نه شوما ببخش ...بچه ها میگن الی کله خراب اخه قضیه اش مفصله من...

--بسه لطفا فقط جواب بده توضیح نه

--چشمم بعدی؟

زیر لب یه چی گف ما نفهمیدیم

--خلافای قبلیت...ینی خلافایی که انجام دادی رو بگو

صاف نشستم دستمو گذاشتم رو میز..چونمو بهش تکیه دادمو گفتم

--نکنه فیلمه؟؟؟؟...خدایی گذاشتی سرکار؟ بابا ما اومدیم کمک با این پسره..

--اره با این پسره در به در..

--اه ساکت شو ... من نمیدونم رییس براچی گفته تو پاشی بیای اینجا...

کلامو دادم بالا و گفتم

--هی هی حرف دهنتمو بفهم اق جکی ..اگه چیزی بهت نمیگم فقط به خاطر گول ماه ریسه

بلند شد عصبانیت از سرو روش مبارید تو سوال قبلیا زیادی پیچوندمش باخشم نگام میکرد...منم سر کلامو

صافو صوف کردم و گفتم

--حالا بیشین نمیخواد زیاد حرص بخوری ... بخشیدمت..خلافام سنگینه قبل ازینکه بیام رییس جون

باز پرسیمون کرده..اره..

نشست سر جاش دستی رو صورتش کشید و گفت

--برعکس چهره ی خوشگلت اخلاقت گنده...برو بیرون به اون پسره رفیقت بگو بیاد تو

وایسادم ژاکتمو تکوندم ..کلامو کشیدم پایینتر ..دست بردم اون چندتارمویییم که ریخته بود بیرون کردم تو...

بعد تو چشاش زل زدم و گفتم

--ببین نه قیافه داری نه اخلاق

بعد سرمو براش به نشونه ی چی بود این بچه سوسولا میگن؟اها..تاسف تکون دادم و گفتم

--زت زیاد

رفتم بیرون نگاهی به سیا انداختم که عین مجسمه نشسته بود زل زده بود به در

--هی سیا برو تو نوبت تو...

اومد از کنارم رد شد و بدون هیچ حرفی رفت ...پسره ی از خودراضی ...فک کرده اینجام اداره اش...چه تیپ

گانگستریم زده هه هه قیافه اش دیدنیه باید عکس بگیرم ببرم به اون دوستای بدتر از خودش نشون

بدم...پوف

خیلی وقت بود نشسته بودم تا اینکه در باز شد و سیا اومد بیرون ..راضی به نظر میرسید ... والا ماهم اگه

سروکارمون دائم با دزدو قاچاقچی باشه راضی میایم بیرون
 جکیم باهاش اومد بیرون یه نگا بهم انداختو گفت
 --ببین اتاق تو و دوستت فعلا اونجاس..
 وبا دست درو نشون داد..رگ غیرتم زد بالا..باخشم برگشتم یه چی بهش بگم که سریع نیشش باز شدو گف
 --تو اتاق دوتا اتاق جداس خانومی..
 چپ چپ نگاهش کردم
 --مرضو خانومی نیشتم ببند وگرنه..
 --وگرنه چی؟
 سریع سیا دستشو آورد بالاوگفت
 --الیسا خواهش میکنم انقده حرف نزن
 بعد سریع برگشت سمت جکو گفت
 --حله مارفتیم..فعلا
 بعد استین ژاکتمو که خیلی بلند بود کشیدوگف
 --بیا میخوای اول کاری گند بزنی
 --الی حالا راستی راستی میخوای بری؟؟
 لباسارو تو چمدون جا دادم..زیپشو بستم...برگشتم سمتشو گفتم
 --فری جوجو دلم برات تنگ میشه
 دستامو براش باز کردم که دوید اومد تو بغلم ومحکم منو چسبید
 --دیونه این کارا چیه حالا که ما نمیریم خیرسرمون بمیریم..
 --|||||نگو من از الان برا کاری که میخوای بکنی دلشوره دارم...تازه از الان نرفته دلم برات تنگ شده...
 دستی رو موهای فرو وزش کشیدم واروم از خودم جداس کردم
 --||فری گریه؟ داشتیم جون ابجی؟
 فری دستاشو سریع رو چشماش کشیدو گفت
 --چقده به این پسره سرهنگه...چی بود..اها..سیاوش اطمینان داری؟
 --در حد پای سوکس سیاه
 --کار بدی کردی الی..نباید با یه لجبازی سر خودتو به باد میدادی..
 دستمو تکون دادمو گفتم
 --هی فری ته دلمو خالی نکن..همین الانشم داره تالاپ تلوپ میکنه واسه خودش

دیگه باید میرفتم اگه دیر میکردم شک میکردن همین الانشم شک نکنن خیلیه
صدای در اومد
--الیسا چیکار میکنی بیا دیگه
صدای سیا بود دوباره اشکای فری سرازیر شد دستشو گرفتمو گفتم
--فری جوجو نبینم اشکت دم مشکته ها؟؟ به طاهر سپردم حواسش بهت باشه جیگر حواست به خودت
باشه
--باشه الی...قول بده که توام مواظب خودتی
رومو برگردوندمو گفتم
--زت زیاد
--خدانگهدارت ابجی گلم
درو بستم وبادست اون قطره اشکی که ازچشمام میخواست بیادو گرفتم
--الی کله کجا به سلامتی؟؟
--دارم یه سفر کاری میرم بتی...
اومد جلو وبا سر به سیا که به ماشین تکیه داده بوداشاره کردو اروم گفت
--سفرکاری با این پسر سوسوله؟؟ برای چی؟
--اره بین دیگه دیرم شده رفتی تو از فری بیرسی بهت میگه...فقط کسی بویی نبره
--چاکریم ابجی الی خیالت تخت برو به سلامت
همدیگرو بغل کردیم که اروم تو گوشش گفتم
--حواست به فری باشه خیلی بچه است مواظبش باش
--چشم برو جف چشم
رفت تو خونه...خونه که چه عرض کنم انباری...الونک
رفتم سمت ماشین در عقبو باز کردم گفتم
--بریم
--چه عجب خانوم دل از دوستاشون کندن
--دوست نه خونواده
پوزخندی زدو حرکت کرد...دلم میخواست بزخم توسرش که دیگه کسیو مسخره نکنه
--اسم رمز لطفا
سیا--کلم
پقی زدم زیر خنده..اخه کلمم اسمه؟ اونم از نوع رمز؟
سیا--نخند بیا برو تو
بی توجه بهش وارد شدم

همینطور که راهروی به اون طویلی رو گذروندیم جلوی در ورودی یه دختری با کلی آرایش و موهای فشن نشسته بود

دختر-- صبر کنید لطفا نام و شهرتون رو بگید

--سیاوش ملقب به

تاخواست چیزی بگه سریع پریدم جلو و گفتم

--سیا در به در

دوباره خندیدم که با چشم غره ی هردوشون دهنمو بستمو گفتم

--چیه مگه؟

سیا-- عنکبوت سیاه

دو تا چشم داشتم دوتا دیگه ام غرض کردم ..اخه این کی واسه خودش لقب پیدا کرد تا اونجایی که یادمه

فقط تو محله ی ما لقب میزارن نه تو محله ی این بچه پولدارا

--هی خانوم شما؟

--هان؟ بله من الیسا ملقب به الی کله خراب

دختره که کلافه میزد گفت

--برین تو

نمیدونم چرا اینجا همه کلافه اند...اصلا کسی حوصله داره؟ اعصاب داره؟ نه به جون شما!

--الیسا برو تو

--لطفا انقدر به من نگو الیسا ..بگو الی با این اسم اشناترم تا اون

سرشو تگون دادو دستشو به علامت اینکه بفرما گرفت جلوم...وارد اتاقی که دیروز داده بودن

شدیم...همینطور جلو در وایسادمو زل زدم به اتاق ...وایی اینجا چقدر قشنگ بود... تا حالا یه همچین اتاقی

نداشتم..الی کله باورت میشد یه روز یه همچین جایی بیای؟...کاش الان بچه ها هم اینجا بودن...یه حال

بزرگ بود که وسطش یه قالیچه گذاشته بودن باست مبل سفید ..تلوزیون بزرگ ویه اشپزخونه ی

کوچیک...شاید اینجا واسه هرکسی به چشم نیاد اما واسه منی که یه عمر تو یتیم خونه یا تو انباریها خوابیده

بودم خوب بود نه عالی بود

سیا-- نمیخواهی بری تو؟؟؟

سریع از جلو در رفتم کنارو گفتم

--هان..بله بله

وارد شد وبادست به سمت چپ اشاره کرد

--بین اتاق تو اونجاست منم میرم اینور کاری داشتی بهم بگو

سرمو به نشانه ی فهمیدن تگون دادمو رفتم سمت اتاق درو باز کردم وتوش سرکی کشیدم

ای جان یکی منو بگیره ... کلاهمو پرت کردم یه طرف..موهای بلندم رفت بالا و اومد پایین رو شونه هام که

پریدم رو تخت بزرگ ونرمی که برام گذاشته بودن..بلند با خودم حرف میزدم
 --وای الی عجب تختیه...چقدہ نرمه...اخ جون نمردیمو مزه ی اینکه رو تخت نرم بخوابیمم چشیدیم..
 سرمو تو بالشتش فرو کردم...ولی سریع برگشتم سمت در احساس کردم یکی اونجا وایساده بود...بلندشدم
 ورفتم در بستم...

--الیسا... الیسا ..الییییییی ییییی ییییی ییییی

--اهههه ههههه بابا خوابم مگه نمیبینی اخه!

سیا--الیسا پاشو بچه های گروه منتظرن اخه

سرمو تو بالشم فرو کردم طوری که گوشام پوشیده بشه

سیا--تاسه میشمرم اگه نیومدی متاسفم خودم میام تو

اره بیشین که تو تا سه بشمری من بیام بیرون...

3... ..2.5 ..2..... 1.....-الیسا

داد زدم --دردو الیسا ..مرضو الیسا...کوفت و الیسا

سیا--بلند شدی؟

درحالی که به زور خودمو از رو تخت بلند میکردم

--اره اونم چه بلند شدنی

چند تقه به در زد....درحالی که دستمو تو موهای بلندم که رو هوا رفته بود میکردم تا مرتب شه خواب الو

رفتم سمت در....تا خواستم درو باز کنم یاد کلام افتادم...دویدم کلامو از رو تخت برداشتم و موهامو کردم

توشدرو اروم باز کردمو گفتم

--بله؟؟؟

سیا اول با چشمای متعب بعد با یه خنده که سعی میکرد مشخص نباشه گفت

--الیسا خواب بودی؟

--په نه په داشتم ورزش صبگاهی میکردم

بعد طبق عادت ابرو هامو چند بار بالا پایین کردم گفتم

--به نظرت من چه شکلیم؟

چشماشو ریز کرد ودقیق نگاهم کرد بعد گفت

--میدونی الان بیشتر شبیه کسی هستی که داشته خواب چهلم پادشاه رو میدیده...اوف الیسا حتما رفتی تو

اتاق حاضر بشی یه نگاه به اینه بنداز توی حال منتظرتم..

جدی شدو گفت

--فقط سریع خودتو برسون تا همین الانشم عقب افتادیم

بعد سریع رفت ..سرمو کردم تو و درو بستم بی اختیار رفتم سمت اینه ای که اونجا بود یه نگاه به خودم انداختم....موهای قهوه ایم که کرده بودم توی کلاه به قول خودم پوشیده بوده... کاملاً از یه سمت دیگه ی کلاه همش به صورت تیغ تیغی زده بود بیرون و چشمای درشتو مشکیم از شدت خواب باد کرده بود... کلامو از روسرم به حالت تعظیم رو به اینه برداشتمو گفتم

--خانم مادمازل بفرمایید به صرف شام و شیرینی

رفتم سمت چمدونی که آورده بودم ..زیپشو باز کردم وبا کله رفتم توش...دونه دونه لباسارو پرت کردم بیرون....کدومو بپوشم ...لباسای من همشون کهنه بودن و بیشتر مردونه...اخه من بیشتر با تیپ پسرונה میگردم...ینی تیپ دخترونه تاحالا لباس نپوشیدم مگر تو یتیم خونه که اونم خیلی لوس و بیخود بود...تاحالام کسی بیرون بهم گیر نداده معمولا نمی فهمند اونم به خاطر کلامه و اینکه لباسا همه گشاده...البته پارسال بتی برای تولدم یه دست مانتو وشال خرید اما خب من با این ها راحتترم ...عادت کردم دیگه.... پریدم تو حموم ...شیرو باز کردم شروع کردم بلند شعر خوندن...یکی از خصلتای بدم این بود که زیادی ریلکس بودم همینم باعث عصبانیت اطرافیانم میشد دیگه چیکار کنیم عادت!!!!!!

حوله به سر از حموم اومدم بیرون میدونستم ممکنه الان سیا صداس در بیاد ...سریع رفتم سمت لباسام.... بعد ازینکه لباسارو پوشیدم جلو اینه وایسادم تا کلامو بزارم روسرم....

--به به گلی به جمالت الی خانوم چقد خوشتیپی شما

راستی یکی دیگه از عادتای بدم اینکه خیلی با خودم حرف میزنم مخصوصاً جلو اینه....

کلاه بافتنی قهوه ایمو که تو زمستون بادوستام تو یتیم خونه بافته بودم گذاشتم سرم وموهامو کردم توش....خب به نظرم یه خورده ام تیریب خوشگل برداریم بد نیست...یه خورده از چتری موهامو از کلاه ریختم بیرون...الان اگه بتی بود کلی قربون صدقه ام میرفت...یقه ی لباس مردونه ی ایمو دادم بالا... صدای عصبانی سیا از پشت در اومد

--خسته شدم ایسا فک کنم جلسه ی سری از دستمون رفت ..اگه میدونستم انقدر کندو دست وپاچلفتی هستی...

درو باز کردم ...حرف تو دهنش موندچی چی نگاش کردم یه ابرومو دادم بالا رفتم جلو ...روبه روش وایسادمو گفتم

--خب دیگه چی؟؟

پشتشو بهم کردو از در رفت بیرون... دنبالش راه افتادم ... از راهروی طولی گذشتیم وبعد یکی از درارو باز کرد

اروم گف—همینجاس...هیچی نگو فعلا

متوجه منظورش نشدم ..هیچی نگم که چی...وارد اتاق شدیم ...تاریک بود با صدای تفنگی که اومد چنگ انداختم به بازوی سیا

اروم وبا ترس گفتم--سیا اینجا چه خبره؟؟

دستشو جلو دهنم گرفت وبا دست دیگه اش به فیلمی که داشت از صفحه ی رو دیوارپخش میشد اشاره کرد...اروم شدم که دستشو برداشت واستین لباسمو به سمتی که میرفت کشید...با احتیاط قدمامو اروم برمیداشتم که سروصدا ایجاد نکنم ...رفتم جایی که برای نشستن بود نشستیم ...نفس اسوده ای کشیدم اخه خیلی بهم استرس وارد شده بود برگشتم سمت چپمو نگاه کردم که چند نفر نشسته بودن ..اینطرفم سیا نشسته بود وبا دقت به جلو نگاه میکرد..ینی چی؟ ینی الان منم به جلو نگاه کنم؟؟؟ به فیلمه؟

به فیلم روبه رو نگاه کردم به نظر یه فیلم مخفی بود...چون هم گروه توش مشخص بود هم پلیس ونحوه ی گیر انداختنشون...فیلم قطع شد...ای بابا تازه داشتیم یه چیزایی کشف میکردم...الهی واسه خودم بمیرم که انقده بدشانسم..

--چیه زل زدی به رو به رو تموم شد

آ پسره ی پرو برگشتم سمتشو با یه حالت مسخره ای گفتم--من فکر کردم تازه شروع شده!!!

روشو کرد اونورو گف

--میشه کم مزه بریزی

هرچی من هیچی نمیگم این پروتر میشه ..آی نفس کش!!!!تا خواستم جوابشو بدم یکی از پشت محکم زد رو شونم...سریع شونمو گرفتم خواستم برگردم یه چی بهش بگم که دیدم دختری با لباسای عجیب غریبی رو به روم وایساد...چند لحظه بهش نگاه کردم..قدبلند وکشیده ای داشت..لاغر بود ..موهای بور وچشمای ابی ..صورت استخونی با یه لب باریک..لباساش که خیلی به دلم نشست...لباس مشکی استین بلند به همراه شلوار مشکی از جنس لباس...نگاهی به اطرافم کردم کلشون لباساشون این شکلی بود.

دختره--اسمت چیه؟؟؟تازه کاری؟تا حالا ندیدمت!

دستمو به سمتش دراز کردم...در نگاه اول ازش خوشم اوم

--الیم..خوشبختم

دستمو به گرمی فشردوگفت

--کتایونم..البته اینجا بهم میگن کتی

به سیا اشاره کرد وگفت--این؟؟

سریع گفتم

--دوستم سیا

ازون دور یکی صداش کرد که با کلمه ی فعلا مارو ترک کرد..به اطراف با دقت نگاه کردم ..سه دست مبل راحتی بود توی یه سالن تقزیابزرگ...هرکسی

مشغول حرف زدن با یکی بود..سیام که اونوسط رفته بود با چند نفر حرف میزد این وسط من بودم که داشتم سرشناسی میکردم

--خیلی تو فکری!!

باتعجب برگشتم اینور مبلو نگاه کردم که یه پسر تو تیپ لباسای همون دختره کنارم نشسته بود... صورتش گرد..چشمای مشکئی...پوست برنزه وهیکل ورزش کاری...

--کجایی؟؟

سرمو خاروندمو گفتم--کنار سواحل هاوایی

خندیدو گف--چه بانمکی تو

میخواستم بگم اخه دیشب تو خیارشور خوابیدم که گفتم بی خیال

چیزی نگفتم که گف--اسمم شاهینه..

برگشتم سمتش که دیدم دستشو به سمتم دراز کرده ... بدون اینکه به رو خودم بیارم

--اسم منم الیه

نگاهی به دستش کرد...بعد گف--اها

با همون دستش چنگی زد به موهاش ...ضایع شدی؟ نه جون من ضایع شدی؟...دیگه دستتو سمت یه خانوم متشخص دراز نکن !!!

سرمو چرخوندم که نگاه سیارو دیدمبراش اخمی کردم و رومو کردم سمت دیگه...پسره ی چشم سفید

اول کاری مارو فراموش کرد رفت سراغ بقیه...بسوزه پدر رفاقت الی جان

چه اشکالی داره یه خورده ازین پسر سیا سوخته اطلاعات بگیرم هان؟

نگاش کردم حواسش جای دیگه بود بهش گفتم

--هی...کجایی...بی خی پسر ..برگردم ببینم

با لبخند نگام کرد سرمو بردم نزدیکشو اروم گفتم

--میشه روت حساب کرد؟

باتعجب گف --اره چطور؟

--اینجا چه خبره؟؟ این فیلمه چی بود؟؟ اینا کین؟؟ برا چی جمع شدیم ؟ جلسه سری قضیه اش چیه؟...

خواستم ادامه بدم که گف

--اوه وایسا ببینم چقدر سوال میکنی

نگاهش مشکوک شدوگفت

-- برای چی اینارو میپرسی؟ مگه قبل از اینکه بیای بهت نگفتن؟
متوجه گندی که زدم شدم... اه الی حواستو عشقه..

-- نه نه ببین... اون پسر که اونجا وایساده
شاهین در حالی که به سیا نگا میکرد گف--خب؟

-- خب به جمالت شاهین جان! ایشون همکارمه... یه جورایی میخواد از من بهتر جلوه کنه... رقیبمه... نامرد هر
چی پرسیدم جلسه امروز برا چیه چیزی بهم نگفت... میدونی دوست داره من نفهمم اینجا چه خبره!
سرمو به سمت بالا گرفتم... ای خدا چرا منو تو معظوریت قرار میدی از دروغ توبه کرده بودم
سرمو اوردم پایین که دیدم داره با یه نیشخند نگام میکنه بعد از جاش بلند شدو گف
-- همونطور که گفتم شخصیت جالبی داری ... خیلی خوش گذشت
رفت... الهی وقتی را میری پات به موکت گیر کنی بیافتی... نه نه اصلا الهی که به این سیا بخوری جفتون
بیافتین
سیا-- بریم
برگشتم نگاش کردم خوب رفت اطلاعاتشو کسب کرد حالا بریم؟ ... دستمو مشت کردم گفتم
-- اقا سیا بیشین تا بریم.. خودت رفتی اینور اونور همه چی اومده دستت... به ما که رسید بریم
سیا-- چرا چرت و پرت میگی؟ بیا من خودم برات توضیح میدم
همه داشتن میرفتن... نه مهمونی تموم شد...
-- ببین توضیح میدیا! روشنه؟
سیا--اره
بلند شدم باهم رفتیم سمت اتاق... روی مبل نشسته بودم... رفت برای خودش تو لیوان ابی ریختو اومد
نشست نزدیک بهم و کنارم.. کمی خودمو کشیدم کنار که گف--ممکنه دوربین اینجا گذاشته باشن پس
همینجا بشین
سیا--خب از کجا شروع کنیم... اول اینکه تو با من شرط بستن پس هرچی من بگم قبوله؟
دستامو تو هم گره زده امو گفتم--خب؟
سیا کاغذی برداشت و روش شروع کرد به نوشتن... خدارو شکر تو یتیم خونه خوندن نوشتن یاد گرفته بودم
....
اینجا مثله یه شبکه ی بزرگه... از چند بخش تشکیل شده اما همه چی بهم مربوطه... هر بخش وظیفه ای
داره... همه یک هدف دارند اما وظایفشون متفاوته... چند جا مشابه اینجایی که ما هستیم دارند تازه فقط
تهران... اگر احساس خطرکنن میرن شهرستانها... البته هر گروهی تا یه مدتی اینجاست... بعد همه پراکنده
میشن... همه چی تحت کنترل... کافیه دست از پا خطا کنی اونوقته که...
دستشو از رو کاغذ برداشت و دو انگشتشو شبیه تفنگ کردو به سمت گرفت
سیا--دوف

باچشای گرد شده نگاش میکردم...نه مثل اینکه از من خل ترم هست
دوباره شروع کرد به نوشتن.....
دوباره شروع کرد به نوشتن....
سریع مدادو از دستش کشیدمو نوشتم...اونوقت وظیفه ی ما چیه؟؟ ما اینجا چیکاره ایم؟؟..توی کدوم
بخشیم؟؟
بعد دوباره مدادو توی دستش که به همون حالت مونده بود گذاشتم...نیشخندی زدو نوشت...وظیفه ی ما
...وظیفه ی ما...وظیفه ی ما
همینطور چشم به کاغذ بود....پس چرا نمینویسه...سرمو بلند کردم که با نیشخند داشت نگام میکرد...شمه
ی تیزم بهم هشدار داد که الی خانومو مسخره کردن...اخم کردم و با غیظ گفتم
--ببین پسر خوب اگر از الان بخوای مسخره بازی دربیاری یا منو بیچونی میرم همه چیو لو میدما!!!!
نگاهش رنگ خنده داشت ولی خودشو کنترل کردو گفت
--من با هیچ کسی شوخی ندارم خانوم!
مداد تو دستشو صاف کردم گفتم
--پس بنویس ببینم چه خبره اینجا!!!!
سرشو تکونی دادو شروع کرد نوشتن...ما الان توی بخش اصلی هستیم...البته به لطف وزحمات این
جانب...
مدادشو گرفتم...نه این ادم نمیشه...خط زدم نوشتم...من و تو....
مدادو ازم گرفت وخط زد ونوشت...من
ازش گرفتم خط زد ونوشتم.... من
عجب گیری کرده بودیما....
از جام بلند شدم
--من رفتم بگم
سرشو از رو کاغذ بلند کردو گفت--چی رو
--اینکه ما کی هستیم
--خب برو مهم نیست
دستمو گذاشتم رو دستگیره-- برم؟؟؟
--اره
--بهت گفته بودم بهم میگن الی کله خراب
دستگیره رو کشیدم که...
--باشه بیا بشین...وقت نداریم
نشستم کنارش وچپ وچپ نگاش کردم.... نگام نکرد و تند تند بقیه ی چیزارو نوشت

ما بخش اصلی هستیم یعنی بخشی که توش وظایف گروه های دیگه مشخص میشه ... در واقع ما توی عملیاتها شرکت نمیکنیم اما از دور میدونیم که هر عملیات کجا و چطوری انجام میشه... بعد سرشو بلند کرد و گفت--تا همینجا کافیه بدونی بقیه اشو بعداز هماهنگ کردن با همکارام بهت میگم --ینی الان عملیات اینا خبری نیست؟؟؟
جدی شد و گفت--مگه الکیه ... که بدون هیچ هماهنگی بریم عملیات؟؟

بعد درحالی که داشت وارد اتاق میشد زیر لبی گفت
--شده بچه بازی...
از رو میل بلند شدم رفتم سمتش...قبل ازینکه بره تو اتاقش گفتم
--هی کجا؟؟
دستش رو دستگیره موند...برگشت سمتمو گفت--خب؟
کلامو دادم بالا و گفتم--الان چی گفتی؟
دستشو کرد تو جیبش ..تکیه اشو داد به درو گفت--چیو چی گفتم؟
--همین دیگه چی بچه بازی؟؟
همونطور توچشام زل زد و گفت--هیچی یادم نمیداد!
دوباره خواست بره که ناله کنان گفتم--نرو من اینجا چیکار کنم؟؟ حوصله ام میزنه به سقفا!!!
متعجب گفت--به من چه یه کاری بکن دیگه!!! من که مسئول حوصله ی تو نیستم!!
بیشعور...چش سفید...ینی من الان حوصله ام بره رو سقف مهم نیست...
پامو کوبیدم به زمینو گفتم --چرا مربوطه..تو باعث شدی من بیام اینجا...پس اگه حوصله ام سر بره مسئولش تویی!
برگشت کلافه توی پذیرایی رو نگاه کرد که نگاهش رو یه چیزی ثابت شد...برگشت سمتمو گفت
--تلویزیون دوست داری؟؟ الان ساعت ۲ میتونی برنامه کودک ببینی!
قبل ازینکه چیزی بگم پرید تو اتاقو درو بست...با چشمایی که از روی خشم داشت ازش آتیش میزد بیرون
گفتم--اره اینجوریاس بچرخ تا بچرخیم....
یه لگد به در اتاقش زدم که پام درد گرفت...یه خورده پامو مالوندم ...رفتم سمت تلویزیون روشنش کردم
کنترلو به دست گرفتم و صدای تلویزیون رو تا اخر زیاد....
یه فیلم پلیسیم داشت...ای جان الان اعصابش خط خطی میشه...شلیک...شلیک...بنگ...بنگ...
خودم با دوتا دستمال گوشمو گرفته بودم ... وبایه لبخند شیطانی به تلویزیون خیره بودم ... ۱۰ دقیقه که گذشت از اتاق اومد بیرون...بهش نگاه نکردم که اومد جلوم و ایساده...بازم نگاش نکردم...فقط بیژامه اش جلو دیدمو گرفت...بیژامه رو! چه زود پسرخاله میشه این سیا...خم شد کنترلو برداشت و تلویزیونو خاموش کرد...سرمو بلند کردم و با اخم غلیظی که همیشه فری بهم میگه ازوناست که ادم خودشو خیس میکنه

خیره شدم بهشو گفتم

--کنترلو بده به من... .

ابروهاش از حالت عصبی من رفت بالا وگفت

--مثلا ندم چیکار میکنی؟

بلند شدم روبه روش وایسادم ودستمهامو به حالت گارد گرفتم جلوشو گفتم

--باهات میجنگم مردی بیا جلو

پقی زد زیر خنده...ولو شد رو مبلو گفت

--وای وای تو دیگه کی هستی؟؟؟دختر به دیونگی تو تاحالا ندیدم...برو بچه تو در برابر من جوجه ای

....

بعد جدی شدو گفت--این بچه بازیا دیگه تکرار نشه...فعلا بیا یه فکری کنیم من باید ازین جا برم بیرون

....

با این حرفش یادم رفت داشتم باهش دعوا میکردم نشستم رو مبل کنارشو با حالت متفکری گفتم

--برای چی میخوای بری بیرون؟؟؟ نقشه ات چیه؟؟...حالا چی کار کنیم؟؟

سرشو خاروندو گفت

--برو یه کاغذ بیار فعلا تا بهت بگم

تندی رفتم از رو اپن کاغذ برداشتم با مدادو نشستم کنارش مدادو گذاشتم تو دستش...کاغذم گذاشتم رو

پاش...زل زدم به کاغذ تا بنویسه....

دیدم نمی نویسه..سرمو گرفتم بالا...که برگشت گفت

--جالبه

--چی جالبه؟؟

شروع کرد نوشتن....

من توی جلسه ی سریشون تقریبا فهمیدم که یه محموله مواد میخوان چند روز دیگه جابه جا کنن ...

پس باید از یه طریقی من با بچه ها هماهنگ کنم!!

مدادو ازش گرفتم...نوشتم

خیر سرت تو پلیسی...واقعا تو با خودت چیزی مخفی نیاوردی تا اطلاعاتی که به دست میاری رو خبر

بدی....به توام میگن سرهنگ؟؟؟..پلیس؟؟؟...متاسفم...باز ما میریم دزدی یه سلاحی ابزاری چیزی

باخودمون میبریم...فک کنم مادزدا از شما پلیسا مجهزتریم....

میخواستم ادامه اش چندتا حرف دیگه بنویسم که مدادو ازم گرفت و خودش نوشت

تو نمیخواه به من راهکارای پلیسی بدی جوجه ... فک کنم خودم هنگام سرقت مچتو گرفتم... حالا داری به من درس پلیسی میدی؟؟

مدادو تقریبا از دستش کشیدم... نه مثل اینکه کلا من با این پسره ی خل چل باید جدی برخورد کنم....
تا خواستم جوابشو بدم در اتاق زده شد... هر دو مون خشکمون زد و به در خیره شدیم که سیا زودتر به خودش اومدو گفت -- برو درو باز کن
برگشتم سمتش... خیلی الان من از دست تو اعصاب دارم....
-- خودت بازش کن

پوفی کردو رفت سمت در وبازش کرد.. با کنجکاوای نگاش میکردم
سیا-- سلام...اره مرسی... بیاتو جک چند دقیقه هم باما بد بگذرون
اهییییییییی جکه؟... من ازین جک خوشم نمیاد برای چی تعارف میکنه...
درو باز کرد همینطور نگاش میکردم که اومد تووبه من چشمک زد... خب چشمک ینی چی؟؟؟ ای وای
منظورش چی بود... نه نه الی فکر بد نکن... این سیا یه پلیسه... پس چشمک تو گروه پلیسا ینی اینکه الان
وقتشه!... خب الان وقت چیه؟؟؟....

داشتم با افکارم به نتایج خوبی میرسیدم که...

-- سلام الی

اه... بر خرمگس معرکه لعنت....

-- سلام جکی

سیا اومد کنارم نشست... دقت که کردم در حقیقت روی کاغذ کنارم نشست!!!

جک-- چیکار داشتی سیا؟

سیا -- راستش برای الی مشکلی پیش اومده... اون الان باید ازینجا بره بیرون..

دوتا چشم داشتم دوتا دیگه هم قرض کردم وبه سیا خیره شدم

جک-- تو که میدونی ازینجا نمیتونی خارج بشی....

سیا -- جک اینجا دوربین داره؟؟

جک-- چرا اینو میپرسی؟؟

سیا-- چون یه صحبت خصوصی باهات دارم...

جک کمی خم شدو گفت-- من نمیتونم در این مورد حرفی بزنم

سیا حالت پریشونی به خودش گرفت

سیا-- خواهش میکنم جک!!! الی خواهرش مریضه اوضاعش خرابه اگر بیرون نریم ممکنه اون بمیره... تو که

میدونی اونا بچه پرورشگاهین... کسی جز الی رو نداره...

جک از جاش بلند شد وبا تمسخر گفت

--اینجا به من ربطی نداره
 سیا از جاش بلند شد ..دستشو تو جیبش کرد وچند تراول صدی گذاشت کف دست جک...بعد بهش خیره شد...جک چند لحظه مکث کرد بعد گفت
 --چیکار میتونم برات بکنم...
 سیا--ببین ما فقط برای ۲ ساعت میخوایم بریم بیرون برای خواهر الی همین...فقط تو میتونی مارو ازینجا ببری بیرون ...بعد ما زود برمیگردیم قول میدم....
 جک مکثی کردو گفت
 --میدونی من برای چی اومدم اینجا؟
 با علامت سوال نگاش میکردیم که گفت--اینجا توی اتاقها دوربین نیست اما کنار در هر اتاق یه دوربین نصب شده که کاملا شمارو تحت نظر داره وساعت خروج و وردتون رو ضبط میکنه...غیر از اون من وچند نفر دیگه برای سرکشی..هر یک ساعت یه بار اتاقهارو چک میکنیم...حالا با این اوضاع من چطوری شماهارو ازین جا بیرون ببرم؟؟؟؟؟؟
 سیا حالت متفکری به خودش گرفت و گفت--اونش باتو قول میدم وقتی برگشتیم بازم بهت پول بدم....
 جک -- چقدر؟؟
 سیا--الان پونصد گرفتی...بعد از برگشت یه تومن!!
 جک پوزخندی زدو گفت--خطرش زیاده...ارزش نداره
 سیا-- باشه بیشتر
 جک--فردا بهت خبر میدم
 بعد از در رفت بیرون...
 دروکه بست تازه مخم اومد سرجاش
 --سیا چرا از طرف من حرف زدی؟؟؟؟؟؟؟؟ اگه یه وقت برای درستی حرفات برن سراغ فری چی؟؟هان؟؟
 سیا--نه بابا نمیرن...
 --سوالمو جواب ندادی! تو مگه با خودت وسیله ای چیزی نیوردی؟؟
 سیا --اولا موقعی که وارد اینجا شدیم مارو تفتیش کردن چطور من باخودم حمل سلاح میکردم؟؟؟ دوم اینکه ساعتی که اوردم هست اما الان همیشه ازش استفاده کرد...
 بعد خواست بره اتاقش ...قبل ازینکه درو ببندد گفت
 --اجازه هست؟؟
 خنده ام گرفت بدبخت ترسیده...سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم گفتم
 --اره فعلا حوصله ام سر نرفته
 لبخندی زدو گفت--بره ام ربطی به من نداره
 دروبست...داد زدم--بعدا ربطشو میفهمی بچه سوسول...

داشتم ترکای روی دیوارو میشمردم که سیا در اتاقشو باز کرد اهمیتی ندادم که اومد روبه روم نشست....چشممو به پشت سرش دوخته بودم وبا انگشتم از بالا نشونه گرفتم وشروع کردم شمردن ادامه ی ترکها....

--121...122...123....

سیا اول برگشت پشت سرشو نگاه کرد بعد برگشت سمت منو گفت

--چیکار میکنی؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم--ربطی نداره!

سیا--چی؟؟؟؟

--به تو

سیا--الی پاشو باید بریم امشب توی برنامه ریزی که میکنن شرکت کنیم...

کلامو تا دماغم کشیدم پایین...یه خورده موهام از پشت پیدا شد...

سیا--الی؟..الی؟؟

سیا--بلند نمیشی؟؟

اومد نزدیکم نشست

--نهههههههههههههههههه!

سر کلامو آورد بالاتربه چشماش نگاه کردم که گفت

--شرطمون یادت رفت؟

چشماش یه رنگی بود داشتم کشف میکردم که چه رنگی.... دستشو جلو صورتم تکون داد

--من واقعا چی شد رو تو حساب کردم؟؟

--من از چشم رنگی خوشم نمیاد!!

سیا چشماشو ریز کردو گفت--چی؟

از جام بلند شدمو گفتم

--بریم اما یه شرط داره!

رفت سمت اتاق و دوتا لباس آورد انداخت روی مبل

--بیا این لباسارو بپوش...

چپ چپ نگاه کردم که اهمیتی نداد رفت توی اتاقش...چیشد؟داشتم خیرسرم صحبت میکردم به قول

صدف دو کلوم حرف حساب.... لباسارو از روی مبل برداشتم...همونایی بود که دفعه ی قبل تن بقیه دیده

بودم برشون داشتم و رفتم توی اتاقم...یه لباس مشکی استین بلند و یه شلوار مشکی...تقریبا اندازه ام

بود...فهمیده بودم که اینجا حجاب مهم نیست اما طبق عادت کلاهمو گذاشتم روسرم...موهامو کردم توش و

یه خورده از جلو کج ریختم بیرون....

از اتاق اومدم بیرون که سیارو متفکر روبه تلوزیون دیدم منو که دید از جاش بلند شد...اونم همون لباسای

منو پوشیده بود... دستشو که گذاشت رودستگیره صدای در بلند شد... با تردید درو باز کرد که همون دختره که روز دوم دیده بودمش پشت در بود
دختره--سلام

سیا باسر جوابشو داد که دختره کارتی روبروی سیا گرفت

--اینو برای ورود به جلسه ی صفر نشون بدین

سیا کارتو از دستش گرفت که دختره رفت....

با تعجب سرکی روی کارت کشیدم که سیا برگشت نگام کرد....

--خب چرا اینطوری نگاه میکنی؟

بعد خودمو کشیدم عقب که راه افتاد به سمت راهرو پر پیچ و خم اونجا... همینطور وایساده بودم ببینم از

کدوم طرف میره که گفت

--چرا خشکت زده بیا دیگه!!

دوبیدام سمتش و کنارش ایستادم به کروکی روی کارت نگاه میکرد رفت سمت چپ...

بالاخره رسیدیم کنار در.... سیا کارتو وارد دستگاه کرد... چند لحظه بعد در باز شد....

--||| سیا در چه باحاله!!

سیا برگشت سمت دستشو رو بینیش گذاشت توی چشمام نگاه کردو گفت --هیسیسیسی!!!

به چشماش نگاه کردم که رنگش توی تاریکی تیره تر شده بود

--سیا چشمات رنگش تیره تر شده!! الان بهتره

سری با تاسف تکون داد و برای اولین بار دستمو گرفت و کشید سمت در که داشت بسته میشد....

در بسته شد وما وارد راهروی طولانی شدیم.... دستمو خواست ول کنه که محکمتر گرفتم

--ببین من ازینجا میترسم!!!

سیا--باشه

دستمو ول نکرد... راهرو رو که رد کردیم دوباره به یه در رسیدیم... سیا درو چندبار زد که در باز شد... وارد

اتاق شدیم که در پشت سرمون بسته شد... به در خیره شده بودم که سیا دستمو کشید... اتاق بزرگی بود

...دوباره اون صفحه ی نمایشگر و تاریکی اتاق... نمیدونستم چند نفر اونجان... که سیا رفت روی یکی از

صندلیها نشست ومنم کنارش نشستم... دستمو رها کرد... اینبار سعی کردم که بادقت بیشتری به فیلمی که

گذاشتن نگاه کنم....

از یه بلندی شروع شد بعد رسید به یه خونه خونه ی رنگ و رو رفته... وارد خونه شد... چندتا بچه با

لباسهای کثیف و پاره نشسته بودن دور هم... دوربین چرخید بعد کل خونه رو نشون داد که توش پر از بچه

های بدبخت گشنه و کثیف بود....

دستم مشت شد... دلم لرزید... اشکی بی اراده از چشمم چکید... دیگه حواسم به فیلم نبود حواسم رفت سمت

یه صدا ..صدای پلیدی که هیچ وقت فراموشش نمیکنم....

فلش به عقب(برای بچه هایی که میگن وقتی میری گذشته ماگیج میشیم:-۲-۳۷):-

--همینم از سرت زیاده برو گمشو تو اتاقت....

--خانوم تو رو خدا یه خورده بیشتر خواهرم گشنه است ظرفشو پریسا شکونده...
 بشقاب غذا رو از تو دستم کشید--برو تو لیاقت این غذا رو نداری!!

بعد پشتشو کرد بهم و صدای کفشهای پاشنه بلندش کل راهرو رو پر کرد...
 دستهامو مشت کردمصدای فری از پشت سرم میومد که کل راهرو رو دویدیده بود...
 --الی ابجی چیشد؟؟ غذا رو گرفتی؟

رسید بهم مهربون نگاهش کردم...فری کوچولو بود ۵سالی ازش بزرگتر بودم...دلم ریش شد وقتی صورت
 لاغرو کثیفشو دیدم...باید بهش چی میگفتم اون فقط ۵سالش بود...انگار خودش از دستهای خالی من فهمید
 چون پشتشو بهم کردو گفت

--میدونستم دیگه بهمون غذا نمیده!!

حس انتقام درونم آشوب میکرد ... رفتم سمت پریسا یقشو گرفتم

--به چه حقی غذای فری رو ریختی دور؟؟

دستش دور مچم حلقه شد...پریسا ازم بزرگتر بود خیلی قدشم بلندتر ...یکی از دوستاش منو از عقب کشید
 پرت شدم روی زمین...تا خواستم به خودم پیام پریسا یه چک محکم تو گوشم خوابوند طوری که از گوشه ی
 لبم خون جاری شد...دستمو به لبم کشیدم وبهش خیره شدم...اون علاوه بر بزرگتر بودنش چاقتر از من
 بود...من نمیتونستم باهاش درگیر بشم

پریسا--هی دختر دفعه ی اخرت باشه که حرفای گنده تر از دهنتم میزنی!!! حالیته؟؟؟؟؟؟

بادستی که جلو چشمم تکون خورد به خودم اومدم...ترسیدم و تندی برگشتم ...نگام به سیا که افتاد نفس
 اسوده ای کشیدم...

سیا خیره نگاهم کردو گفت--چیشده چرا گریه کردی؟؟

دستی روی گونه هام کشیدم...هضم دوباره اون صحنه ها برام سخت بود...رومو کردم سمت دیگه ی اتاق
 ...چراغا روشن شده بود ودیگه اثری از نمایشگر روبه رو نبود...همه درحال صحبت کردن بودن که سیا
 دستمو گرفت واز جا بلندم کرد...چه زود پسرخاله شد...حالا ما یه بار ترسیدیم...خواستم دستمو از دستش
 بکشم بیرون که سفتتر گرفت ومنو برد سمت گروهی که ایستاده بودن...نگاهم بین جمعیت میچرخید که
 همون پسر دختری که قبلا دیده بودم رو دوباره دیدم...دست ازادمو براشون تکون دادم که دختره بالبخند
 سرشو برام تکون داد اما پسره توجهی نکرد...صدای بلندگو بین شون باعث شد حواسم بره سمت شخصی که
 اون وسط ایستاده بود...

شخصی که بلندگو دستش بود چند بار اعلام سکوت کرد....

--لطفا ساکت ... جلسه ی امروز برای عملیات... shadow روز بنفش ... گروه....canyon جابه جایی از ۱ به ۳ در منطقه !!!...نکته ی بعدی اینکه دو نفر جدید وارد گروه شدن....

مارو میگه؟...داشت دنبال ما میگشت ... سریع دستمو بردم بالا و داد زدم

--ما اینجاییم!!!

همه برگشتن سمت منو سیا...با نیش باز به همشون نگاه کردم...بعد به سیا که دیدم اخمو داره به من نگاه میکنه ...

--وا! چرا اینطوری نگام میکنی؟ باید خودمونو معرفی میکردم دیگه...

سیا پوفی کرد و برگشت سمت مردی که صحبت میکرد...منم برگشتم داشتم دنبالش میگشتم اخه وقتی صحبت میکرد ندیده بودمش... همینطور که سرک میکشیدم صدایی از کنارم به گوش رسید...

--خانم؟

یکه خوردم.... به کنارم برگشتم که مردی بلند قدبلند همراه کت شلوار مشکی...کراوات زده ...پیر و دیدم که خیره نگام میکرد...حرفی نزدم که گفت

--شما و این اقا تازه وارد گروه galapagos شدین؟

سقلمه ای به سیا زدم که سیا چیزی بگه...منکه از اول صحبتش چیزی حالیم نشده بود حداقل سیا شاید چیزی فهمیده باشه

سیا-بله

مرد--قبلش کجا بودین؟

ای وای که خاک بر سر منو و سیاو همه ی دست اندرکاران این وظیفه ی خطیر بریزن...حالا چی چی بگم؟؟ نه چی چی بگیم!!!...وای که لو رفتیم...الی بدبختی هوار هوار کم نبود روسرت رفتی شرط بستیی؟؟بابا من راضی بودم به همون چندرغاز دزدی ...خاک برسر هوای زیاده خواهت...

داشتم کم کم خودم یقه ی مبارک خودمو میگرفتم...آی یکی منو بگیره!

--خانم خانم باشمام!

چشام چهارتا شد ...حتما لو رفتیم ...کی بامنه؟

مرد--شما حواستون اینجاست؟

--بله بله

مرد--خب تبریک میگم ورودتون رو به گروه مرکزی.... شاهین نحوه ی عملکردگروه رو بهتون توضیح میده...

بعد رفت ... خیره داشتم نگاش میکردم

--سیا؟

--بله؟

--چی شد؟

--آبشو گرفتن چلو شد؟

--ای بابا من جدی ام!

--خب باش تا اموراتت بگذره...

عصبی برگشتم سمتش....

--سیا ببین رو...چی بود؟ چی بود مانی همیشه میگفت؟؟

سیا -- نرو

--اره! ببین سیا خیلی رو نرومی اگر بیشتر ازین بخوای

سیا--رو نروت باشم؟

--اره! نه! مثل اینکه باید از سلاح سرد استفاده کنم

سیا--منظورت همون چاقو تو جیبیته که موقع دزدی ازت گرفتم؟

چشامو ریز کردم و گفتم--ازت بدم میاد در حد..در حد...

سیا--خودتو خسته نکن میدونم...مهم نیست...

--از رنگ چشما تم بدم میاد!

سیا یه دفعه با تعجب گفت--چه ربطی داشت این به اون؟؟؟؟

خودمم نمیدونستم چرا اینو گفتم... ولی ازینکه حرصو توی چشماش دیدم خندیدمو گفتم

--فعلا خودتو درگیر نکن

باحرص نگام کرد که صدای شخصی از پشت سرم اومد

--الپسا؟

برگشتم سمت صدا شاهین بود....

--بله؟

شاهین--بهتره با سیاوش بیاین سمت اون میز تا من پیام وظایفتون رو مشخص کنم

وبا دست به یکی از میزها اشاره کرد....

باسر بهش گفتم باشه که رفت... با سیا رفتیم سمت میز و روی صندلیهای فلزیش نشستیم... سیا همینطور با

نگاش داشت به همه جا سرک میکشید...کنارم نشسته بود... سریع کنار گوشش داد زدم --سیا!!!!!!

گوششو با دست گرفت

سیا--اخ اخ چیکار میکنی؟؟ گوشم!

لبخندی زدم

--هیچی

اخمی کرد و تا خواست جواب بده شاهین صندلی رو از پشت میز کشید بیرون و روبه روی منو سیا نشست...

شاهین تند تند شروع کرد به حرف زدن....

--اول اینکه شما وارد گروه مرکزی شدین به اسم galapagos به معنی خرچنگ...تمام عملیاتها از طریق این گروه کنترل میشه...واما برای شروع کار شما نیز باید توی دو سه تا عملیات شرکت کنید...

نگاهی به سیا کردم اخه وقتی ما میخوایم اینارو لو بدیم چطوری باهاشون همکاری کنیم...ای ای دل غافل ...اق سیا بمیرم واست که بعد یه عمر پلیس بازی باید بری دزدبازی...اصلا خودم درستت میکنم...

شاهین از صندلی کنارش یه تفنگ پرت کرد سمت من ویه تفنگم پرت کرد سمت سیا ...عجب!

شاهین--برای دست گرمی فعلا اینا باشه همراحتون تا بعد....

با غرور تفنگو از روی میز برداشتم که سیا سریع مچمو گرفت....

سیا--هی چیکار میکنی شاید پر باشه!!

دستمو با خشم از دستش کشیدم بیرون...

--ببین من همه چی حالیمه!!!!

شاهین سریع گفت--خوشم میاد ازت ...مشخصه زرنگی

سیا پوزخندی زد که از چشمام دور نموند...وایسا من اگه امشب اینو ادم نکردم الی اونم از نوع کله خرابش نیستم...هی هی چقدر برای خودمون بیرون ازینجا برو بیایی داشتیم...اقایی بودم بلا نسبت سیاوششششش!!

--دو روزدیگه روز بنفشه و عملیات توسط گروه canyon صورت میگیره شماهم هستین....

--شاهین بیا سعید کارت داره!

شاهین سرشو خم کردو گفت صبرکن الان میام...بعد روکرد به منو سیا

--بچه ها اینجا باشین تا پیام

وقتی رفت با پام محکم کوبوندم رو پای سیا که کنارم بود قرمز شد ولی چیزی نگفت به جاش تمام خشمشو ریخت توی نگاهش

--ببین جوجه یه دفعه گفتم پا رو دم من نزار تو واسه من جوجه ای وگرنه!!!...

--مثلا چه غلطی میخوای بکنی??

شاهین--ببخشید بچه ها...اهان از فردا باید توی تمرین های گروه حاضرشید تا روز بنفش.....

بعد یه ورق از روی میز برداشت گذاشت مقابل منو سیا گفت

--تو این ساعتایی که باید سر کلاسها حاضر بشید گفته شده....

بعد از جاش بلندشدو گفت--فردا منتظرتونم زود سر کلاس حاضرشید

بعد رو کرد به منو گفت--از اشنایی با شما بسیار خرسندم خانم شجاع!!

لبخندی به پهنای صورت زدم

--مرسی

رفت...چه آقای متشخصی بودن ایشون...

سیا--بسه ! خوردیش!

باتعجب به سیا نگاه کردم--چی؟

سیا--هیچی پاشو بریم ...همشون رفتن

از جام بلند شدم رفتیم سمت در سیا درو باز کرد...بازم همون راهروی تنگ و تاریک... والبتہ خوفناک... سیا رفت که پشت سرش دویدم...من از تاریکی میترسیدم علتشم ریشه در بچگیم داشت...یه بار که ۹ سالم بود تصمیم گرفتم از خوراکیهایی که برای هدیه به یتیم خونه داده بودن بردارم...۴تا از بچه ها هم باهام همکاری کردن...فکرش از من بود اما خب نیاز به کمک دوستانم بود...تنهایی که نمیشد... قرار شد بچه ها کشیک بدن و من که به قول خودشون از همشون شجاع تر بودم برم خوراکیهای اهدایی رو بیارم... همون موقع بود که اسمو گذاشتن الی کله خراب...اخه دفعه ی اولم که نبود بارها ازین کارها کرده بودم...خلاصه بچه ها علامت دادن منم به دو رفتم توی راهروی تاریک یتیم خونه ...راهش طولانی بود ...اهسته اهسته و با دقت قدم برمیداشتم کسی نفهمه ! اما از شانس بدم گریه ی کتی اون وسط تا منو دید شروع کرد به میو کردن ...منم سریع دستمو گذاشتم جلوی دهنش و خواستم ساکتش کنم...قلبم تند تند توی سینه میزد...اخه خلاف قوانین بود که اونموقع شب توی راهرو باشیم ...اون لحظه همه باید توی رختخواباشون باشن...دستی گذاشته شد روشونم ...سکته رو زدم...گریه از دستم در رفت و یه جیغ بلند بالا زد...قبل ازینکه کاری بکنم یکی محکم پرتم کرد رو زمین...با ترس ولو شدم ودستمو به زمین چنگ زدم ...نگاهم به چشمای خانم تابنده خیره موند...

تابنده--به چه حقی این موقع شب از اتاقت خارج شدی؟؟؟؟؟؟

انقدر بلند این جمله رو گفت که حس کردم کل زمین راهرو لرزید....

بعد ازون قضیه و تنبیه سخت بعدش دیگه از تاریکی میترسیدم..حس میکنم یکی منو میخواد غافل گیر کنه نفس زنان بی اختیار دوباره دست سیارو گرفتم باتعجب برگشت سمتمو گفت --از شنایی باشما خرسندم خانم شجاع...

به غرورم برخورد دستشو رها کردم وسیعی کردم دیگه ازین راهرو تاریک نترسم...که ازپشت صدای خنده اومد...عده ای تازه از اتاق خارج شده بودن وداشتن میرسیدن به ما....

صدای خنده هاشون هر لحظه نزدیکتر میشد...سیا مشکوک عقب رو نگاه کرد...گفتم

--سیا اینا کی اند؟ماکه اومدیم همه اومده بودند؟

سیا سرشو تکون دادو گفت --اره !

کم کم توی تاریکی چهره هاشون مشخص شد دودختر و یه پسر ... به ماکه رسیدن یکی از دخترهاشون با حالتی غیر طبیعی گفت --شما شما این اینجا چیکار میکنین؟؟

بعد خندید...انقدر از رفتار مسخره اش شکه شده بودم که عین ادم ندیده ها خیره نگاش میکردم...پسره بدون توجه به ما گفت--بیا سوفی بیا بریم!

--چیه؟؟؟

--من تا ده مین دیگه اومدم

--بجنب وقت نداریم... تو بیرون ازینجام انقدر میخوایی؟؟؟

در حالی که داشتم باحواله میرفتم سمت حموم داد زدم

--نهههههه من فقط وقتی خسته ام اینطور میخوابم

الی قربون مرامت که صادقی تو!!!

با خنده رفتم تو حموم....

جلوی اینه ایستاده بودم و داشتم این موهای بلندتر از موهای اسبو شونه میکردم...ای بابا حالا چرا اسب...نمیدونم...اگر خدا بخواد ما دوباره محله مون رو ببینیم میگم صدف بیاد یه مدل خوشگل بزنه...یادش

بخیر

رفتم سمت چمدون ... برای امروز چی بپوشم خیر سرم؟؟؟

سیا از پشت در داد زد--الی همون لباس دیروزی رو بپوش!

باتعجب به در نگاه کردم...این چطوری فهمید؟ نکنه باز بلند فکر کردم...شایدم این خیلی باهوشه...نه نه این یکی اصلا بهش نمیخوره به نظر من تو مغز سیا فقط یه مشت شوید ریختن تا به جای مو از کله اش بزنه

بیرون

سیا--الی بجنب چیه سیخ نشستی سرجات!

ای وای.... دادزدم--سیا نکنه تو اتاقتی؟؟

--نه ولی اگه کمک میخوای بیام!

--بشین سرجات

--من سرجام نشستم

اه ساکت شو!...اماده جلو اینه وایسادم...یه کلای ورزشی برداشتم ومثل پسرا برعکس گذاشتم رو سرم...عالی شده بود موهای سیاهم با کلاه ترکیب قشنگی درست کرده بود...

در اتاقو باز کردم وپریدم بیرون

--من اومدممممم

سیا از حالت خمیده صاف نشست رو مبل...موشکافانه نگاه کرد که گفتم

--بپر که خیلی دیره

ازجاش بلند شد...بدون توجه به من رفت سمت در درواز کرد و محکم بست...

درو باز کردم وبهش که اخمو وایساده بود نگاه کردم

-- چیه عنكبوتی کشتیات معلق شدن؟ (قربون ضرب المثلات)
 چپ چپ نگام کرد... از راهرو رفتیم به سمت یه در بزرگ که تا حالا ندیده بودم... درو باز کرد که مقابلمون
 یه حیاط بزرگ و سرسبز ظاهر شد....
 -- وویی بچه اینجا چقده خوشگله!!!
 سیا چیزی نگفت... همینطور میرفتیم جلو ومنم از احساساتم نسبت به حیاط میگفتم که صدای شلیکهای
 متعدد باعث شد برم نزدیک سیا وایسم
 -- سیا چه خبره اینجا؟؟
 سیا بادستش انتهای حیاط رو نشون دادو گفت
 -- تمرین تیراندازی ما الان باید بریم اونجا!!
 باهم رفتیم سمت گروهی که داشتن تمرین میکردن... رئیس گروه که یه پسر جوان بود برگشت سمت ما و
 دقیق اول به سیا بعد به من نگاه کرد
 سیا-- سلام ما برای تمرین اومدیم
 پسرک سرشو تکون دادو گفت
 -- خب برید دوتا اصلحه از روی میز بردارید بیاین تا میزان مهارتتون رو بسنجم
 سیا سریع بدون توجه به من رفت و دواصلحه آورد... یکیشم داد به من...
 پسرک رو کرد به سیا وگفت -- اول تو بیا
 سیا رفت کنارش ایستاد... پسره یکم قدش از سیا کوتاهتر بود اما مثل سیا اندامش پر و ورزشکاری بود...
 در کل هر دو شون خوب بودن... خودمو نگاه کردم... الهی الی جان تو چرا انقده
 نسبت به اینا لاغرتر و ریزه میزه تری... اما اشکال نداره قدت بلنده! مثالا مثالا
 سیا اصلحه رو خیلی حرفه ای به دست گرفت... هدف گیری کرد و شلیک...
 سریع نگامو دوختم به جایی که شلیک کرده بود... گلدونو زده بود
 پسره-- عالی بود... برو کنار
 بعد به من اشاره زد بیا... قدم بلندی برداشتم و کنارش ایستادم... خواستم تفنگو صاف بگیرم تو دستم
 نمیشد... ای بابا ابرومون رفت... پسره اومد جلو و کمکم کرد که تفنگو چطوری توی دستم نگه دارم... نگاهی
 به سیا انداختم که داشت نگام میکرد بعد نگامو دوختم به چشمی تفنگ... ای خدا ابروی منو جلوی این بشر
 نبر!!! بعد شلیک... چشمامو بستم.....
 تیر خلاص شد... یه چشممو باز کردم خوب ندیدم... دوتاشو باز کردم... ای دل غافل نخورد الی جان....
 -- نخورد
 پسر تفنگو ازم گرفت... به سیا نگاه نکردم بینم عکس العملش چیه... چه لزومی داره؟...
 سیا-- الی؟

--بله

--هیچی

پسرک اومد با دستش به جایی اشاره کردو گفت

--شما برین اونجا کنار بچه ها تامن بیام

رفتیم جایی که اشاره کرده بود وایسادیم ...چندتا دختر پسر جوونم بودن که داشتن به هدفهایی که روبه

روشون بود شلیک میکردن....نگاشون میکردم که پسره اومد

--خب سیاوش میشه چندبار دیگه وقتی برات هدف میزارم شلیک کنی؟

سیا--اره

تفنگو داد دست سیا ورفت اینبار هدف دورتر گذاشت....سیا به چشمی تفنگ نگاه کرد بعد شلیک...بازم

خورد به هدف...بچه پرو

چندبار دیگه پسره جابه جا کرد اما بازم به هدف زد....

پسره--عالی بود معلومه قبلا تمرین داشتی درسته؟

سیا--خب اره به هر حال توی کارای گروهی لازمه

پسر رو کرد به من بعد به سیا گفت--این دختره با تو ...هدف گیری و طرز به دست گرفتن اصلحه رو بهش

بگو

سیا--باشه

پسره رفت من موندمو سیا...سیا اومد نزدیکم وایساد و اروم کنار گوشم گفت

--هیچی ازین سختر نیست که من به تو تیراندازی یاد بدم!!

سرمو بردم عقب وچپ چپ نگاه کردم

--اونوقت چرا؟

سرشو به طرفین تکون دادو گفت

--ولش کن....حالا بیا روبروی صفحه وایسا...

اخمو اومدم روبروی صفحه ای که برای هدف گیری بود وایسادمسیا تفنگو داد دستم

سیا--حالا دستتو تنظیم میکنم همونطور که درست کردم نگه دار....

--باشه

تفنگو توی دستم جابه جا کرد و دستمو برد بالا و تنظیم کرد....

سیا--حالا توی چشمی شو نگاه کن فقط هدف....روی هدف تنظیم کن

دستمو سفت کردم و بعد شلیک...انقدر تفنگو سفت نگه داشته بودم که وقتی تیر رو زدم تفنگ از دستم

افتاد....

سیا دست به سینه به من نگاه میکرد....تیر به جای اینکه به هدف بخوره خورده بود به یه درخت...اه

دوباره تفنگو از روی زمین برداشتم....ینی چی؟؟...الی بزن این سیارو از رو ببر بچه سوسول پلیسو

تفنگو به دست گرفتم و سریع شلیک...بازم نخورد...
 سیا رو نگاه کردم که با یه نیشخند نگام میکرد...پسره ی از خودراضی
 تفنگو برداشتم ...شلیک...خورد به دیوار...بازم شلیک...رفت هوا...بازم شلیک...خورد به یه یه
 گنجیشک...تفنگ از دستم افتاد سریع دویدم سمت گنجیشکه...
 سیا اومد کنارم ایستاد...
 سیا-الی پرسیدی چرا حالا فهمیدی...
 بدون توجه بهش نشستم روی زمین و به گنجیشک کوچولویی که تیر خورده بود خیره شدم... اشک توی
 چشمم حلقه زد و دستمو مقابل صورتم گرفتم...من یه گنجیشکو کشتم...
 سیا-الی چی شد؟؟
 چرا حواسم نبود...اخه من که ندیدمش گنجیشک بیچاره!!!
 سیا نشست رو زمیندستامو از مقابل صورتم برداشتم و به چشمای اشکی من خیره شد
 --بعضی وقتا شک میکنم یه دزدی و چندبار برای دفاع از خودت از چاقوت استفاده کردی
 دستمو گرفت و از جام بلندم کرد
 --بسه کاری از دستت بر نیامد ...اگه به حرفام گوش کنی و لجبازیو بزاری کنار یاد میگیری...
 اهی کشیدم
 --سیا میشه بریم سمت دیگه ای تمرین کنیم
 سیا-اره
 تظاهر سیا تقریبا با جدیت سعی کرد به من یاد بده ...منم ازونجایی که خیلی باهوشم در اخر تونستم یه بار
 به هدف بزنم که سیا نفسی از اسودگی بکشه و بگه کافیه
 وقتی برگشتیم به اتاق جکی کنار در وایساده بود ...به کل یادم رفته بود که قراره کمک کنه بریم بیرون
 ...مارو که دید تکیه اشو از دیوار برداشت...
 جک--سلام
 --سلوم جکی
 سیا-- سلام چی شد؟
 جک--بریم تو بهتون میگم
 باهم وارد اتاق شدیم روی میبل نشستم سیا کنارم وجک روبه رومون نشست...
 --چقدر میدی؟
 سیا -- هرچی بخوای...فقط الان ممکنه نداشته باشم رفتم بیرون برات جور میکنم
 جک-- امشب یه مهمونی قراره بگیرن برای پیشبرد یکی از عملیاتهاشون البته فقط برای اصل کاری
 گروه...من یه نقشه براتون اوردم ...توی سالنی که مهمونی برگزار میشه چند اتاق هست که توی یکیشون راه
 مخفی برای خروج ازین جاو داره... فقط شما باید ساعت دقیقا ۱۰شب ازونجا برین بیرون یه سری چیزا

هست که نمیتونم بگم... ولی حواستون باشه راس ساعت ۱۰ باید از راه مخفی که یه تونله بیرون برید... و اما راس ساعت ۱ خودتونو برسونین چون ساعت ۱ مهمونی تمومه و اگر اون موقع نیاید باید فاتحه تون رو برای برگشت به گروه بخونین و البته انگار که نامه ی کشتن تون رو امضا کردین چون به محض اینکه بفهمن نیستین میفرستن دنبالتون....

دستشو توی جیبش کرد و کاغذ تاشده ای رو مقابل منو سیا گذاشت..

سیا-- توکه میگی مهمونیشون برای اصل کاریاست پس ماجطوری وارد بشیم؟؟

-- تازه لباسم نداریم

سیا چپ چپ نگاه کرد

جک-- دودست لباس براتون اوردم با کارت ورود به مهمونی... فقط باید روی لباساتون وقتی از در خارج میشید لباس عادی بپوشین که کسی شک نکنه بعد که با کارت وارد سالن شدین لباسهای رسمی تنتون باشه!!

-- جک ما عصر تمرین داریم اونو چیکار کنیم؟

جک-- تمرینو شرکت کنین بعد بیاین..

جک از جاش بلند شد رفت سمت در و گفت-- لباساتونو عصر میارم

درو بست...

سیا داشت فکر میکرد

-- سیا

-- بله

-- من تا حالا مهمونی نرفتم

باتعجب نگاه کرد

-- مهم نیست مهمونی که چیز خاصی نداره... مخصوصا برای منو تو که میخوایم فرار کنیم

-- ولی من خوشحالم که میریم مهمونی

از جاش بلند شد

-- به جای اینکه به مهمونی فکر کنی یکم به تمرینات فکر کن... خیلی یادگیریت ضعیفه...

-- تو بلد نیستی یاد بدی

رفت سمت اتاقش قبل از اینکه تو بره گفت

-- برو بچه من نمیدونم با این هوش استعدادت چطوری دزدی میکردی!! معمولا دزدا باهوشن

-- واقعا که!!!! بیینم آقای باهوش اگه من نبودم تو الان اینجا نبودی اینو توی اون مغز اکبندت فرو کن!

اصلا امشب روی من حساب نکن عمرا باتو پیام

-- میای

--نمیام حالا میبینی
رفتم تو اتاقم و محکم درو کوبوندم بهم

عصر برای تمرین سیا در اتاقمو زد...منم برای اینکه حرصش دراد جواب ندادم...
سیا--الی بجنب دیره کلاس شروع شدا
دوباره در زد...بار اخر خسته شد مشتی به در کوبیدو گفت
--به درک..خواستی بیا من رفتم
صدای کوبیده شدن در اومد...ریلکس از جام بلند شدم رفتم جلو اینه...نگام به خودم افتاد که نیشم تا
بناگوش بازه...چشمکی به خودم زدم کلامو گذاشتم سرم واز اتاق خارج شدم...
در و که باز کردم خبری از جک نبود...حالا چیکار کنم من که نمیدونم باید کجا برم...با چشم دنبال سیا
میگشتم...بلند گفتم
--سیا بی خی کجایی؟
جوابی نیومد...بلند گفتم
--اه...خاک برسرت من که نمیدونم کدوم طرف باید برم!!!
نشستم روی زمین و به در اتاق تکیه دادم زانو هامو بقل کردم سرمو گذاشتم روش...دستی روی شونه ام قرار
گرفت و صدای سوت زدن اومد...
باترس سرمو بلند کردم که با دیدن سیا روبه روم از جام بلند شدم...
سیا--دفعه دیگه حواست باشه که لجبازی نکنی
چشمامو چرخوندمو گفتم
--واقعا..شتر در خواب بیند پنبه دانه گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه
سیا پوزخندی زدوگفت
--میدونستی ضرب مثلثات اخرشه؟؟
کلمو کج کردم
--اره ته ته صفا
دستمو کشیدو رفت
--دیره بدو
همراهش که تند قدم برمیداشت تقریبا دویدم
سامیار مربی تمرین بعدیمون بود قد نبردمون...وزن شاید کمی از ما بیشتر...حسم میگفت بزمن تو سینه
اش پخش زمینه
--هی الی بیا تو صف
به صف طوبلی که ایستاده بود نگاه کردم...کی اینا به صف شدن من نفهمیدم...سریع پریدم تو صف...جلوی

سیا وایسادم

سیا-فک کنم الان باید پشت سرم میبودی

--نه درسته شک نکن داداش

سامیار--ساکت ساکت تمرین امروز...یکی درمیون از زیر و روی ماشینا باید عبور کنید اول خودم به هشت ماشین مقابل که یه سریشون شاسی بلند بودن نگاه کردم...سامیار به سرعت رفت جلو از روی ماشین اول پرید...بعد رفت زیر ماشین دوم همینطور بدون هیچ وقفه ای ماشینهارو پشت سر گذاشت و رسید به ما

دست زد و به نفر اول که یه دختر بود اشاره کرد بره...

دختره با تردید جلو رفت و با دقت دو ماشین اولو رد کرد اما به ماشین سوم که رسید افتاد...چهره اش توهم رفت...بلند داد زدم

--هی بی خی دختر ناراحت نباش...

همه برگشتن سمتم که رومو کرد سمت دیگه...سیا کنار گوشم گفت

--تو نمیخواه به اون امیدواری بدی یه فکری به حال خودت بکن خانوم دزده

کلاهمو برگردوندم به پشت طوری که نکش رفت پشت سرم...استینامو زدم بالا..چندبار ادامسمو جویدم بعد تف کردم بیرون..برگشتم سمت سیاتوی چشمای رنگ فشش خیره شدم

--هی اق سیا این بارو برات سخت متاسف شدم ببین بعد ضایع شدنت باید هر چی میگم بگی چشم الی

درضمن من دزد نیستم گاهی تو زندگیت مجبوری دست به کارایی بزنی که دوست نداری

باتعجب نگام میکرد که گفتم

--رنگ چشاتم نافرم سوسولیه

بعد برگشتم که دیدم نوبت خودمه پامو به زمین فشار دادم ومثل به قول بچه محلامون جت رفتم سمت

ماشینا...دستمو روی کاپوتش گذاشتم و بایه حرکت پریدم پایین مثل فر فره جمع شدم از زیر بعدی رد

شدم...صدای سوت بچه ها بلند شد...به ماشین اخر که رسیدم حواسم پرت شد دستمو که فشار دادم موقع

پایین اومد پام به یه جا گیر کرد باسر داشتم میرفتم زمین که کسی رو هوا گرفتتم...نفسم داشت بند میومد

...چشممامو باز کردم و بالای سرمو نگاه کردم ببینم کی منو رو هوا گرفته که چشمم به سیا افتاد که مسخره

نگام میکرد

--رمز موفقیت اینه که در حین تمرین به چیزی فکر نکنی

دستشو رها کرد و من وایسادم خودمو تکوندم...اه لعنتی حالا باید توی این موقعیت ضایع میکردی!...بدون

حرفی رفتم سمت صف ایستادم که یکی از دخترا از تو صف گفت

--خیلی جالب بود

یکیشون که پشت سرم ایستاده بود گفت

--من به تو افتخار میکنم خیلی فرزند خوبی بودی

یکم حس بهتری پیدا کردم برگشتم سمتش که بهم چشمک زد
بالبخت گفتم--چاکریم

سیا رفت جلو وهمه ی موانع رو به سرعت رد کرد وقتی سرجاش ایستاد سامیار گفت
--عالی بود

بعد از تمرین بدون اینکه با سیا حرف بزنم رفتم سمت راهرو...اونم پشت سرم اومد کنار اتاق جک وایساده
بود با یه پلاستیک...پلاستیکو گرفت سمتمونو گفت
--این لباسا همراه با کارت... قرارمون یادتون نره...درضمن حرفایی کهببختون گفتمم یادتون نره تاشب
بعد رفت توی کیسه سرک کشیدم که سیا رفت تو...

سیا وسط اتاق ایستاد...گفتم چه کاریه ضایعش نکنم؟؟؟...پس...رفتم تو اتاق و درو محکم بهم
کوبیدم...قیافه ی متعجب سیارو حتی از پشت درهم میتونستم ببینم....

در اتاقم باز شد باخشم برگشتم سمت سیا

--به تو یاد ندادن وقتی میخوای وارد جایی بشی در بزنی؟؟؟

سیا--الی بیا این لباسا تو بپوش حاضرشو بریم

لباسی به رنگ صورتی کمرنگ پرت کرد روی تخت خواست بره که گفتم

--مگه نگفتم نیام!!!

با خونسردی برگشت سمتمو گفت

--شرطمون که یادت نرفته؟؟؟ نیای باختی...

دندونامو روی هم فشردم که باصدای بسته شدن در اتاق به خودم اومدم...مسخره...نقطه ضعف پیدا
کرده...

نشستم روتخت و کلامو پرت کردم سمت دیگه...موهام پخش و پلا رو شونه هام رها شد...دستی توی موهام
کردم... چشمم به لباس افتاد...از روی تخت برش داشتم... کمی لمسش کردم....

--وای چقدر نرمه!

از جام بلند شدم و روبروی اینه ایستادم...لباسو امتحانی جای لباسم گرفتم...

--وای خدا چه لباس نازیه

لباسش رنگش صورتی کمرنگ بود استین حلقه ای اما با کمی حریر صورتی استین کوتاهی بهش دوخته
بود...روی لباسشم با سنگ دوزی طرح کشیده بود...باتعجب نگاه کردم اینکه خیلی کوتاهه...خاک بر سرم...من

با این کجا برم اینکه به رون پامم نمیرسه...با ناله به خودم خیره شدم...الی هوار هوار تو کله ات ینی اگر

اینطوری لباس پوشیدی برو خودتو دار بزن...این جکی عجب ادم ناتویی از اب درومد...فردا باید یقه اشو

بگیرمو بهش بگم

--هی جکی مگه خودت خواهر مادر نداری که یه همچین لباسی انداختی تنگ من...

برگشتم سمت تخت که دیدم یه دامن روتخته...

--الی جان خیلی زود قاطی میکنیدا!!!!

--بله دیگه چیکار کنیم این یه رقمه اعصابو ندارم جون شما...

با خوشحالی دامنشو برداشتم...بلند و چین دار...مثل لباسش جنس لطیف...بایه حریر صورتی روش

با خوشحالی دکمه های پیرهنمو باز کردم بعد پرتش کردم روتخت...شلوارمم دراورددم اونم پرت کردم

روتخت...لباسارو پوشیدم و به دو جلو اینه ایستادم

--ای جان الی چیشدی شما مشالا مشالا!!!!

رنگ لباس به پوست سفیدم میومد و چشمها و موهای سیاهمو سیاهتر نشون میداد....

دور خودم چند دور چرخیدم بعد یه دفعه وایسادم...وبا غم به چهره ام توی اینه خیره شدم...یادش بخیر اون

روزا توی یتیم خونه ارزوم بود فقط یه بارم که شده یه پیرهن دخترونه ی دامن پفی بهم بدن بیوشم...همش

شلوار و لباسای زوار در رفته...انقدر پوشیدم که یادم رفت منم یه دخترم با ارزوی لباسهای دخترونه...دلیم

غمش گرفت اخه فریمم ازین لباسا خیلی دوست داره...سرمو تکون دادم...بزار بزار وقتی ازینجا رفتم بیرون

وشرطو بردم همه چیو جبران میکنم قول میدم...

با امیدواری دوباره صاف ایستادم...ولباسهای پسرונה امو به تن کردم کلامو گذاشتم روی سرم...قبل ازینکه

برم بیرون دوباره به اینه نگاه کردم...یاد این افتادم که حتما خانومایی که میان توی مهمونی ازین رنگ و

روغنا به خودشون میزنن حالا من چه خاکی توسرم بریزم بدون رنگ و روغن.....خداروشکر نیازی به رنگ و

روغن نبود...اگرم بود من تاحالا نکرده بودم و وسیله ای نداشتم...لبهام که رنگشون قرمز بود صورتم سفید

--پس بزن بریم که الی جان همه رقمه حله...شما واسه خودتون رنگ روغنید خواهر...

درو باز کردم که دیدم سیا مقابل اینه ی قدی اتاق ایستاده و داره کراواتشو درست میکنه...برگشت

سمتم...وای پسر عجب تیپی زده...شبییه مجله هایی شده که عکس اقاهاای خوشتیپ و خوش اندامشون رو

میزنن...به خودم اومدم...الی چشماتو درویش...بابا خیر سرت با این قهری...با اخم نگاه ازش گرفتم که گفت

--لباساتو پوشیدی؟

سرمو به معنی اره تکون دادم...

پلیورشو از روی مبل برداشت و روی کتتش پوشیدو گفت

--بریم

از در خارج شدیم و سیا به کروکی روی کارت خیره شد و راهو پیدا کرد...

به در که رسیدیم کارتو زد و وارد شدیم...

به سالن مقابلم خیره شدم...فکم اومد پایین...جلل خالق خلافکارام اینقدر اوضاعشون توپه ما خبر

نداشتیم...دستی فکمو داد بالا...

سیا--الی این اقا باشمان میگن بریم داخل...با تعجب به سیا و بعد به مرده نگاه کردم...که سیا دستمو

گرفت و منو به سمت سالن برد...

یه سالن گرد بزرگ بود کهروی سقف بلندش پر از لوسترای خوشگل اویزون بود...دورتادور سالن میز های گرد و صندلی گذاشته بودن...سیا منو به سمت اتاقی بردو گفت--الی لباساتو تندی عوض کن بعد از اتاق رفت بیرون...سریع لباسو شلوارو که روی لباسا پوشیده بودم دراوردم و تا کردم گذاشتم یه گوشه...بعد خواستم کلامو بردارم...چقدر سخته واسه من که یه عمر جلو همه کلاه داشتم الان دریارم...سیا از پشت در دادزد --زود باش بیا دیگه... .

با ناراحتی کلامو از سرم برداشتم و موهای بلندمو رها کردم روی شونه هام و با دست مرتب کردم ...از در اومدم بیرون...یکم خجالت میکشیدم با این لباسا و بدون کلا مخصوصا جلوی سیا...سرم پایین بود که دیدم سیا چیزی نمیگه سرمو بلند کردم که نگاه خیرشو دیدم بعد دستمو گرفت و بردم سمت یه میز ...دوتا صندلی کشید بیرون وگفت

--بشین

نشستیم که اقای با سینی شربت اومد و بهمون تعارف کرد...خواستم بردارم که سیا گفت--نه نه صبر کن وبه مرد اشارت کرد که بره

سیا--کوچولو هرچی بهت تعارف کردن که نباید بخوری

اخم کردم

--کوچولو خودتی ...پس چی کوفت کنم

لبخندی زدو به روبه رو نگاه کرد گفت--هیچی فعلا

دستمو مشت کردم...حالتو میگیرم مطمئن باش ...اقا فک کرده چون شرط گذاشتیم هرچی بگن همونه!!!!

اهنگی گذاشتن ومرد و زنهای زیادی رفتن وسط تا برقصن...به لباسهاشون که نگاه کردم حالم بهم خورد ...باز خوبه جک به مخش رسیده که لباس من پوشیده باشه... .

داشتم به رقصشون نگاه میکردم که چقد رمانتیک میرقصن...یاد فیلمای خارجی افتادم که جمع میشدیم خونه ی صدف و نگاه میکردیم... .

--خانم ایسا

به دستی که روبه روم دراز شده بود نگاه کردم سرمو بلند کردم که شاهینو مقابلم دیدم

بالبخدمت گفت--افتخار یه دور رقصو به بنده میدید...اه اه من اصلا ازین سوسول بازیا خوشم نیامد ...بی اراده برگشتم سمت سیا تا اون یه چیزی بگه که دیدم با چشم و ابرو میگه نه...فکرم جرقه ای زد...خب وقتی سیا میگه نه پس من میگم اره... .

با لبخند دستمو خواستم بزارم توی دستای شاهین

سیا -- ایسا مگه قرار نبود فقط با من برقصی؟

با چشمای نیم متر واشده خیره شدم به سیا

شاهین--برای چی؟

سیا من منی کردو گفت--خب منو ایسا قراره نامزد بشیم

شاهین ابروهاشو داد بالا و گفت

--معذرت میخوام

رفت با خشم برگشتم سمت سیا که دیدم اونم داره اخمو نگاهم میکنه..قبل ازینکه چیزی بگم گفت

--خیلی بچه ای! واقعا تو حاضری برقصی؟اونم با این ادمای خلافاکار

با خشم از جام بلند شدم

--من هرکاری دلم بخواد میکنم...با قدمهایی محکم رفتم وسط سالن ایستادم که کسی دستمو گرفت به

سمتش برگشتم که دیدم سیا

--حاضرم این فداکاریو بکنم که فعلا خودم همراهت باشم تا این خلافاکارا

فرار قرمز ۲

خواستم ازش جدا بشم که دستمو محکم تر گرفت ...مجبور شدم دست دیگه ام رو روی شونه اش

بزارم....صورتمو کردم سمت دیگه وبه ادمای اطرافم نگاه کردم....

--میدونستی اولین باره من دارم میرقصم؟

باتعجب نگاهش کردم اون قدش از من بلندتر بود برای همین باید سرمو بالا میگرفتم تا ببینمش

--هیچ وقت خوشم نمیومد که برقصم و در این موقعیت قرار بگیرم....

خجالت کشیدم...حالا الی جان شما در یه چیز دیگه لجبازی میکردین!!!

شر شر عرق از سرم میریخت واقعا بد بود وضعیتی که توش بودم....برای اولین بار توی نوزده سال عمری

که از خدا گرفته بودم خجالت کشیدم

واقعا؟ مطمئنی الی دیگه موردی نبود؟ کمی فکر کردم نه من تا حالا نشده یه همچین حسی داشته

باشم....

--میدونی من ازین کار متنفرم...من کجا این ادمای اطراف کجا!

نزدیکی بیش از حدمون داشت اعصابمو خط خطی میکرد مخصوصا با حرفای سیا...مغرور بودن خودخواه

بودن فعلا اینا بود که از ذهنم درباره ی سیا میگذشت والبته خوشتیپ بودن....امم یه چیز دیگه ام بود ...اره

سوسول بودن

اهنگشم تموم نمیشد برم حداقل یه خاکی تو گورم بریزم....حلقه ی دستهای تنگ تر شد...با تعجب بهش

نگاه کردم که خیره داشت جایی رو نگاه میکرد بعد سرشو نزدیک سرم آورد همونطور خیره به اطراف گفت

--این شاهینه بدجور تو نخت رفته..پسره ی الاف

سرشو خم کرد و خیره به چشمام بعد چند لحظه ابروهاشو انداخت بالا و با لحن بدجنسی گفت

--اونم به موقعش حالشو میگیرم

کاش زودتر تموم بشه...اهنگ تموم شد...!!!!!! دیدی؟شماهم فهمیدین؟چقدر زود دعام مستجاب شد...ای

خدا نمیدونستم انقده باحالی ... کرم تو عشقه عزیزم!!!

سریع ازش جداشدم وبه سمت صندلی رفتم... بادست شروع کردم خودمو باد زدن ... وایییییی بچه ی نفهم
خر بیشعور....

در حال فحش دادن به خودمو سیا بودم که سیا اومد نشست و باختم زل زد به ساعت توی سالن...
اه اه حالا یکی بیاد اخمای اقا رو جمع کنه... پسره ی... االی جان نگو دیگه بسه جون ریشای
سفیدت... دستی به چونه ام کشیدم... وا من که ریش ندارم... لبخند زدم... مخ منم تاب داره ها!!!
مرد به قول این سوسولا چی بود میگفتن... خدمتکارنه اونکه قدیمیه! اومد سمتمون و سینی نوشیدنی هارو
اول به سمت سیا گرفت که بادست اشاره کرد نمیخورم... خدمتکاره بعد سینی رو سمت من گرفت... چرا که
نه؟

چرا من باید هرچی سیا میگه گوش بدم... دستمو دراز کردم و یکیش که رنگ قرمز بودو برداشتم... خدمتکار
رفت... سیا از پشت میز بلند شد... سریع اومد سمتم روبه روم ایستاد خواست لیوانو ازم بگیره که لیوانو گرفتم
اونور... باچشماش میگفت گور خودتو کندی
--الی اون لیوانو بده به من

--نمیدم

--خانوم کوچولو اون مناسب شما نیست

ابروهامو دادم بالا

--چرا؟

لیوانو بردم نزدیک لبم ویه قلپ خوردم... تلخ بود تف کردم بیرون... لعنتی

سیا لیوانو از دستم کشید که افتاد زمینو خورد شد...

کسایی که اطرافمون بودن با تعجب نگامون میکردن... که سیا با عصبانیت رفت نشست سر جاش... به ساعت
نگاه کردم فقط نیم ساعت دیگه باید میرفتیم... دست به سینه و اخمو منم به ساعت زل زد... این شربت
بود یا زهرمار؟

چند زن و مرد اومدن سمت میز ما... غیر عادی هی میخندیدن... این بار دومی بود که خنده های غیر عادی
این ادمارو میدیدم... به میز که رسیدن مرد نگاه بدی بهم کردو گفت

--who are you

جان؟

یکی از خانوما نشست کنارم روی صندلی بلند خندید...

--you are a beautiful girl

اقا من زبون خودیو به زور میفهمم چه برسه به زبون این اجنبی

رومو کردم سمت سیا که با اخم نگاه میکرد و با چشم و ابرو به ساعت اشاره زد... نگاهی به ساعت کردم
... اوف یه ربع به ده بود... هول هولکی از جام بلند شدم که همون مرد مچ دستمو گرفت

ترسیدم و خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون

--stay please lady

سیا اومد سمتمون و دست مرد رو کشید از دستم جدا کرد... با ناراحتی مچ دستمو چندبار تکون

دادم... خیلی گوشت و استخون دارم همون نیمچه استخونم خورد شد.. مردک

زنها و مردهای اطرافش خیلی وقت بود که رفته بودن... سیا مردو کشید کنار و شروع کرد باهاش حرف

زدن... بعد از چند لحظه اومد سمتمو گفت

--پاشو بریم تا بیشتر ازین کار دستمون ندادی!!

--من مگه چیکار کردم

سیا همون مچ داغونمو کشیدو گفت

--بیا فعلا که زمان داره میگذره وقت نداریم...

یکدفعه مچمو رها کرد ...نگاهی به اطراف انداختم... الان دقیقا وسط بودیم... وقتی به یکی از درها رسیدیم

نگهبانیی مقابل در ایستاده بود....

سیا کلافه دستی توی موهاش کشیدو زیر لب زمزمه کرد حالا چیکار کنیم...؟

--چیو چیکار کنیم؟

روشو کرد سمتمو اروم گفت

--مگه نمیبینی نگهبان داره!

--اوم اره

سیا دوباره رفت سمت اتاقی که لباسهامون بود... شلوار و پیرهنمو برداشت و با عجله گفت

--الی بجنب فقط ۵ دقیقه دیگه وقت داریم

لباسهارو گرفت تو دستش دوباره که به سالن رسیدیم بردم به سمت اتاق دیگه ای ...اروم کنار گوشم گفت

--طبق نقشه اتاق مجاور به اتاقی که ما میخوایم بری راه داره باید راهو پیدا کنیم

--هی ایسا کجا میری؟؟؟

باتعجب سرمو برگردوندم سمت صدا

شاهین همراه یه دختر که کنارش بود اومدن سمت ما... دقت که کردم کتی بود...نگاهی به ساعت روی دیوار

کردم فقط 4 دقیقه...

سیا از روی حرص دستشو سفت کردو منتظر شد تا ببینه شاهین چیکارمون داره....

شاهین همراه کتی روبه رومون ایستادن... کتی دستشو به سمتم دراز کردو گفت

--سلام الی

بالاجبار لبخندی زدم

--سلام کتی!

شاهین--کجا میرفتین؟ کتی گفت بگیم شماهم بیان توی بازی چندنفره ای که اونجاست شرکت کنید

سیا سرشو روی سرم گذاشت و خیلی ریلکس گفت
 --اخه الی خسته شده گفتم بریم تو اتاق کمی استراحت کنه بعد میایم
 شاهین یکم به سیا نگاه کردو گفت
 --باشه پس ما منتظرتونیم
 بعد همراه کتی رفتن...سیا درو باز کرد و وارد اتاق شدیم...سریع کتشو درآورد و گوشه ای قایم کرد...بی
 اختیار بهش لبخند زدم اخه لباس سفیدش با کراوات بهش میومدن...باکلافگی برگشت سمتمو گفت
 --چیه همینطور وایسادی بجنب دیگه دختر
 دوباره لباسارو روی لباسام پوشیدم...با ناله گفت
 --سیا!
 --چیه؟
 --کلام چیشد؟
 سیا درحالیکه کمدهارو یکی یکی باز میکرد گفت
 --حالا این وسط کلاه میخوای چیکار؟
 --نکنه توقع داری بدون کلاه بیام تو خیابون...سیا برگشت سمتم و چند لحظه فکر کرد بعد به جایی اشاره
 کردو گفت
 --اون شال رو سرت کن
 شال قرمزی اونجا بود برش داشتیم و سرم کردم
 --پیداش کردم
 با خوشحالی رفتم سمتش که در کمد رو باز کرد ولباسهارو کنار زد
 --الی بجنب بیا تو کمد اول من نگاه میکنم اگر کسی نبودبا هم میریم
 سرمو به منی باشه تکون دادم و اومدم داخل کمد کنار سیا...سیا با دست در مخفی کمد رو باز کرد کمی
 نگاه کردو گفت--بیا الی کسی نیست...
 دستمو گرفت وکمک کرد که از کمد خارج بشم...
 وارد اتاق اصلی که شدیم سریع سیا نشست رو زمین و فرشو بالا زد دستی روی سنگا کشید و شروع کرد به
 شمردنشون...دستش روی یه سنگ موند چند ضربه بهش زد.... به صورتش نگاه کردم که موهاش به
 پیشونیش چسبیده بود...
 --الی خودشه بدو بیا اینجا...رفتم کنارش رو زمین نشستم...سنگو از زمین جدا کرد...هردو باسر رفتیم جلو
 ببینیم چیه...یه چاه بود که بعد از یه ارتفاعی به زمین میرسید...هردو سرمونو بلند کردیم و به هم خیره
 شدیم
 --باید ازینجا بپریم ؟
 --اره

--چطوری؟

صدای صحبت از پشت در میومد..بانگرانی گفتم--سیا دارن نزدیک میشن
سیا فرشو تو ی مشتش گرفت...صداها نزدیکتر شد...سریع منو کشید سمت خودش و درآغوش
گرفت...دستشو تکیه داد به سنگ و منو همراه خودش پرت کرد توی چاه...با ترس چشمامو بستم که پام به
یه چیز سفت خورد چشمامو باز کردم که دیدم ایستادیم...سیا منو رها کرد...نفسشو فوت کرد بیرون...
تاریک بود هیچ جارو نمیدیدم...

--سیا کجایی؟

نوری تو صورتم افتاد...سیا رو پشت چراغ قوه دیدم...رفتم نزدیکش که با وحشت گفتم
--سیا پیشونیت چیشده؟

دستی به پیشونی خونیش کشید

--میشه انقدر به من نگي سیا! اسم من سیاوشه

پوفی کردم

--اوه بله

سیا از جاش بلند شد نور چراغ رو به سمت مقابلمون گرفت...یک راه طولانی بود که باید طی میکردیم
سیا--الی همراه من بیا

--په نه په میشینم تا تو بری و بیای

چیزی نگفت...بعد از یه مدت طولانی ای از اون تونل زیر زمینی گذشتیم بعد رسیدیم به بن بست....
--سیا باید ازینجا مثل الان که اومدیم بریم...

--سیا نه سیاوش !!! درضمن نمیخواه سفر بسوزونی

--سیاوشششش؟ چی؟ سفر؟ هان؟

سیاوش پوفی کرد و گفت

من قلاب میگیرم تو برو بالا درو باز کن و بپر بیرون...پشت سرت منم میام

--اوم باشه

سیا قلاب گرفت پامو گذاشتم روی دستش رفتم بالا..تقریبا قدم میرسید...چندبار با مشت کوبیدم به در تا
رفت بالا... فشار دادم و پرتش کردم یه سمت دیگه روی زمین...سرمو مثل دزدا اوردم بالا...یه نگاه اینور یه
نگاه اونور...نه هیچ

--وای سیاوش خان اینجا که کویر لوته!!!!

سیا--اه ایسا بجنب دستم شکست...

با یه حرکت خودمو پرت کردم رو زمین...سریع نشستم و به توی چاه نگاه کردم...سیا دستشو تکیه داده
بود به سنگها و سعی داشت بیاد بالا...سرمو تا کمر کردم تو چاهو داد زدم

--هی سیاوشی میخوای پخ کنم پخش زمین شی؟؟
 سیاوش سرشو بلند کرد که براش شکلک دراوردم...سرشو به نشونه ی تاسف تکون دادو گفت
 --شیفته ی مرامتم...مخصوصا زبون درازت
 اومد بالا دستشو فشار داد به لبه ها وپرید بیرون...ایستادم و دست به سینه نگاش کردم که از جاش بلند شد
 و خودشو تکوند...با نیش باز گفتم
 --سیاوشی تیپت خفن به کارمون میاد
 نگاهی بهم کرد و کراواتشو کشید و شوت کرد یه سمت دیگه بعد به اطراف نگاه کرد...اطرافمون که سیاهی
 مطلق شب بود اصلا چیزی پیدا نبود... دستامو بهم کوبیدم که سیا یه متر پرید هوا
 --وای سیاوشی اینجا هیچی نیست فکر کنم مثل دکتر ارنست گیر کردیم...
 سیا-- سیاوشی؟ دیگه چیه؟
 بعد بلند خندیدو گفت-- وای من چه بدبختم که با افکاری که تو داری میخوام برم عملیات
 اخم عمیقی نشست رو چهره ام...
 --دیگه چی؟؟؟ تورو خدا یه وقت خجالت نکشیا!!! درو باز کن اصلا میخوام برگردم تو چاه
 رفتم نشستم سر چاه که سیا گفت-- من رفتم
 --برو من باتو هیچ جا نمیام...
 صدای قدمهای سیا میومد که هر لحظه دورتر میشد...از جام پریدم دیدم بله اقا رفت...دویدم دنبالش
 --بابا سیا چقد نامردی تو
 از همون دور دستشو رو هوا تکون دادو داد زد سیا نه سیاوش
 حالا من خیلی از دست تو دلم خوشه که بگم سیاوشش
 رسیدم بهش...تند تند قدم برمیداشت...
 --میگم سیا...نه سیاوش الان داریم کجا میریم؟
 دستاشو توی جیبش کرد... نگاهی بهم کردو گفت-- نمیدونم به هر حال این راه باید به یه جایی برسه
 دیگه....
 یه دفعه ایستادمو گفتم-- وای نه
 سیا باتعجب ایستادو گفت-- چیه؟
 --سیا ماکه داریم اومدیم نشونه گذاری نکردیم حالا چطوری برگردیم؟
 یکی از ابروهاشو داد بالا و با حالت فیلسوفانه ای گفت-- بعضی جاها فسفرات خوب میسوزه ها!
 باتعجب گفتم
 --فسفر چیه که میسوزه؟
 کم کم لباس به خنده وا شد روشو کرد اونور...دستی به صورتش کشید و زیر لبی گفت-- یا خدا!

پشتمو کردم بهش به قول اول رمان اگه یادتون باشه! الی خانومو مسخره کردن... کلامو برداشتم و کمی سرمو خاروندم... یه شب زیر اب نره شپیش میندازه... دوباره کلارو گذاشتم سرم... صدای دوییدن باعث شد برگردم... این پسر سوسولی که رفت!!!

بلند داد زدم-- سیاوشی خیلی خری! نامرد....

خواستم برم دنبالش که دیدم به حالت دو برگشت... با تعجب نگاش میکردم که نشست رو زمین و کراواتشو که دم چاه شوت کرده بود شروع کرد به پاره کردن... به زانو نشستم رو زمین....

-- سیاوش جون چیکار میکنی؟

نصف کراواتشو به شاخه ی درختی که اونجا بود گره زد و با دندون سفتش کرد....

باخنده گفتم-- حالا مثلا نشون گذاشتی توشب با این تاریکی چطوری پیداش کنیم؟ چراغ قوه اشو جلو چشمم گرفت... نورش چشمامو زد

-- اه ببرش اونور کورشدم

سیا-- بهتر.. تو به فکر دکتر ارنست باش که چطوری از جزیره فرار کرد!

-- ساعت چنده؟

-- 10:30--

-- میرسیم؟

-- امیدوارم!

سکوت طولانی بینمون افتاد که بی هوا گفتم-- سیا تو نامزدی چیزی نداری؟

یه دفعه ایستاد و توچشمام خیره شدو گفت -- نه چرا اینو میپرسی؟

باخنده گفتم-- همینطوری

دوباره شروع کرد راه رفتن

-- سیا

-- سیا نه سیاوش!

-- سیاوش تو خانواده چی داری؟

-- اره

-- خب چندتاییین؟

-- من یه خواهر کوچیکتر از خودم دارم و البته یه بردار بزرگتر

-- اخ جون حالا خواهرت چندسالشه؟

بالبخند گفت-- سحر ده سال از من کوچیکتره ۱۷ سالشه

-- وای چه عالی

-- تو چند سالته؟

بانیش باز گفتم حالا چند میخوره...؟

سیاوش برگشت و به نگاه دقیق بهم انداخت و با لحن بدجنسی گفت--۱۱ شایدم ۱۲
نیشم بسته شد

--کوفت...نه خیر مثل اینکه تو دلت میخواد بامن درگیر بشیا!!!

سیا درحالی که به روبه رو خیره بود بالبخند گفت--چه میدونم حتما توام همسن سحری

--نه من دو سال بزرگترم

--از یتیم خونه چرا فرار کردی

اهی کشیدم...خب معلومه این بچه ننه بابا دار نمیدونه من چرا فرار کردم!!!

--همیشه دلم میخواست منم مثل بقیه خانواده داشتم...مامان...بابا...خاله...ع مه...پوف... خیلی چیزا

سیاوش --خب؟

سنگی رو که که جلوی پام بود یه ضربه ی محکم زدم که رفت جلو افتاد زمین...

--همیشه همه چی اون چیزی نیست که تو میخوای...چشم که باز کردم دیدم بین کلی بچه ام...یه مشت

بچه که مثل من نمیدونستن کیه اند از کجا اومدن... ایا مادری پدري...کسیو توی این دنیا دارند

یانه؟...اولش که بچه ای خودتو گول میزنی...توی ذهن کوچولوت دنیا همش بازیه...دنیات بازیهای که با

دوستات میکنی...فرقی نداره که کجا بازی میکنی؟ باکی بازی میکنی...لباسات چه شکلین...پاره باشه نباشه

مهم نیست...کهنه باشه نو باشه بازم برات مهم نیست...وقتی همه دنیاتو بچه های مثل خودت پر میکنند کم

کم این بچه ها هر کدوم برات میشن یه کسی... اما هرچی بزرگتر میشی میبینی تو زندگیت جای کسایی

خالیه که هیچ کدوم از بچه های اطرافت نمیتونند پرش کنند... وقتی یه دختر دوازده ساله شدم خیلی دلم

یه مادر میخواست یه اغوش پر از محبت که بشینم براش حرف بزنم...درد دل کنم...اصلا بهش غر بزنم اون

گوش بده...دلم یه تکیه گاه میخواست...میدونی بی پناهی سخته وقتی مسئول پرورشگاه یه زنی میشه مثل

خانوم قفوری که در هر موقعیت زهر خودشو بهت میریزه دلتو با حرفاش ریش میکنه...میفهمی که توی

این دنیا بی پناهیو بی کسی بدترین درده...وقتی فری بزرگ شد من شدم پنااهش شدم حامیش...بچه ها

بهش زور میگفتن... من دختر سرکشی بودم جلوشون وایمیستادم و از فری کوچولو دفاع میکردم... کم کم

من شدم همه کس فری...شدم براش یه تکیه گاه...اون شد همه کسم...شد ابجی کوچیکم...سیاوش من ادم

روراستیم...مثل کف دست...نمیتونم در رو باشم نمیتونم جلوی ناحق سر خم کنم...من الیم..الی کله

خراب... وقتی جلوی خانوم قفوری وایسادم از فری سواستفاده کرد برای اذیت کردن من..منم دیدم از رو

نمیره باچندتا از دوستام نقشه ریختم که فرار کنیم...حالا که اوضامونو میدونی...

سیا اهی کشیدو گفت--متاسفم...شاید نتونم درست درکت کنم چون توی موقعیت تو نیستم

به یه درخت بلند اشاره کردم و گفتم -- سیا زود باش اونجام نشونه بزار...

سیا رفت سمت درخت و تیکه ی اخر کرواتشو گره زد به درخت

--سیا ساعت چنده؟

سیا-- باز تو گفتی سیا؟؟؟؟ ساعت ۱۱ است

کم کم جلو چشمم توبانو دیدم با خوشحالی پریدم بالا و گفتم-- اخ جون رسیدیم رفتیم سمت خیابون...مثل ادمای گیج به هر طرف نگاه کردم اما...دریغ از یک ماشین...برگشتم سمت سیا که متفکر به خیابون چشم دوخته بود....

--سیاوشی جون! آق پلیسی بگو بینم حالا مرحله بعدی چیه؟

سیاوش کمی سرشو خاروند و گفت-- راستش مرحله ی بعدی سکوته...ینی الان الی جان ببند و کمی از همون فسفراتو بسوزون

کلاهمو دراوردم و روی زمین چهارزانو نشستم با کلاه خودمو باد میزدم و فکر میکردم که جواب این بچه پرو رو چی بدم....چطور به فکرم نرسید که از جکی سوال کنم بعدش ما کجا سبز میشیم که الان حیرونو سرگردون بمونیم؟؟ چرا به فکرم نرسید؟؟؟ نگاهی به دربه در کردم که داشت به خیابون نگاه میکرد...ازین پسر هم که بخاری بلند نمیشه...مامان کجایی که دخترت بدبخت شد یه پسر نااهل دخترتو پرپر کرد...ای وای الی تو که مادر نداری!!! راس میگیا...خب فری که هست...فری جوجو بیا که ابجیت خر شد رفت یه شرط بست بعد عین مرغ تو شرط گیر کرد...ضرب المثلم درس بود؟

با صدای ماشین دومتر پریدم هوا....حس دکتر ارنستو داشتم که توی جزیره یه کشتی پیدا کرده...درحالی که کلاهمو روی هوا میچرخوندم گفتم

--وای سیا عجب خوشانسیم ما ...وای خداجون مرسی...

نگاهم به سیا افتاد که دست به سینه وایساده بود و با اخم داشت نگام میکرد...ایستادم کلاهمو کمی تکون دادمو گذاشتم سرم

--چیه چرا اینطوری نگاه میکنی؟؟ به جای نگاه به من ماشینو نگه دار

با تعجب دیدم که ماشین اومد دقیقا جلو پامون ترمز زد...ای جان! پریدم رفتم سمت شیشه ی ماشین که سیا در عقب ماشینو باز کردو گفت --سوارشو

تعجبم بشتر شد رفتم سمت در که برام باز کرده بودو سوار شدم....

یه حسی به من میگه الان یه چیزایی مشکوکه ...سیا کنارم نشست و درو بست...توی ماشین فقط ما بودیم ویه راننده که قیافه اشو داشتم از تو اینه دید میزدم

سیا--اقا برو به این ادرس....

رومو کردم سمت سیا... سیا یه ابروشو داد بالا و گفت

--خب منتظرم بپرس

تاخواستم دهنمو باز کنم گفت-- میدونم چی میخوای بگی این ماشینو جکی برامون فرستاده

بعد نگاهشو به روبه رو دوخت... شونه ای بالا انداختمو دیگه چیزی نگفتم....

رسیدیم ... از ماشین پیاده شدیم ... سیا رفت سمت خونه ای و زنگشو زد... اون ماشینه هم ایستاده بود

...رفتم سمت سیا

--سیا این خونه ی کیه؟

--خونه ی امیر یکی از دوستانم...

از پشت ایفون کسی گفت --بله

سیا-- سیاوشم درو باز کن

باصدای تقی در باز شد... وارد حیاط شدیم سیا درو بست و تند تند قدم برمیداشت... تقریبا دنبالش

دویدیم... روبروی اسانسور ایستاد و دکمه اشو زد... به اپارتمان معمولی بود با یه حیاط کوچیک البته فک کنم

محلشون بالا شهر بود....

سوار اسانسور شدیم دکمه اشو زد ... طبقه ی سه نگه داشت ... اومدیم بیرون... سیازنگ خونه رو

زد... چند لحظه بعد در باز شد وارد خونه شدیم... یکم خونه رو دید زدم... چقدر نامنظم و کثیف... اهییییی

سیا رفت وسط خونه ایستادو داد زد-- امیر امیر کجایی؟؟

در یکی از اتاقا باز شد و پسری با یه شلوار راحتی و تیشرت خمیازه کشون اومد بیرون ... نگاهی اول به من

بعد به سیا انداخت... با خنده رفت سمت سیا

امیر-- سلام سیاوش

دستشو به سمت سیا گرفت اما زود برد کنار سرش و پاشو کوبید به زمین و گفت

--سرهنگ سلام

سیاوش دستشو کشید با یه نیمچه لبخند گفت

--برو بچه دلت خوشه ... بدو یه کاغذ و مداد بیار

امیر با تعجب گفت-- سیاوش راستی مگه تو الان ماموریت نبودی؟

رفت مدادو کاغذی آورد و گرفت سمت سیا... بعد نگاه مشکوکی به من انداختو گفت

--این کیه دیگه؟ فک کنم ایسا شماییین؟

--بله

سیا -- امیر این کاغذو میرسونی دست احمد...وای به حالت از خودت حواس پرتی نشون بدیو کار دستمون بدی فهمیدی؟؟؟

امیر کاغذیو که سیا گرفته بود سمتشو گرفت

امیر-- باشه چیزی دیگه نمیخواهی؟

سیا از جاش بلند شد و رفت سمت در...متعاقب با اون منم از جام بلند شدم و رفتم دنبالش... که دوباره ایستاد

سیا--امیر فقط چک پول دم دست داری؟

امیر گفت--اره مثلا چقدر؟

سیا--هرچی داری بیار

امیر رفت سمت اتاقش وچند لحظه بعد برگشت چند تا چک گذاشت کف دست سیاو گفت-- همینو دارم برای چی میخوای

سیا-- فعلا لازم دارم من برمیگردم سر ماموریت فقط یادت نره کاغذوها!!! فعلا خداحافظ

امیر--خداحافظ

منم زیر لب یه خداحافی گفتم دوییدم از پله ها پایین...رفتیم دم در و دوباره سوار همون ماشین شدیم....

قبل ازینکه راه بیافته گفتم

--یه لحظه صبر کنین...

با صدایی که فقط سیا بشنوه گفتم--سیا اگر وقت هست میشه یه سر بریم خونه ی ما؟

--نه ایسا دیره وقت نداریم یه ساعت دیگه باید اونجا باشیم

بعد رو کرد به راننده و گفت برو همونجای اول

رومو کردم سمت پنجره ...نمیدونم چرا بغضم گرفت...اخه خیلی وقت بود که از فری بیخبر بودم دلمم براش تنگ شده بود....

با انگشتم روی شیشه ی بخار گرفته ی ماشین شکلک میکشیدم...شکل یه ادمک که لباس افتاده و داره گریه میکنه کم کم اشک خودمم درومد...ای بابا الی جان این اشکا واسه چیه؟...نمیدونم دانگی به دونگی میاد پایین...اره؟...نه!...من معمولا گریه نمیکنم...اشکمم دم مشکم نیست...وقتایی که دلم میگیره چندتا میاد اما فقط چندتا قطره...

بادست همون چندتارم گرفتم...ماشین نگه داشت...از ماشین پیاده شدیم و ماشینه رفت....

سیا برگشت نگاهی به من کرد

سیا- چرا دمغی؟

شونه هامو بالا انداختم....

سیا- الی الان میدونی وقته چیه؟

با تعجب برگشتم سمتشو گفتم -- نه چی؟

-- نیم ساعت بیشتر وقت نداریم الان وقت طلاست

بعد دستمو گرفت و شروع کرد به دوییدن اول داشتم میخوردم زمین اما بعدش دنبالش دوییدم وبا دست

دیگه ام کلامو نگه داشتم حسم میگفت الان رو هوام....بابا عجب سرعتی داره

-- سیا با جت هماهنگیدیا

--اره دختر دیره

یه دفعه ایستاد داشتم میخوردم زمین که دستمو گرفت و نداشت بیافتم...چراغ قوه اش رو چرخوند نگاهش

به سمتی دوخته شد منم دقت کردم علامتو دیدم....دوباره دوییدیم سمت نشونه....

به در مخفی رسیدیم...سیا نشست رو زمین منم نشستم...در با صدای جیغی باز شد...

سیا-اول من میپریم بعد تو بیا مراقبم نیافتی

--باشه

سیا نشست لبه ی چاه و دستشو دوطرف زمین گذاشت و پرید...سرمو کردم تو چاه که دیدمش

سرشو بلند کردو گفت--پپر دیگه

منم نشستم سرچاه مثل سیا پریدم...خوردم زمین خودمو تکوندم دوباره رسیدیم به چاه و بازم سیا برام

قلاب گرفت...رفتم بالا

--الی مواظب باش کسی تو اتاق نباشه....

گوشامو تیز کردم...صدایی نمیومد...اروم گوشه ای از درو بالا بردم دیدم فرش روشه مجبور شدم درو

اونقدر بدم بالا که فرش بلندشه...در نتیجه درو به پشت پرت کردم و سرمو اوردم بالا...نگاهی به اتاق انداختم

کسی توش نبود

--سیا هیشکی نیست

--پس برو

خودمو کشیدم بالا ... روزمین که نشستم سیا سریع خودشو رسوند و در چاه و بست رفتیم سمت

کمد...سیا درو باز کرد و اول سیا بعد پشت سرش من از کمد وارد اتاق شدیم

سیا--الی لباسای مهمونیت کو

--زیر همین لباسای بیرونمه

سریع پیرهن و شلوارمو درواوردم و لباسامو صاف کردم ...سیام کتشو برداشت ...لباسامو دستم گرفتم ...الان

دیگه وقت رفتن بود...خواستم درو باز کنم که سیا زودتر اومد و کلید روی درو چرخوند...

--چرا درو قفل کردی؟

سیا سرشو با تاسف تکون داد

--خب میخواستی شاهین یا کتی یا هرکس دیگه ای بیان درو باز کنن ببینن مانیستیم

--اوه راس میگی

از اتاق اومد بیرون که دیدیم با اینکه ساعت یکه جمعیت پابرجاست....

سیا--الی کار ما اینجا تمومه پس بیا از شاهینو دارودسته اش خداحافظی کنیم بریم

باسر حرفشو تایید کردم که دستمو گرفت و رفت سمت شاهین اینا که یه گوشه نشسته بودن و مشغول

کارت بازی بودن

شاهین با دیدن ما سیگار روی لبشو برداشت و با خنده گفت

--چقدر زود اومدید بازی تموم شد

سیا نیمچه لبخندی زدو گفت--خب پس دیگه نیازی به موندن نیست

شاهین کارتهای توی دستشو چرخوند...به زنی که روبه روش نشسته بود نگاه کردم...زنی با لباسی دکلمه

موهای رنگ کرده و ارایشی غلیظ که اصلا چهره ی واقعیشو نشون نمیداد...ناخوداگاه به خودم نگاه کردم

که بدون هیچ ارایش و لباس بدی اونجا ظاهر شده بودم ...بین ادمهای داغونی که با ظاهرهای رنگ کرده

ولباسهای افتضاح حضور داشتند... با حرف شاهین حواسم جمع شد

--راستی شماهارو چرا دعوت کردن؟

نمیدونم چرا حس می کردم شاهین یه چیزایی بو برده ...خیره و با ترس نگاهش می کردم که برگشت و

نگاهمو غافلگیر کرد و نهایتا پوزخندی زد که باعث شد حس بدی مثل ترس پیدا کنم...حس اینکه شاید اون

یه چیزایی میدونه....

سیا لبخندی زد خواست جواب بده که شاهین دوباره گفت

--الیسا چرا رنگت پریده؟

باخشم گفتم--برای چی بپره؟

شاهین خنده ی بلندی کرد ازونا که میدونم عادی نیست گفت--اوه وقتی عصبانی میشی خوشگلتری

دستامو مشت کردم که سیا گفت-- فعلا ما باید بریم
 وبعد دستمو گرفت که با خشم دستمو از دستش کشیدم بیرون و برگشتم سمت شاهین و گفتم
 --بی مزه ی پرو
 سیا-- الی بریم؟
 بدون نگاه کردن به سیا رفتم سمت در ... اصلا این سیام خیلی پرو شده هرچی میشه دست منو میگیره
 میبره هر جا که میخواد ... ینی چه!!!!
 وارد اتاق شدم و درو بستم ... امروز خیلی چیزها بهم فشار آورده بود... استرس... ترس از لو رفتن... رفتارهای
 سیاوش... شاهین... ادمای اطرافم... و در اخر دلم که برای فری تنگ شده بود... اما باید محکم میبودم این
 شرط و بردش برای من مهم بود... اینکه جلوی پسری مثل سیا که راحت منو توی بازداشگاه کوچیک و
 حقیر شمرده بود... درسته که تا الان رفتار اونقدر بدی بامن نداشت ولی همون مسخره کردنش توی اداره و
 استفاده از مقام و پستش برام گرون تموم شده بود
 چرا بهش اجازه دادم امروز دستمو بگیره یا باهام برقصه مگر نه اینکه اون منو فقیر و دزد خونده بود...
 خب الی خره میخواستی بزاره با اون دزدا و قاتلا برقصی تازه کلیم بهت لطف کرد که نداشت حماقت کنی..
 نفس عمیقی کشیدم و سرمو توی بالشم فرو کردم با دست کلامو از سرم کشیدم و پرت کردم سمتی
 دیگه... اه خدای من دارم بیهوش میشم از خستگی... فکر کردن بمونه واسه فردا... دیگه حماقت نمیکنم که
 بازبچه ی یه بچه پرو بشم... اه لعنت بهت الی که کله خرابی اخه کی انقدر به یه پسر اونم کسی که همخونه
 اشه نزدیک میشه ا
 صبح با صدای کوبیده شدن در اتاق از خواب پریدم... ینی تقریبا سخته کردم عین جن صاف نشستم سر جام
 وبه در اتاق خیره شدم... سیا با صورتی سرخ و عصبانی داشت نگام میکرد
 سیا_ وقتی میخوابی بمبم نمیتونه بیدارت کنه
 کم کم مغزم اومد سر جاش داد زدم_ بیروووووون
 سیا رفت بیرون اما بلند گفت_ بجنب امروز عملیاتشونه نمیخوای که اول کاری خرابکاری کنیم
 با عجله از جام بلند شدم لباسمو صاف و صوف کردم کلامو سرم کردم و از اتاق خارج شدم باچشم دنبال
 سیا گشتم که دیدم رو مبل دست به سینه نشسته
 _هی چته اول صبحی درو میکوبی به دیوار؟؟؟؟
 سیا سریع از جاش بلند شد و دوتا لباس و تفنگ و کلاهی رو گرفت سمتم
 سیا_ پوششون

با تعجب بهش نگاه کردم _ اینا دیگه چیه؟

_لباسایی که باید برای امروز بپوشیم ببین الی امروز خیلی مهمه باید حواستو جمع کنی بیگدار به اب نرنی افتاد؟

_منظورت چیه؟

سیا اومد نزدیکم ایستاد که سریع رفتم دور تر ایستادم با تعجب گفتم _چرا رفتی اونور بیا اینجا کارت دارم با تردید رفتم نزدیکش ایستادم که زیر لبی گفت وا!

اهسته گفتم حالا چطوری بهت بگم

بعد کلافه دستی توی موهاش کردو گفتم ببین ایسا امروز هر چی من بهت گفتم بی چون و چرا قبول میکنی... لجبازی ممنوع

_مگه امروز چه خبره؟

_خواهش میکنم امروز ثانیه ای از من دور نشو این عملیات اوله در عین اینکه ما قراره با اینا باشیم من با بچه ها هماهنگ کردم که بیان...

_خب چطوری هم اینور هم اونور

_نپرس خودت میفهمی حالا زود برو این لباسارو بپوش .

به لباسای توی دستم نگاهی کردم و بدون حرف دیگه ای به سمت اتاق رفتم تا لباسارو بپوشم نمیدونم چرا حرفم نمیومد که یکم سوال پیشش کنم...چرا؟؟؟...اخه اول صبحه بعد صبحونه که سر کیف شدم میپرسم...بله

سیاوش

دستامو توی هم قلاب کردم و به صفحه ی خاموش تلویزیون خیره شدم... اه چقدر معطل میکنه ... یکی نیست بگه پسر مغز خر خوردی با این نیم مثقال بچه شرط بستی ... حالا ماموریتت بخوره تو سرت اون احمدی رو چرا با این نفرستادی بره؟

در اتاق باز شد و الی به دو اومد جلوم ایستاد ... نگاهمو از کفشاش بردم بالا تا رسیدم به صورتش...یه لباس ضد گلوله...مشکی با شلوار جذب مشکی ودر اخر کلاه جذبی که گوشاش رو هم پوشونده بود ... کلاه بهش میومد...شبییه بچه های شیطان میشد ... با یه علامت سوال تو چشماش بهم خیره شده بود نگاهمو از چشمای سیاوش گرفتم رنگ سیاه برام پراز درده ...پراز خاطره ... خیلی وقته بدم میاد ... اونم از رنگ سیاها!!

ازجام بلند شدم که گفتم

--هی اقا پلیسه باشه به روی خودت نیاوردی که این لباسا چقدر بهم میاندا
چشمامو ریز کردم و بهش نگاهی انداختم اره لباسا بهش میومد.... بزرگتر نشونش میداد ... جذابتر ...

.....

--اقای رهبری؟

درحالی که جزوه های توی دستمو صاف میکردم برگشتم سمت صدا...

--بله؟

--بیخشید!

جزوه هارو صاف کردم

--بله؟ بفرمایید

--میشه وقتی باهاتون صحبت میکنم با جزوه اتون ور نرید؟

با تعجب سرمو بلند کردم و به دختری که روبه روم ایستاده بود نگاه کردم

--بله

دختر نگاهشو ازم گرفت و خیلی جدی گفت

--دیروز شما سر تمرین اشتباهی اسلحه ی منو برداشتین...

باپوزخند گفتم-- واقعا یادم نیامد ازین اشتباها کرده باشم...

دختر نگاهشو به من دوختو گفت -- متاسفم ولی اینکارو کردین... من فردا میام سر تمرین وسایلاتونو چک

کنید به من بگین...فعلا

نگاهش جدی بود... مغروربود...سیاه بود...عمیق بود...

برگشت و رفت

خیره به رفتنش نگاه میکردم.... این بار سومی بود که میدیمش...لباس نظامی بهش میومد... تنها دختری

بود که فعلا اونم در نظرم میتونست یه پلیس باشه....

تنها دختری بود که بعد از چند وقت احساس کردم با بقیه فرق داره ...

حس کردم اونم مثل خودمه مغرور و سرکش ...

هرجا موقعیتی که کسب میکردم اون در کنارم بود....

هرچی بیشتر باهاش سرسنگین میشدم بیشتر ازم دور میشد اما...بیشتر جذبش میشدم...اما بیشتر حواشو

داشتم... و بدتر ازهمه اینکه سیاهی چشماش عمق بیشتری میگرفت و من ازین عمق میترسیدم....

به الی نگاهی کردم و گفتم

--اره بدک نیست بهت میاد

ابروهاشو بالا پایین کرد و گفت--که اینطور

از اتاق خارج شدیم و رفتیم سمت محوطه...چند نفر ایستاده بودن ... الی با صدای بلند گفت سلام... اه ینی

اگه یکی تونست یه کاری کنه این حرف نزنه!!!

برگشتن سمت ما ... تک تکشون رو از نظر گذروندم اما روی چهره ی شاهین وایسام من حس شیشم عجیب فعاله ودرحال حاضر روی این پسر ایست زده

شاهین--سلام این لباسارو روی لباساتون بیوشین

کیسه رو از دستش گرفتم نمیدونستم دقیقا میخوان چیکار کنن بدون هیچ حرفی دستمو توی کیسه کردم در عین حال نگاهی دوباره به جمع انداختم ...سه تا دختر جوون نزدیک به بیست اینطورا و دوتا خانوم سن بالا...بدون آرایش و با مانتو روسریو شال و حجاب کامل....خیلی ساده مثل یه رهگذرسه تا پسردوتا مرد ...با لباسای خیلی معمولی و ساده و تقریبا کهنه ...بازم مثل یه رهگذر...درکنارهم مانند خانواده ای معمولی در کناری هم چندتا چمدون بزرگ و کوچیک بود و روبرومون چندتا ماشینپراید پژو سمند ...خیلی سخت نبود فهمیدن این موضوع که درغالب چند خانواده و مسافر میخوایم بریم ...بدون هیچ ابهام و شکی برای پلیسهای بین راهی...چندخانواده که برای سفر دارن میرن سمت مرزهای کردستان

لباسارو از تو کیسه دراوردم ... یه شلوار طوسی و پیرهن ابی استین بلند مردونه ی راه راه همراه یه مانتوی مشکی بلند و شال سیاه و شلوار جین دخترونه

برگشتم سمت الی که چشماشو ریز کرده بودو نگام میکرد ... شلوارو مانتو وشالو گرفتم سمتش

--بیا اینطوری منو نگاه نکن اینارو بیوش

چینی به پیشونیش انداخت لباسارو ازم گرفت و رفت با نگاه دنبالش میکردم که گوشه ای ایستاد و لباسارو روی لباسش پوشید ...

--سیاوش نمیخوای لباسارو بیوشی؟

نگاهمو به شاهین دوختم

--چرا میپوشم ...

لباسارو روی لباسام پوشیدم ...یقه ی پیرهنمو صاف کردم ...شلوار و لباسش بهم گشاد بود انگار باید سادگی شخصیت من از انتخاب پیرهن و شلوارم توی گشاد و کهنه بودنش نشون داده میشد...الیسا درحالی که سعی داشت موهاشو بادست توی شالش پنهون کنه اومد سمتم و با لبخند بهم نگاهی کرد

الی --وای سیا بلا به دور از ریخت و قیافه افتادی

بعدم پقی زد زیر خنده

چشم غره ای بهش رفتم

--ببند

خنده اشو قورت دادوبا اخم غلیظی گفت --بد عنق خب واقعیت تلخه به مزاجت نساخت ؟

--نه

دیگه چیزی نگفتاز قیافه اش خندم گرفته بود ...ناخودآگاه بهش لبخندی زدم ...صدوهشتاد درجه قیافه اش با لباسا فرق کرده بود.... صورتش از حالت بچه گونه درواومده بود و شبیه دخترخانومای سنگین شده

بود... خیلی وقته دیگه دوست ندارم سنگینی متانت و زیبایی یه دختری
باچشمای گرد شده گفت--چیه؟

گفتم-- هیچی داشتم به این فکر میکردم که توام خیلی شبیه زنایی شدی که میخوان برن سرزمین علفای
هرزو بچینن

تا دهنشو باز کرد که جوابی بده شاهین اومد نزدیکمون ایستاد...روکرد به ایسا و گفت--چقدر مانتو روسری
بهتون میاد...

ایسا لبخندی بهش زد و از گوشه چشم نگاهی به من انداخت...میدونستم که ازمانتو و شال خوشش نمیاد...
بالبخند گفت--واقعا؟

شاهین نگاه معنی داری به من انداختو گفت--اره مگه کسی نظرش غیرازین بوده؟

ایسا بادست به من اشاره ای کردو گفت --بله این اقا

باصدای مردی که بلند بلند داشت حرف میزد به روبه رو نگاه کردیم

میان جمع پیرمرد خوش تیپی ایستاده بود با موهای جوگندمی و کت وشلوار و کراوات...داشت همه رو به
سوی خودش جمع میکرد... کنارش سه زن و سه مرد کیف به دست ایستاده بودند با لباسهای اسپورت ...
دست الیو گرفتم تا همراه خودم ببرمش کنار جمعیت ...اخه کاملا این چند وقت متوجه شدم که در عین
زرنگی خیلی حواس پرته و اگه ولش کنم اینجا معلوم نیست چه بلایی سرخودشو خودم میاره خواست
دستشو از دستم دربیاره که اهمیتی ندادم و محکمتر گرفتمو رفتم نزدیک به مرد ایستادم که الیم کنارم
قرار گرفت و دوباره دستشو خواست بکشه که ولش کردم و نگاه چپکی بهش انداختم که اونم چشم غره ای
بهمن رفت و کمی بافاصله کنارم ایستاد....

همه ساکت ایستاده بودند که مرد شروع کرد به حرف زدن...

--بچه ها ما تا پنج روز دیگه باید مرزهای کردستان باشیم اول زیر ماشین همون جای همیشگی جایی

برای مخفی کردن اسلحه هاتون گذاشتیم که در صورت دیدن پلیس سریع اسلحه تون رو بزارید اونجا ولی
در حالت عادی دستتون باشه که اگر مشکلی پیش اومد ازش استفاده کنید

دوم قراره به صورت چند خانواده حرکت کنیم با شناسنامه های جعلی که آرش درست میکنه...جفت جفت
به اسم زنو شوهر

نگران جای اصلحه های قاچاقی نباشید فرشید مثل دفعه ی قبل براتون توی ماشین جاسازی میکنه مشکلی
پیش نیاد

اول همه باهم حرکت میکنیم اما به یه جایی که رسیدیم ماشینا باید از هم جداشند و طبق نقشه ی توی
دستتون همه علامت گذاری شده کجا دوباره کنارهم قرار میگیرید

برای گریم خانوما اون سمت اقایون این سمت ...بعد از عکس برای شناسنامه ها یه چندساعتی معطلیم بعد
حرکت میکنیم

صحبتش که تموم شد جمع راهی باز کرد تا پیرمرد رد بشه ... مردها رفتند سمتی که اون اشاره کرده بود به الی که متفکر داشت به جای خالیه مرده نگاه میکرد نگاهی انداختم... همیشه بعد از هر صحبتی این چند دقیقه باید ثابت بمونه... فک کنم دوزاریش دیر میافته ... ازینکه سر به سرش بزارم یه جورایی خوشم میاد حالا درسته معمولاً ادم خشک و عبوس و تندیم اما الی رو نمیدونم چرا نمیتونم بیخیال بشم...
بلند گفتم--هی دختر

سروشو تکونی داد و روشو کرد سمت چشماشو درشت کردو باتعجب نگام کرد ... یه لحظه هنگ کردم... این حالتش و این چشمها اذیتم میکنه ... بدترین خاطره ی زندگیم از همین چشماست .. اه پشیمون شدم... چرا اینقدر شبیه اند؟... چرا حالا و توی این موقعیت کسی باید کنارم قرار بگیره که شبیه اونه دستت رو صورتت کشیدم.. زیر لب گفتم-- لعنتی

الیسا --اه سیا ینی چی وقتی تو حسم میپرونی؟؟ من که رفتم نگاه کن بقیه ام رفتن صدای دور شدن قدمهاشو شنیدم ... رفتم کنار پسرهای دیگه ایستادم یکیشون که صورتش پر از زخم و خط بود دستشو توی جیبش کرد و فندکیو در آوردو سیگار توی دستشو اتیش زد ... در حین سیگار کشیدن برگشت و به من که خیره نگاهش میکردم نگاهشو دوخت... خیلی ازین تیپ قیافه ها دیدم دورو ورمو پر کردن این ادما ... چقدر اون زمانی که میدیم فاطمه باهاشون دعوا میکنه و مثل یه مرد جوابشونو محکم میده حرص میخوردم دلیل این همه حرص خوردن بابت ترقی فاطمه و نزدیکتر شدنش به خطرهای موجود توی کارمون رو نمیفهمیدم....

یکی از همون مردها به من اشاره کرد که برم و روی صندلی ای که برام گذاشته بود بشینم رفتم و نشستم ... کیفشو باز کرد در عین حال که داشت باموهام ور میرفت شروع کرد حرف زدن --اسمت چیه تاحالا تو گروه ندیدمت

--سیاوش تازه اومدم

--اهان پس برای اولین بار میخوای بری؟

--اره ... بقیه رو چی میشناسی؟ خیلی وقته اینجا کار میکنی؟

مرد قبل ازینکه جوابمو بده داد زد

--هی سعید یه نخ سیگارم برامن روشن کن

--اره خیلی وقته انجام از شروع کار ... بیشترشونو من گریم میکنم پس میشناسمشون از دم همه رو

--اسمت چیه؟

--صابر

بعد که کمی از موهامو کوتاه کرد کلاه گیزی که موی قهوه ای کوتاه بود رو روی سرم محکم کرد دستشو

توی جعبه ای کردو با خنده گفت-- این سبیل و ریشم میزارم برات که دیگه تکمیل بشه قیافه ات

کارش که تموم شد سعید همون که صداش کرده بود با یه سیگارو اینه اومد سمتمون ... توی گردنش یه

دوربین عکاسی بود سیگارو اینه رو داد دست صابر... صابر سیگار گوشه ی لبش گذاشت و اومد روبروم و اینه

رو گرفت جلوم

صابر با یه لبخند کجی گفت--ببین چه کردم قیافه اتو ننه باباتم نمیتونن تشخیص بدن ...البته این مو قهوه ای با رنگ چشمت خیلی هماهنگه بیشتر شبیه اروپاییای قدیم شدی توی اینه به خودم نگاه کردم ...راست میگفت چقدر تغییر کردم ...موهای قهوه ای لخت و بلندتر از موهای مشکی خودم روی سرم گذاشته بود با یه ته ریش و سیل پرفسوری

اینه رو دادم بهش ...سینا رفت و سعید روبروم قرار گرفت

--ببین چندتا عکس میخوام ازت بگیرم برا شناسنامه ها

سرمو به معنای فهمیدن تکون دادم و صاف نشستم اونم شروع کرد چندتا عکس پشت سرهم ازم گرفت بعد از عکسا از جام بلند شدم نگاهمو به اطراف چرخوندم... اوه خدای من این دختر کجاست؟ دیدم یکی ازون دور داره بالا پایین میپره ... ریز نگاهش کردم که دویید اومد سمتم دستامو توی جیبم کردم که اومد روبه روم ایستاد و با نیش باز گفت-- وای اقامون چقدر بی ریخته!

چقدر تغییر کرده بود ... ابروهای برداشته ...صورت سفیدو اصلاح کرده...نیشخندی زدم ...الان میشد بهش گفت یه دختر خانوم زیباو باوقار...چه واژه ی مسخره ای

سرمو خم کردم و با حالت لوتی و زمخت و مردونه ای گفتم -- حرف اضافی نزن خیلیم دلت بخواد ... والا!

دیدم رنگ نگاهش پر از خنده شد... یه دفعه مغزم جرقه زد...دستامو از تو جیبم دراوردمو گذاشتم رو زانو هام تا هم قدش بشم ...گفتم

--اهان اونوقت اقاتون کیه؟

الی کمی شالشو مرتب کردو دستاشو رو هوا تکون دادو گفت-- والا توی شناسنامه جعلیا شما به اسم به اسم

بعد سرشو انداخت پایین و با لحن خجالت زده ای گفت-- اقامون هستید...البته با اسم سیامک ...

بعد سرشو بلند کرد و با لبخند موزی گفت-- خوب شد اسم جدیدت اولش مثل اسم سابقیت سیا ست پس من همون سیا رو بهت میگم

مثل لاستیک ماشین که پنچر میشه پنچر شدم ...حالا توی راه کی میخواد اینو تحمل کنه! صاف ایستادم ...

الی-- میدونی سیا باید از خدات باشه الان به صورت جعلی حاضر شدم نقش خانومتو بازی کنم ... مخصوصا با این تیپ سوسولت که شبیه اجنبی ها شدی!

اجنبی؟ اه خدای من کارم به کجا کشیده که به من که پلیس مملکتیم یه بچه دزد میگه اجنبی!

کمی سرمو خواروندم و با بدجنسی به الی گفتم --همینم که دزدیو من دارم جور تو به اسم اقات برا چند روز میکشم کافیه!

رنگ نگاهش عوض شد ... غمگین شد... سخت شد... مثل همون موقع که بازداشتش کردم... مثل همون موقع که پشت میز نشست ... منم روبه روش نشستم... دستاشو مشت کرد و با حالت نفرت انگیزی روشو کرد اونور... نگاهش نمیکردم فکرم مشغول بود ... هیچ کس نمیتونست برای من فاطمه باشه چقدر ابلهانه خواستم بهش ثابت کنم که نمیخوام آسیب ببینه ... چقدر ابلهانه وجود خودمو خواستم بهش ثابت کنم ... اینکه من یه مردم ... در صورتی که الان حس میکنم بیشتر نامردم ... کاش میشد جبران کرد کاش....

حواسم که اومد سر جاش دیدم الی نیست میاد میره ... معلوم نیست چیکاره هست؟ راستی اون از کجا شناسنامه هارو دیده بود؟ ... کمی عذاب وجدان اومد تو سرم ... چرا این حرفو بهش زدم ... هنوزم بعد این چندسال میشم سیاوش قدیم ... هرچی میکشم ازین غرور لعنتیه!

رفتم گوشه ای نشستم ... همینطور همه رو زیر نظر داشتم که یکی اومد کنارم نشست... برگشتم سمتش ... بدون اینکه نگام کنه سیگاری گرفت سمتم....

--نمیکشم

گذاشت گوشه ی لبش... منم نگاهمو ازش گرفتم ... باید ادمای اینجارو میشناختم نمیشد بدون دانستن جلو رفت

--اسمت چیه

--حامد

--چندوقته اینجایی

--یه سالی میشه تو چی؟

--من سیاوش تقریبا یه دوهفته است اینجام

--اوهوم..اون دختره کیه باهات؟ شنیدم نامزدته

--از کی شنیدی؟

--شاهین

سکوت کردم

--شاهین بدجوری تو نخشه مواظبش باش

--چطور؟

-- حالا دیگه ... بقیه رم نمیشناسی نه؟

-- نه تو بگو برام اسماشونو

بادست هرکسیو نشون داد و اسمشو گفت

-- چیشد که اومدی اینجا؟

-- یه روز یکی از دوستانم اومد گف حامد تو که اینهمه از صب تاشب میدویی دنبال چندرغاز پول ... انم

خلاف..یکم سنگینش کن ... گفتم ینی چی...گفت اونش بامن...بعدم که مارو آورد اینجا... .

سعید شروع کرد داد زدن که بیاین شناسنامه هارو بگیرین...ازجام بلند شدم و همراه حامد رفتم سمت بچه

ها ایستادیم ...شناسنامه هارو یکی یکی داد دستمون ...شناسنامه رو باز کردم ... نام سیامک رادمنش...نام

همسر شهلا صبوری

سرمو بلند کردم...الی روبه روم بود ...نگاهش میکردم همه ی حالتهاشو...با ناراحتی به صفحه ی باز شناسنامه

لای انگشتاش خیره بود... یه حسی بهم گفت دلشو شکوندی؟...نمیخواستم ...ولی شکست...چقدر میخواوی

دل بشکنی؟....

نه نمیخوام...لبخندی زدم

یه حسی گفت خوشحالی از چیه؟... نمیدونم... ولی من میدونم... از چیه؟...ازینکه الی پیش خودته و کنار

مردای دیگه نیست... .

اخمی کردم ...نه ازین نیست...چرا ! فاطمه اینطور نبود نمیتونستی نزدیک خودت داشته باشیش اما!!! الی

هست اونم شبیه فاطمه است با این تفاوت که الان تو مشتته و اگه بهش زور بگی جوابتو نمیتونه بده...اره

چون شرط بسته...واینکه تو سربه سر گذاشتن باهاشو دوست داری...نهههههههه

الی سرشو بلند کرد ... انگار دنبال کسی میگشت که نگاش به من افتاد ...اخمی کردو نگاهشو گرفت....

جمعیت پراکنده شد... هرکسی رفت سمت کسی که قراره باهاش همسفر بشه نگاهی به الی انداختم که

متفکر جایی رو نگاه میکرد رفتم سمتش و کنار گوشش زمزمه کردم --هی دختر کشتیات هنوز رو ابن

کمی هول کرد و برگشت به من که در چندسانتیش ایستاده بودم نگاه کرد...اول با تعجب بعد بایه اخم

عمیق

روشو کرد اونور و رفت سمت دیگه ... دنبالش رفتم و سعی کردم باهاش همقدم بشم اما اون تندتر میرفت

که بهش نرسم کلافه دستشو کشیدم

-- تو چت شده؟؟

دستشو محکم از دستم کشید و باغیظ گفت --به تو مربوط نیست!

دوباره راهشو کشید و رفت ...دستی تو موهام کردم به من مربوط نیست؟ چه غلطاً!

رفتم روی صندلی نشستم تا بالاخره این ماشین کوفتیو بهمون بدن...نگاهی به ایسا انداختم که دقیقاً روبه رو اما با کلی فاصله نشسته بود... به جهتی مخالف من نگاه میکرد و اخماش توهم بود...چرا؟...چرا پرسیدن داره سیاوش تیکه میندازی به یه دختر بی پناهو میگی چرا؟...دلت از یه جا دیگه پره اینم که بی کس و کار هرچی میخوای بارش میکنی؟...حالا که چی من عمرا برم منت کشی

اهی کشیدم..اون زمان که باید میرفتم منت کشی نرفتم حالا برا این فسقل بچه برم...فاطمه کجا و این کجا؟

با دیدن شاهین که میرفت سمت الی کمی خم شدم و دستمو گذاشتم رو زانوم و زل زدم به شاهین...پسره ی خرفت!

نشست کنار الی و شروع کرد حرف زدن...حالم بد شد ..نمیخواستم اون بشینه اونجا...کمی بد الی زد زیر خنده و با خنده جواب شاهینو میداد...

از جام بلند شدمینی چه؟ معلوم نیست چی در گوشش میگه که این میخنده؟ ...خواستم برم سمتش که نیرویی مانع رفتنم شد...چه دلیلی داره که من بدم بیاد از صحبت این دوتا؟...اره اصلاً به من چه! ولی خودمم نمیدونستم علت حرص خوردنم چیه؟ حتما دیونه شدم!

کمی بعد شاهین بلند شد ... اشاره کرد که ما چند نفر بیایم سمتش

به منو الی اشاره کرد بیایم جلو ...بعد سوییچی رو به سمتم گرفتو گفت -- برید سوار اون پژو بشید هر وقت پرادو حرکت کرد شماهم دنبالش با فاصله حرکت کنید...سوییچو ازش گرفتم و رفتم سمت پیژو الی هم همراهم اومد و در صندلی عقبو باز کرد که بشینهسریع گفتم -- حداقل حفظ ظاهر کن ناسلامتی الان داریم نقش یه زوج خوشبختو بازی میکنیم!!

بدون اینکه نگام کنه رفت جلو نشست ...منم نشستم ...چند دقیقه گذشت بدون هیچ حرفی...آخر سر طاقت نیاورد...میدونستم طاقت نیاره...با لحن بدی گفت

--همیشه عادت داری دیگرانو خورد کنی؟

چه سوالی! با تعجب برگشتم سمتشو بهش نگاه کردم ... این سوال چقدر اشناست!...این نگاه مغرورو میشناسم...این سوال سخت رو یه بار دیگه ام شنیدم... و جوابی بدتر از سوال دادم...چندلحظه به چشماش خیره شدم بعد نگاهمو گرفتم و به روبه رو دوختم... اه بازم؟ بازم باید این سوالو بشنوم اونم از کی؟ از کسی که شبیه اونه ... شبیه تمام زندگیمه که دیگه نیست...دیگه ندارمش... از دست دادمش؟ اره؟

الی متعجب گفت -- نمیدونم چرا احساس کردم پشیمونی! بخشیدمت سیا حالا انقدر دماغ نباش پسر!

چقدر خوبه که حداقل ایسا مغرور نیست...ازینکه سریع میبخشه خوشم میاد... بی اراده لبخندی رو لبام نشست ...

--نمیخواه ببخشی مگه چی گفتم بهت؟ منکه دماغ نیستم دخترجون!

سرمو روی فرمون گذاشتم....

سراغی از ما نگیری!...نپرسی که چه حالیم!

عیبی نداره میدونم

باعث این جدایییم....

ایسا-- هی سیا اینجارو !!!! بارون گرفته ...اخ جون

سرمو بلند کردم و به الی که با خنده دستشو از شیشه ی ماشین بیرون گرفته بودخیره شدم...اونم بارونو

دوست داشت مگه نه?...شیشه رو کشیدم پایین...برای بار هزارم بیادش دستمو زیر قطره های بارون

گرفتم...من اهل بارون نبودم...اما از وقتی رفته منم اهلمش شدم...اهل بارون...

رفتم شاید که رفتنم فکرتو کمتر بکنه

نبودنم کنارتو فکرتو بهتر بکنه

بازم دلم گرفته ! تواین نم نم بارون....

الی برگشت سمتم و با تعجب نگام کرد...

الی -- هی سیا توام بارونو دوست داری?...بهت نمیخوره بچه سوسول!

بایه نیمچه لبخند نگاش کردم...اره منم تازگیا بارونیم...خیلی وقته دیونه شدم...نگاهمو ازش گرفتم

وقتی اخرین بار به چهره اش نگاه کردم ...اشک توی چشمم تبدیل شد به بارون...دستی روی شونه ام

گذاشته شد...و مردی کنار گوشم گفت-- متاسفم

رفت برای همیشه....

رفتی ولی قلبم هنوز هواتو داره شب و روز... من هنوزم عاشقتم...به دل میگم بساز بسوز

بازم دلم گرفته تواین نم نم بارون

کی فکر میکرد سیاوشی که همه میگفتن احساس نداره...پشت سرش هزارتا صفحه از خلق کجش بود ...با

رفتن یه دختر بشکنه و نگاهش بارونی بشه!.....

پرادو حرکت کرد ...منم پشت سرش حرکت کردم و بقیه ی چهارتا ماشین پشت سرما

ایسا دستاشو بهم کوبیدو گفت-- وای بریم جنگ...کیو کیو بنگ بنگ...

زیرلب گفتم--دیونه

یه دفعه الی جیغ زد --تو چی گفتی؟

--چیو چی گفتم؟

--همین الان ..اره تو گفتی دیونه!

--من نگفتم وای الی از الان شروع کردی؟

--من چیو شروع کردم؟

پرادو سرعت گرفت و منم سرعتم بردم بالا... در حالی که چشمم تو آینه به ماشینای پشتم بود گفتم

--دیونه بازیاتو

--واییییی باشه سیا خودت خواستی

شیشه ی ماشینو داد پایین همینطور شیشه ی سمت منو.... هوای داخل ماشین سرد شد و قطره های

بارون به خاطر سرعت ماشین به صورتم میخوردن.... وای من حتما یه روز از دست این الی خودمو

میکشم... بازم جای تاسف داره سیاوش! چطور حاضر شدی با این وارد بازی بشی؟

--شیشه رو بده بالا

--نمیدم

--چرا؟

--دوست دارم

--دوست داری که چی بشه؟

--که تو حرص بخوری دلم خنک شه!

برگشتم و با اخم نگاهش کردم

--هی سیا!

--چی؟

--بهت گفته بودم از رنگ چشمت بدم میاد بهش الرژی دارم؟

--اوف... دیونه زیاد حرف میزنه به حرفاش نباید توجه کرد

--هان... اکی پس من زیاد کاری دیگه به حرفات ندارم مرسی... فقط میخواستم بگم وقتی عصبانی میشی

رنگش تیره تر میشه خیلی دوست دارم

--مهم نیست

--چی؟

--همینا که میگی

دندون قروچه ای کرد و سوییشرتمو که روی پام بود برداشت و انداخت روی صورتشو خوابید

--هی پسر! رسیدیم منم صدا کن!

باتعجب نگاهش کردم اوه خدای من... خود به خود لبم به خنده واشد

--وا! مگه میخوایم بریم شمال... سوییشرت منو چرا برداشتی؟

--محض ارا..... هیس ببند فعلا اون نیش تو... من خوابم

لبخندم تبدیل به یه خنده ی صدادار شد

--پررررررر

-- عمه اته

-- تو مگه خواب نیستی؟

-- گوشام که دراز نیست

--اره و لی زبونت نه!

کمی بعد سکوت ... خوابش برد... هوا کم کم داشت تاریک میشد... خیلی وقت بود که وارد جاده ی اصلی شده بودیم و هنوز معلوم نبود مقصد بین راهی کجاست... ماشین ایستاد و من کمی دورتر ایسام...مردی از ماشین پیاده شدو اومد سمت ماشین اول ...سرشو نزدیک پنجره ی ماشین کرد و چیزی به راننده گفت... برگشتم سمت ایسا...اروم سویشرتو از رو صورتش کشیدم پایین...همه ی ادما توی خواب معصوم ترند...ایسام یکیش...سویچو برداشتم با یه لبخند خبیثانه نزدیکش شدم و با کلید روی دماغش کشیدم...چینی به بینیش انداخت و کمی با دست خاروندش....

چرا من خوشم میاد اینو اذیت کنم؟...دوباره کلید سویچو روی بینیش کشیدم...دهنشو باز کرد و بلند عطسه کرد و یهو صاف سرجاش با چشمای بسته نشست...قبل ازینکه چیزی بگه با صدای مردی که کنار پنجره بود برگشتم

--سلام این نقشه ازینجا به بعد ازهم جدا میشیم و طبق این نقشه در روستای گلاره بهم میرسیم نقشه رو. ازش گرفتم

--باشه

--مواظب باشین مامور چند کیلومتر جلوتر ایستاده

--اکی

--فعلا

رفت

دستمو گذاشتم رو دنده و ماشینو روشن کردم...

--سیا|||

دستم رو دنده خشکید برگشتم سمت ایسا و به چشمای باد کرده از خوابش نگاه کردم

--چیه؟؟ سخته ام دادی

خمیازه ای کشید و کمی بادست سرشو خاروند و گفت--کجاییم هنوز نرسیدیم؟

پوف واقعا دیگه اخرشه...

درحالیکه دوباره ماشینو روشن میکردم با یه لبخند گفتم

--چرا عزیزم تا چند دقیقه دیگه شمالیم کنار دریای خزر

جواب نداد که برگشتم نگاش کردم سرشو تکیه داده بود به پشتی و چشماشو بسته بود ...یه لبخند عمیقیم

رو صورتش بود

الیسا -- واقعا؟

اخمی کردم و گفتم -- واقعا که!

-- میدونی سیا من تا حالا شمالو ندیدم... اصلا کلا هیچ جا غیر از خیابونای تهر ونو ندیدم

-- خب چیکار کنم؟

صاف نشست سر جاشو گفت -- اه ضد حال ... حداقل یکم همدردی کن ... تقصیر منه که باتو هم کلام میشم

دوباره سوییشرتو کشید رو صورتش ... چیزی نگفتم ... چند دقیقه گذشت دوباره خوابید ... دقت که کردم کمی

جلوتر پلیسای بین راهیو دیدم ...

چند سرباز علامت دادن ایستادیم ... سرباز سرشو آورد جلو توی ماشینو گفت

-- سلام شب بخیر ... میتونم ماشینتونو چک کنم؟

-- مرد ژنده پوش

سرباز چشمهاشو ریز کرد و با تعجب زل زد به من و بهت زده گفت

-- وای سرهنگ شماییین؟؟؟

سریع گفتم -- هیش ... میخوای عملیاتمو به گند بکشی؟

سرباز فکشو که پایین او. مده بود داد بالا و خیلی اهسته گفت

-- شرمنده سرهنگ بفرمایید

توی اینه پشت سرمو نگاه کردم ... کسی از گروه نبود دوباره برگشتم سمت سرباز و گفتم -- ستوان احمدی

کجاست؟

-- در راهه قربان کمی از شما جلوتر

سرمو تکون دادم و گفتم -- خوبه!

-- بله خدارو شکر

-- پس من رفتم حواست باشه

سرباز دستشو کنار سرش آورد و گفت -- چشم سرهنگ

بلند گفتم -- هی سرباز چرا حواست نیست دستتو بیار پایین

سرباز نگاهی به دستش انداخت و سریع دستشو آورد پایینو گفت -- ببخشید حواسم نبود

رومو برگردوندم و ماشینو روشن کردم قبل از رفتن گفتم -- حواست من بعد باشه

-- چشم

ماشین حرکت کرد و سرعتمو بردم بالا ...

خیلی وقت بود راه افتاده بودیم دیگه داشت این سکوت سنگین ماشین بهم فشار میاورد بی اختیار دستم رفت رو ضبط و دکمه ی پخش کنشو زد

اول صدای اهنگ ارومی پخش شد....خب خوبه من اهنگ اروم دوست دارم بعد صدای غمگینی شروع کرد به شعر خواندن

دلَم سوخت واسه احساسی که پای تو هدر کردم
 دلَم سوخت که تو بودیو اما با تنهایی سر کردم
 دلَم سوخت واسه قلبی که عاشقونه دست تو دادم
 یه دفعه ضبط خاموش شد

--دلت واسه عمه ات بسوزه که عمه ات شد!!!!!! اه سیا این دیگه چیه؟ اگه هوس اهنگ کردی بگو یه دهن برات بخونم دستت بیاد اهنگ ینی چی

کلمو کج کردم که بلند شروع کرد شعر خواندن

--یه حمومی من بسازم چهل ستون چهل پنجره
 --وایی صدات خیلی گوش خراشه

به یه دوراهی رسیدم نمیدونستم از کدوم ور برم ...در نتیجه ایستادم و نقشه رو از توی داشپورت ماشین برداشتم...بازش کردم و با خودکار توی دستم شروع کردم علامت کشیدن...همینطور که خط میکشیدم خودکار از دستم کشیده شد ...با عصبانیت برگشتم سمت الی

--هی چرا خودکارو کشیدی؟

خیلی ریلکس نقشه رو تو دستش جابه جا کرد و شروع کرد به نگاه کردن

--من که اینجا چغندر نیستم!

بعد دستشو کشید عقب و یه نگاه به من انداختو با خشم گفت--هستم؟؟؟؟؟؟

یه لنگه ابرومو انداختم بالا گفتم--بر منکرش لعنت

دندون قروچه ای کردو بادست یه پلاستیک از عقب برداشتو گفت--منکه گشنه امه

سریع پلاستیکو از دستش کشیدمو گفتم--نههههه نخور

--چرا؟

--چون حرومه

لبخند کجی زدو گفت-- حالا مثلا اونجا بودیم حروم نبود که میخوردیم؟

تو چشمات زل زدمو گفتم--اونجا مجبور بودیم

-- ولی من الانم گشمنه ... پس ...

دستشو توی پلاستیک کرد و ساندویچو در آورد ... خواست گاز بزنه که رومو کردم اونور

-- نمیشد یکم طاقت بیاری تا یه سوپری پیدا کنم ؟

صدای پلاستیک اومد ... برگشتم سمتش که دیدم ساندویچو پرت کرد سمتیو گفت -- پس بدو من گشمنه

بی اختیار لبخندی زدم و نقشه رو برداشتم نگاهی بهش انداختمو دوباره راه افتادم ... سمت راست!

کمی که دور شدیم دوباره صدای غرغر الی رفت بالا

-- اه سیا گندت بزنی پسر پس این سوپری چیشد؟

در حالی که خودمم صدای معده ام بلند شده بود گفتم -- کارد بخوره به اون شکم!

-- مشخصه که گشنه ات نیست

-- واقعا؟

-- اره از صدای قارو قورش معلومه

بعد یه دفعه داد زد -- وای سیا اینجا یه روستاست بریم شاید کله پاچه ای چیزی داشته باشه

نگاهی بهش انداختم ... دستش رو شکمش بود

-- نه

-- سیا تو رو خدا

-- نه

-- سیا وایسا دیگه اگه میخوای حروم خورنشم وایسا

-- نه

-- میگم بچه سوسول وایسا

-- انقدر به من نگو بچه سوسول یا سیا ... بدم میاد .. الرژی دارم بهش

-- واینمیزی؟ باشه خودت خواستی!

دستش اومد سمت فرمون و فرمونو چرخوند

با عصبانیت گفتم -- الی بشین سرجات

-- نمیخواممم

نگاهی به جلو انداختم که با جیغ ایسا برگشتم اما دیگه هیچی نفهمیدم ... سکوت و تاریکی

با نوری که به چشمم خورد چشمامو باز کردم ... کمی پلک زدم تا تونستم ادمایی که بالا سرم حلقه زدند رو

بینم ... حول کردم و سریع روی دسک پهن شده رو زمینی که بود روش بودم نشستمنگاهی به اطراف

انداختم .. یه اتاق کوچولو با یه تاقچه و اینه و دومرد ... با تعجب به دو مردی که نگام میکردن گفتم

-- اینجا چه خبره؟؟؟

با سوزشی که توی سرم ایجاد شد دوباره خوابیدم و دستمو روی سرم گذاشتم ... دو مرد که لباسهای عجیب

قربیبی تنشون بود بهم نگاه کردن بعد یکیشون رو کرد سمت منو با لجه گفت --
شاه غلام شمارو پیدا کرده... چیزی یادتون نمیاد؟؟؟

الیسا

آروم آروم پلکامو باز کردم.. تا باز کردم یه نوری خورد تو چشم که باز نشده بسته شد!
یه چند بار این روال ادامه داشت تا بالاخره این چشم ماهم باز شد و...
اینجا کجاست دیگه... خدای من! اما اینجا نبودیم...
با ترس سیخ شدم تو جام! به این طرف و اونطرفم یه نگاهی انداختم.. خدایا من کجام؟
یه اتاق ساده که مثل خونه ه ای قدیمی طاقچه داشت.. یه آینه و چند تا قاب عکس روی طاقچه
بود.. یه لامپ زرد هم به سقف بود.
بدون لوستر! وسط روستا که کسی نمیاد لوستر کریستال نصب کنه که!!! یه فرش قدیمی گل
قرمزی هم زیرم بود.. من روی لاحاف خوابیده بودم.. چه استقبالیم کردن ازم.. مرسی استقبال!
یه کم اینور و اونور شدم..
یه گلدون از درخت پنجه گرگی هم اون طرف اتاق بود... مگه تو این هوا این درختا رشد میکنند؟
من نمیدونستم چه جالب!
اه تو هم که.. تو این موقعیت داره به کسب علم میپردازه.. علم مساوی با عبادته باید بهش
پرداخت!
یکی زدم تو سر خودمو فرز و بلا از جام بلند شدم!
در اتاق رو باز کردم.. اه.. اینکه چاه توالته؟!
در به در دنبال یه بودم که از این اتاق لعنتی خلاص بشم که به نتیجه نرسیدم..
پس اینا از تو کدوم سوراختی من تالایی انداختن اینجا؟! اینجا کجاست آخه..
وااای.. من چرا جیغ نمیزنم؟ یه دفعه بی هوا شروع کردم به داد و هوار راه انداختن..
_الوووووووووووووووووو هیسکی اینجا نیست؟ من تو این اتاقه گیر افتادم..
هیسکی جواب نداد!
دوباره با خیرگی داد زدم:
_ه_____ی_____که_____ک! من گیر
افتادم.....
چشمامو بسته بودم و در گوشای خودمو گرفته بودم که از صدای خودم کر نشم.. همینجور جیغ
میزدم که یه نفر حس کرد در دهنمو گرفت!

با وحشت چشمامو باز کردم و دستامو از روی گوشم برداشتم!
 اه.. اینم اینجاست که! کی میشه ریخت اینو دیگه نبینم آخه.. با ابرو اشاره کردم دارم خفه میشم
 دستاتو بردار که گفت:

_ دیوونه چرا اینقد جیغ میزنی؟ دستمو میدارم جیغ نزنیا..
 سرمو کج کردم که یعنی باشه.. بردار دارم خفه میشم دیگه واقعا!
 دستاشو به حالت اسلوموشن برداشت انگار داره فیلم بازی میکنه خرامن دارم خفه میشم این
 داره بازیگری تمرین میکنه!
 با حالت خشن و معترضی گفتم:
 _ اینجا کجاست هان؟ تو کجا بودی من داشتم از تنهایی دق میکردم؟ چرا هر چی جیغ زدم کسی
 جواب نمیداد هان؟ کر شدی آره؟
 در جواب بده دیگه...

یه لحظه به خودم اومدم دیدم داره قاه قاه بهم میخنده... رو آب بخندی! مرتیکه غاز!
 با عصبانیت با دستام سینشو هول دادم عقب که افتاد.. دیگه ولو شد از خنده!
 راستش خودمم خندم گرفت هبود ولی خیلی تا بیل بود جلو این زرتی بزتم زیر خنده..
 پیش خودش میگفت این کم داره! اول میزنه بعد میخنده!
 یه کم نیگا نیگاش کردم و گفتم:
 _ خو بسه سیرک که نیومدی.. از کجا اومدی تو اتاق هان؟
 با خنده صاف نشست و گفت:

_ یعنی چی از کجا اومدم؟
 _ در این اتاقه کوفتی کجاست هان؟
 _ تو چرا اینقد هان هان میکنی هان؟
 هه.. هه.. یه دفعه جفتمون زل زدیم به هم و با هم زدیم زیر خنده! این خودشم خود در گیری داره!
 بعد از کلی خندیدن یه دفعه زد به پیشونیش و گفت:
 _ تو که تصادف دیشب رو یادت میاد؟
 با منگی گفتم:

_ اره خب... چطور؟
 یه نگاه عاقل اندر سفیهی نثارم کرد و گفت:
 _ چطور داره آخه؟ ما الان اینجا چیکار میکنیم؟ میگن یکی به اسم شاه غلام ما رو پیدا کرده..
 زیر لبی گفتم:

شاه غلام؟

به نگاه بهم انداخت و گفت:

درست بشین این چه طرز نشستنه؟!

یه نیگا به خودم انداختم.. اوه.. اوه.. چه لنگ و پر و پاچه رو دادم هوا.. چه ولو نشستم! سریع خودمو

جمع و جور کردم و بهش نگاه کردم دیدم داره ریز ریز میخنده بهم!

ای کوفت! ای حناق بگیری اینقد میخندی تو.. چته آخه! درده خنده گرفتی تو؟!

با درموندگی گفتم:

دارم خفه میشم تو این اتاقه بی بریم بیرون حالا..

کجا بریم؟ بریم بیرون میریزن رو سرمون که کی هستیم؟ میخوای چی بگی آخه؟

چه میدونم بیا بریم بیرون حالا یه خاکی میریزیم تو سرمون!

دور از جون من..

چه از خود متشکره این! پسره ی هرکول بزخم لهش کنم!

یه چپ چپی اومدم تو کارش و از جام بلند شدم.. بهش نگاه کرد دیدم انگار قصد بلند شدن

نداره. دولا شدم و دستشو گرفتم و به خر و کش بلندش کردم..

بلند که شد از زور خنده دیگه نای حرف زدن نداشت!

من نمیفهمم این نه به اخم و دعواهاش نه به این خنده هاش که وقت و بی وقت هر و کر راه

میندازه! یه چی دادن به خوردش غلط نکنم!

نمیدونم چقد زمان متفکر بهش خیره شده بودم که آرام گفتم:

تو که خوردی منو...

از خجالت آب شدم.. سرمو انداختم پایین که زیر چشمی دیدم همینطور وایساده!

سرمو بلند کردم بگم چرا نمیریم پس که دیدم یه جور خاصی زل زده به من.. تا نگاهمو دید روشو

برگردوند و دوباره خشن شد و با جدیت گفت:

بسه هر چی خندیدیم..

این فقط بلده خوشی هامونو از تو دماغمون بکشه بیرون... من موندم این حرف نزنه کی بهش

میگه لالی؟!

پشت پرده در اتاقه.. رفتیم بیرون باهاشون سر سنگین بر خورد میکنی! یه تشکر خشک و خالی

بکن که زود بریم از اینجا!! اونا منتظرمونن حالیه که؟

دستمو تو هوا چرخوندم که یعنی برو بابا دلت خوشه....

بعدم زود جیم شدم اومدم از اتاق بیرون!

همین که پامو گذاشتم بیرون سیل آدم بود که رو سرم خراب شد..

اولش گفتم کاش در به در دنبال در نبودم که دیدم سیا اومد کنارم و با لبخند گفت:

__خب دیگه ما رفع زحمت بکنیم..الی جان آماده ای بریم؟

اومدم جواب بدم که نه کی گفته بریم که یه پسر بچه ی کوچولو با لهجه جیغ زد:

__بابا!!!!!!...خاله و عمو میخوان برن!بیا!!!!..

به سیا نگاه کردم داشت با کلافگی موهاشو بهم میریخت..سرمو بردم نزدیک گوشش و گفتم:

__همینطوری غیر قابل تحمل هستی با این گریم مزخرفت دیگه بیشتر بهمش نریز..

که یه جور بدی بهم نگاه کرد که حس کردم الانه که بیفته دنبالم و د بزن..

واسه همین احترام خودمو گرفتم دستم و راه افتادم برم یه گوشه دیگه و ایسم که همون بچه

پسره دوباره جیغ زد:

__بابا غلام بابا غلام عمو میخواد بره!

پس غلام اینه؟! اه..اینکه قد گوسفند صورتش ریش و پشم داره که...

تو فکر بودم و با گیجی به صورتش زل زده بودم که با دست سیا که جلوی صورتم تکون میداد به

خودم اومدم..

__هان؟ هان؟ چی شده؟

یه لحظه حس کرد اومد بخنده ولی بجاش یه اخمی کرد و زیر گوشم گفت:

__میشه حواستو بدی اینجا؟ لطفا آبروریزی نکن از این خراب شده بریم خب؟

چپ چپ بهش زل زدم که روشو برگردوند اونطرف و زیر لبی گفت:

__درست نگاه کن نیم وجبی!

ب احرص برای تلافی کارش رو کردم به غلام و گفتم:

__آقا غلام سلام..

__سلام از بنده است دخترم..من سلام کردم شما مت که حواستون نبود!

خجالت زده از حواس پرتی خودم گفتم:

__شرمنده تو رو خدا..

یه کم مکث کردم و بعد گفتم:

__بخشید ما اینجا چیکار میکنیم؟

__بریم بشینیم تو ان یکی اتاق بزرگتره من براتون بگم چه اتفاقی افتاده..

من با سرخوشی و سیا اخمو و عین جن زده ها راه افتادیم رفتیم دنبالش..

سیاوش

کلافه دستاهامو توی جیبم مشت کردم...ینی بد شانسی طبق طبق روسرم هوار شده...حس میکنم توی عملیاتای قبل که مثلا خطرش بیشتر بوده انقدر در دسر نکشیدم که توی این عملیات دارم میکشم...یه چیز توی ذهنم تکرار میکنه...تلافی همش سرت درومد نه؟...اره

با قدمهای تند زودتر از الی وارد اتاق شدم و روی زمین نشستم...نگاهی به در انداختم که الی خیلی اروم در حالیکه زیر چشمی نگام میکرد سوت زنان اومدو کنارم نشست اونم با چه آرامشی...شاغلام هنوز نیومده بود با حرص به الی نگاه کردم و از لای دندونای کلید شدم گفتم

--میدونی سوالات همیشه بی جا بوده؟؟؟ الانم یه سوال کردی گند زدی به زندگیمون ایسا چشمو ابرویی اومدو گفت

--وا! سیا ببین نزار یه کاری کنم عملیات اخرش به عروسیت ختم بشه ها!!!

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم--حالا چرا عروسی؟ نکنه دلت عروسی میخواد کوچولو؟؟؟ خب اشکال نداره من شرطو بیخیال میشم میرم تو هم اینجا بمون عروس...

شاغلام--به سلامتی عروسی تونه؟

با تعجب نگاهی به سمت در که شاغلام باسینی چایی داشت وارد میشد انداختم...اوه

شاغلام رفت نشست روبه رومون... اول نگاه معنی داری به منو الی انداخت بعد با لبخند در حالی که چاییشو توی نعلبکی میریخت گفت

--هزار مشالا چقدر بهم میاین...حالا به سلامتی عروسیتون کیه؟

ناگهان برگشتم سمت الی که دیدم اونم داره متعجب منو نگاه میکنه

زبونم نمیچرخید چیزی بگم...ینی چیزی نداشتم بگم...مغز من پر از راهکارای جنگیه...دیگه برای رابطه ی اجتماعی با مردمو اینجور چیزا هنگ میکنه... اخرم حرف امیر شد که میگفت سیاوش یه جا با این اخلاق جنگیت گیر میکنی!!!!!! همه جا که میدون جنگ نیست!!!!

الی سریع برگشت سمت شاغلام که خیره و با لبخند نگامون میکرد...اه ببند اون نیشو فک کرده ما با زبون نگاه چی بهم میگیم!!!!

الی--راستشو بخواین آقای شاغلام جان ما نمیتونیم عروسی بگیریم

شاغلام--چرا اخه؟

الی سرشو با افسوس تکون دادو گفت-- اخه خونواده هامون راضی به این وصلت نیستن

شاغلام نعلبکیشو گذاشت زمین و باناراحتی و لوجه ی غلیظش گفت
 --ای بابا !!! عجب زمانه ای شده! شما اهل کجایین؟
 --اهل تهران
 --پس اینجا چیکار میکنید؟
 --راستش فرار کردیم که عروسی کنیم
 کاملاً بی اراده فکم اومد پایین...و با دهانی باز خیره به الی نگاه کردم...
 شاغلام با خوشرویی گفت--وای چه عالی! من عجیب از شما دوتا خوشم اومده...راستش من ادم احساساتی
 هستم نگران نباشید خودم براتون همینجا عقدو عروسی رو راه میندازم
 الی لبخندی زدو گفت --مرسی از لطفتون
 شاغلام بلند شد و با اجازه ای گفت و از در رفت بیرون و درو بست
 کم کم از حالت بهت خارج شدم و نگاهم به سرعت رفت به سمت الیسا...دیدم با ترس زل زده به من
 مگه قیافه ام چه شکلی شده بود که داشت سکت میزد
 از جام بلند شدم...اونم از جاش بلند شد...یه قدم بهش نزدیک شدم...یه قدم ازم دور شد...همینطور قدم قدم
 اومدم جلو ...اونم قدم قدم رفت عقب...تا اینکه خورد به دیوار و منم با دوسانت فاصله روبه روش ایستادم
 دستمو مشت کرده زدم کنار دیوار کنارشو گفتم -- تو چیکار کردی؟؟؟؟؟؟
 نفس نفس میزد واقعا ترسیده بود...نفسهاس میخورد به صورتم ...با من گفت--سیا تو رو خدا اروم باش
 من راستش من...
 با عصبانیت گفتم-- تو چی؟؟؟؟
 الی دستشو روی دستم که به دیوار بود گذاشت ...سعی داشت دستمو بیاره پایین و منو از خودش دور
 کنه...
 --د بگو دیگه !!! الی من الان چیکار کنم از دست تو؟؟؟ تو دلت عروسی میخواست به من چه !!
 پوزخندی زدمو گفتم-- به این سرعت خاطرخوام شدی؟؟؟ اره؟؟؟ دلت میخواست با من عروسی کنی؟؟؟
 کم کم ترس توی چشمش رفت و جاشو کینه و نفرت پر کرد...بدون هیچ حرفی محکم منو هل داد کنار و
 رفت سمت در
 --وایسا جواب منو بده
 فریاد زد-- نهههههه من از تو متنفرم سیا به خدا نمیدونم چرا یه همچین حرفی زدم...ینی راه دیگه ای به
 ذهنم نرسید که بگم
 ته صداس بغض داشت...درو باز کردو رفت بیرون...محکم دستمو توی موهام کردم ... ته قلبم یه جوری
 شد...چرا متنفر...؟ چرا گفت متنفره...؟ چرا برام مهمه که ازم متنفر نباشه...حالا اینا به کنار الان چیکار
 کنم؟؟؟؟؟؟

با صدای در اتاق به خودم اومدم...الی بود...یه لحظه با دیدن دوباره اش خوشحال شدم...نکنه باز دل کوچولو شو شکونده باشم...وقتی دیدم حتی نگامم نکرد و بدون هیچ حرفی سینی چایی رو برداشت و از اتاق رفت ...به دیوار تکیه دادم...چشمامو بستم ...دستهامو توی جیبم کردم
 داره چه اتفاقی میافته...من الان کجام ...من چرا چرا هیچ حسی ندارم...یا شایدم حسم ازین همه اتفاق رو نمیدونم

مامان چند وقت بود که گیر داده بود سیاوش باید زن بگیره

روبه روی اینه قدی اتاقم ایستاده بودم...زیر لب داشتم شعر میخوندم...واقعا خل شده بودم ...
 دوباره کمی ژل ریختم کف دستمدستامو روی هم کشیدم بعد بردم سمت موهام و مثل همیشه فشنش کردم...بی اراده یکی از شعرایی که سحر بیشتر اوقات توی ماشین میزاره اومد روی لبام...انقدر گوش کرده بودم که حفظش بشم

--اروم اروم تو گوشم بگو که میمونی

هرشب هر روز هر لحظه به یادم میمونی

از تو اینه سحر و توی قاب در دیدم که با یه لبخند داره نگام میکنه...اومد سمتم و گفت

--داداشی عوض شدی

در حالیکه عطر روی میز و بر میداشتم ...چند بار زدم به پیرهنم ...اخم ظریفی کردم و گفتم

--داداشت هیچ وقت عوض نمیشه سحر کوچولو

سحر لبخندی زد و گفت

--خیلی دوست دارم

برگشتم سمتشو اروم بغلش کردم ...در گوشش گفتم -- ما بیشتر

سحر از بغلم اومد بیرون

--چه عطر خوش بویی زدی خوش به حال زنت

دماغشو کشیدم و گفتم

--ای شیطان با داداشیم بله؟

خندید و در حالیکه از اتاق خارج میشد گفت --بدو اقا دوما دیر شد خواستگاری که اسه اسه

نمیشه

کتمو از روی تخت برداشتم خوبه بیست و شیش سالمه.... شدم مثل بچه ها...بالاخره تونستم به فاطمه بگم میخوام پیام خواستگاریش...وقتی از پله ها پایین میرفتم مامانم دم پله با اسفند دود کرده وایساده بود...تامنو دید گل از گلش شکفت

--الهی مادر قربون قدو بالات بره که انقدر خوشگل شدی...خوش به حال عروسم که دامادش اینه

یقه ی پیرهن سفیدمو صاف کردم و گفتم-- وای مامان قربون دستو پای بلوریه اقا سوسکه دوباره مقابل اینه...خنده دار نیست...؟...اینبار میخوام واقعا دوماه بشم...عروسم کیه؟....

یه بچه یتیم...کسی که اصلا نمیشناسمش ...کسی که باهام شرط بسته توی یه لجبازی بچگانه...گاهی فکر میکنم منم بچه ام...

مرد کردی موهامو داشت مرتب شونه میکرد و با لهجه ی خنده دارش برام خاطره میگفت... --والا روزی که ما رفتیم خواستگاری گل بانو...نمیدونین اقا چه وضعی شد؟ پدر گل بانو سرم داد زد و منو از تو خونه انداخت بیرون...میگفت توییکه ارایشگری چه به گل بانوی من؟؟؟ گل بانو شو ش باید یه کاره ای باشه...گفتم اقا به خدا داری اشتباه میکنی...ما گل بانو رو دوس داریم.....

وقتی فاطمه روبه روم نشست با اون چادر گل دارش...چهره ی معصومش قلبمو به تپش انداخت....چقدر بدون لباس نظامی قشنگتر بود...اصلا چه معنی داره دختر با این همه ظرافت و زیبایی بره کار جنگی بکنه!!!!

پدرش برای صحبت کردن ما دوتا از جاش بلند شد و همه رو دعوت کرد که برن توی پذیرایی دوم بشینن...وقتی تنها شدیم ...من...من...من سیاوش کریمی فرزند سرهنگ عالی رتبه ی کشور مقابل یه دختر هول شدم و برای اولین بار احساساتی رو تجربه کردم که هیچ گاه تجربه اش نکرده بودم

اروم گفتم--نمیخواوی به من نگاه کنی؟

لبخند کم رنگی روی لباش نشست و نگاهشو از مبل مقابلش گرفت و به من دوخت برق چشماش...لبخند قشنگش و متین بودن اروم حرف زدنش برعکس موقعی که سرکار حاضر میشد منو به وجد میآورد

گفتم--میشه دیگه کار نکنی؟
گفت--نه
گفتم--حتی اگه من ازت بخوام
گفت--حتی تو
گفتم--خطرناکه این کار... یه بلایی سرت میادا!
خندیدوگفت--قبل ازینکه واردش بشم همه خطراشو به جون خریدم
گفتم--من راضی نیستم
گفت--راضی میشی
گفتم--خیلی مغرورو خودخواهی!
سرسختی ... لجبازی...عشقی که منو میبرد به اوجو میکشوند پایین
--اقا کارتون تموم شد بریم دیگه فک کنم عروسم آماده هست
از جام بلند شدم...یه نگاه تو اینه به خودم نداختم...آخر تیپ دامادی بود تیپم...لباس محلی کردی
البته از نوع دامادی
یه شلوار گشاد...یه پیرهن سفید...یه جلیقه ی سیاه و در آخر یه کلاه مشکی روی
موهام...موهامم از تو کلاه زده بود بیرون
همینطور که از در میرفتم بیرون همینطورم زیر لب به خودم فحش میدادم...به این روستاهم
فحش میدادم...اخه روستام انقدر روشنفکر؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ قدیما میفهمیدن فرار کردی میزدن پس
کله ات که برو با ننه بابات بیا...اینجا میگن بیا برات عروسی بگیریم
فاطمه منو ببخش نمیخوام خیانت کنم بهت گل من....
از در اومدم بیرون...همه کل کشیدن...نمیدونم چرا غم بود...غم خیانت...غم از دست دادن...غم
رسیدن به یکی شبیه اون...غم رسیدن دوباره به یه جفت چشم سیاه....
لبخند کم رنگی زدم...ای خدا چیکار کنم میون ایهمه هیاهوی جمع؟
منو بردن نشوندن روی صندلی جایگاه دامادی!...نشستم منتظر...منتظر کی؟ عروسم دیگه!...حالا
عروست کی هست سیاوش خان؟ یه کله شق دیونه عین خودم...شاید بدتر
ریز خندیدم...اگه مامانم بود میگفت

سیا دختره برورو داره؟

اره مامان داره...متاسفانه خوشگله دیونه است

واخاک عالم سیاوش...چرا دیونه؟

چون دستی دستی منو خودش کرد عروسو داماد...اخه بچم دلش عروسی میخواست

بچه؟.....اره بچه دیگه تازه الان میخواد بشه بچه ی من...کلی نقشه کشیدم ادبش کنم!!!!

نکنه بزنی نفله بشه!!!!...نه فقط یکم که حرص خورد خودش فرار میکنه...

صدای کل کشیدن و دست زدن اومد...سرمو بلند کردم و با تعجب به کسی که لباس سفید محلی

با چادر گلدار میومد سمتم نگاه کردم...اروم اومد کنارم نشست...سرش پایین بود نمیدیدمش...

حالا یه کنجکاوای مثل خوره افتاده به جونم من ببینم این چه شکلی شده...اصلا ناراحته یا

خوشحال؟ ببینم حسش چیه؟؟؟...کلا من الان روی حسا خیلی حساس شدم...دستمو بردم زیر

چونه اش و صورتشو برگردوندم سمت خودم.....چشمای به اشک نشسته اش دلمو لرزوند...قبل

ازینکه قطره اشکی از چشماش بچکه خودم با انگشت گرفتمش...نگاهم سرخورد روی تمام

صورتش.... لبای کوچولوش از روی بغض میلرزید

اروم گفتم--چت شده الی؟

ستاره های توی چشماش ذره ذره مهری شد توی دلم....

عقلم گفت کاش مهرش به دلت نشینه! کاش عاشق نشی دوباره!

لباش ازهم باز شدو اهسته گفت

--سیاوش؟

دستمو از زیر چونش برداشتم و کمی بهش نزدیکتر شدمو گفتم

--بله؟

گفت--شرمنده ام توی در دسر انداختمت....

--دشمنت شرمنده دختر چیزی نشده که....

دوباره با صدای غمگینو بغض داری گفت

--سیاوش؟

اینبار برای لحن بغض کردش دلم لرزید

گفتم -- جانم؟

گفت -- من کسیو ندارم ... من ... خیلی بی کسم

من همینم یاری ... از نفس افتاده ... با پری خون الود ... در قفس افتاده

عقلم اینبار یار دلم شد حرف دلمو مهر کرد ... اون قسمت از ذهنم که میگفت پس فاطمه چی؟

رفت کناری ... یه گوشه ... فعلا

دستهای ظریفشو از زیر چادر به دست گرفتم و فشار خفیفی بهش دادم و

کنار گوشش گفتم -- من میشم همه کست

گفتی بمون ... بمون با من ... !!

گفتم می مونم ...

لباش به خنده واشدو گفت -- ینی میتونی تکیه گاهم باشی؟

چشمامو روی هم گذاشتم ینی اره تا اخرش تکیه گاهتم

کم کم چشماش رنگ شیطنت گرفت

-- میگم سیا با این لباسا و این کلاهه شبیه پسر بچه ها شدی

یه ابرومو دادم بالا و گفتم

-- خب دیگه؟

-- شبیه اقاها ی غیور و قدرتمندم شدی

-- عجب تناقصی !!! چقدر این دو تا جمله ات بهم شبیه بودن !!!

کمی سرشو پایین انداخت و گفت

-- رنگ چشماتم عوض شده

گفتم چه رنگیه؟

لبخندی زدو گفت

-- وقتی مهربون میشی این رنگی میشه ... کاش همیشه مهربون باشی ... یه چیز دیگه

گفتم چی؟

گفت -- قول میدم زود این بازیو تموم کنم

با بهت نگاش کردم و گفتم -- چه بازی؟

گفت-- همین عروسیو این چیزا

مغزم هنگ کرد ازین حرف... سر زبونم اومد چیزی بهش بگم که...

صدای دست باعث شد سرمو بچرخونم و جمعیتی که مقابلمون بودندو بینم... همه چشمشون به

ما بود و بعضی در گوش هم پیچ پیچ میکردن... با ورود مردی همه ساکت شدند... مرد پیر اومد و

درست نزدیکیهای منو الی نشست و دفتربو مقابل خودش باز کرد

کمی فکر کردم خب دفتر چه معنی میده؟ منظور عقد نیست؟

الیسا

دستام یخ کرده بود و نمیدونستم دارم کاره درستی میکنم یا نه... به هر حال این عقد رسمی

نمیشد... ما که شناسنامه هامون واقعی نبودن!

ولی بالاخره همینشم کلی در دسر داشت که من بعد از اون همه اتفاق و درد و رنج دیگه جونی تو

بدنم نداشتم که با مشکلات جدید مقابله کنم!..

سیا با نگاهش به من میفهموند که میتونم بهش تکیه کنم... ولی تا کی؟

اونم بعد از این بازی مسخره میره رد کارش و منم و خواهرم که باید تو این تنهایی مبهم بسوزیم

و بسازیم!

نمیدونم چقدر وقت بود سرم پایین بود و توی فکر بودم که سیا با دستش صورتمو به سمت

خودش چرخوند... یه دفعه با تعجب گفت:

__الی من که گفتم تا تهش کنارتم پس چته دختر؟ واسه چی گریه میکنی تو؟

گریه؟ من کی وقت کردم این همه گریه کنم؟ چرا نفهمیدم خودم؟ با دستم صورتمو پاک کردم که

یه خانومی اومد کنار گوشم گفت:

__خانوم جون آرایش خراب میشه ها... بیا این دستمال! نگران نباش خدا بزرگه!

خدا؟ خدا بزرگه؟ ذهن کوچیک من توان این رو نداه که اندازه خدا رو محاسبه کنه... چرا من

اینجوری شدم؟ دارم کم میارم؟ نه... نباید بذارم کم بیارم!

هر بشه تا تهش هستم... تا هر جا سیا رفت جلو منم کنارش میرم جلو!

ما شرط بستیم! نباید فراموشم بشه!

با این فکر آروم اشکامو پاک کردم و با یه لبخند برگشتم سمت سیا که دیدم داره با نگرانی به

کارام نگاه میکنه..

وقتی لبخندمو دید خنده پسر کشی کرد و زیر گوشم گفت:

این لباس خیلی بهت میاد! یادم باشه یه دست برا خودمو خودت بگیرم یادگاری!

این چه سرخوشه...! من داره مغزم از فکر و خیال میپکه اومده میگه لباس!

لباس بخوره تو سرم! اونم این لباسا که آدم توش مثل فیل گنده میشه و مثل سند باد میشه!

با این فکر یه خنده ای کردم که سیا با اخم برگشت بهم گفت:

نخند..

با ابهام گفتم:

وا؟ چرا؟ یکاره؟

میگم نخند.. مرد اینجا وایساده نمیبینی؟

مرد اینجا وایساده؟ خب وایسه... این معلوم نیست این همه غیرتو کجاش قایم کرده بوده تا حالا؟

منم با اخم گفتم:

اینجوری خوبه؟

یه دفعه یه لبخند زد و گفت:

نه اینجوری قیافت آویزونه!

ای کوفت! ای حناق بگیر ی من راحت شم از دستت! اینم سرهنگ بود گیر ما افتاد؟

دوباره زیر گوشم گفت:

حالا اجازه میدم یه کم بخندی.. میترسم فکر کنن به زور به عقدم داری در میای!

به زور؟ اینم شک داره؟ گور به گور بشی من یکی از دستت خلاص شم که باد کردم از دستت!

دیدم داره نیگا نیگا میکنه... همچین چشماشم اندازه نعلبکی گشاد کرده بود..

منم نیگا نیگاش کردم که یهو گفت:

تو این کلمه ها رو از کجا میاری؟

چه کلمه ای؟

همین باد کردم و گور به گور بشی دیگه.. ببینم با من بودی اصلا؟

وای نه... همینو کم داشتم! باز بلند فکر کردم؟! یه کم نگا نگاش کردم دیدم چشماشو ریز کرده منتظره جوابمه.

الهی خال بزنی که منو تو منگه میندازی تووو...!

چپ چپ بهش زل زدم بلکه روشو بکنه اونور.. این که روشو نکرد اونور اومدم یه تیکه تپل بهش

بندازم که عاقد شروع کرد به خوندن..

همچین یه چیزای عربیم بلغور کرد... اولش میگفت برای بار اول..

یه خانومه از بالای سرم با لهجه گفت:

— عروس رفته گلاب بیاره..

اووووووووووه کی میره این همه راهو؟ گلاب کاشون خیلی راهه تا اینجا! یه جا نزدیک تر میگفتی بابا..

برای بار دوم اومدم بله رو بگم ولمون بدم که دوباره خانومه با اون لهجه گل مشنگش گفت: عروس رفته تاجش رو بذاره!

وا؟ تاج ندارم من.. برای بجاش از این کلاه پولک دارا گذاشتین اینهاش بب.. تو فکر بودم که خانومه دم گوشم گفت:

— عروس بله رو نمیدی؟

— هان؟ من؟

واای.. ملت زدن زیر خنده! این سیا که عین میمون براش ادا در بیاری نمیخنده حالا چه نیشش تا بنا گوش باز شده برا من!

من چقدر سوتی میدم آخه... چرا اینقدر بلند گفتم؟ از خجالت سرمو انداختم پایین که سیا گفت: خانوم بله رو بده.. ملت اسیرن!

سرمو آوردم بالا به چشماش خیره شدم.. رنگش دیگه عذابم نمیداد..

میخواستم آرو مبشم ولی نمیشد! وقتی این فاصله بین من و سیاوش بود.. آرامش چه معنایی میتونست داشته باشه؟

اه.. چه فکرای میکنم من!

بلافاصله گفتم:

— بله!

یه لحظه دستم داغ شد.. از زیر چادر به دستم نگاه کردم دیدم یه خانم زیبا دستمو گرفته..

یه لحظه دلم خواست برم تو آغوشش و بگم کاش تو مادرم بودی!..

کاش... مادرم بودی!

— اشکالی نداره دخترکم.. من جای مادرت!

به خودم که اومدم دیدم سرم رو به آغوش گرفته و داره نوازش میکنه!

اشکام سرازیر شده بود.. برگشتم سمت سیا ببینم کجا رفت که دیدم همه دارن بهم نگاه میکنن و اشک توی چشماشونه..

اونا فکر میکردن من مادرم مخالف ازدواجه ولی سیا میدونست من اصلا رنگ مادر به خودم ندیدم..

بهش نگاه کردم سرش پایین.. سرتو بیار بالا بهم دلگرمی بده دیگه!

— جوووونم؟

بلا گرفته گفت:

— جونت بی بلا!

— تو چی گفتی؟ زن جلو مردش شاخ بشه؟ آهان.. ببین خودت جواب خودتو دادی.. جلو مردش نه کسی فقط به خاطر شرط بندی کنارشه!

دوباره اخماش رفت توهم! یه چیزی شد شبیه سگ! آره تو این مایه ها.. اومد سینه به سینم ایستاد سرشو رو آروم آروم آورد جلو..

اینقدر که گرمای نفساش رو لبام حس میکردم.. تا اومد یه لیچار بارم کنه در باز شد و یه خانم اومد داخل که تا مارو دید صورتش سرخ شد و یه ببخشد بد موقع اومدم گفت و رفت بیرون! همونطور که نگام به در بود به سیا گفتم:

— این کی بود؟ چرا رفت؟

دیدم جواب نمیده.. برگشتم سمت سیا دیدم داره با خنده به لبام خیره خیره نگاه میکنه!
یه جوری شدم.. حس بدی نبود.. ولی از اینکه میدونستم اینا همش یه فیلمه حالم بد میشد!
با اخم بهش گفتم:

— چشماتو درویش کن هیز!

یه دفعه پقی زد زیر خنده و گفت:

— خیلی بچه ای ایسا!

— خودتی... ببین به من توهین نکننا.. بد میبینی! افتاد؟

با یه حالت خاصی اومد دوباره نزدیکم و کنار گوشم گفت:

— مثلاً چی میبینم؟

وای... دوزاریم چقدر کجه... اون خانومه لابد فکر کرده ما میخوایم همو ببوسیم که رفته! الانم که این داره چی میگه بهم؟

منم که از داداش و بابا تعطیل بودم بلکه یکی از اونا روم غیرتی بشه از کوچیکی عادت کرده بودم خودم رو خودم غیرتی بشم!!!

با چشم غره گفتم:

— عمه تو بهت نشون میدم! فمیدی؟ برو کنار بذار برم در و باز کنم خفه شدم اینجا!

رفتم سمت در و تا در رو باز کردم همون خانومه رو پشت در دیدم.. بهش لبخند زدم و گفتم:

— شما اون موقع امری داشتین؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

__ شرمنده بد موقع مزاحم شدم..

__ نه بابا.. اینجوریام که شما فکر کردی نبود.. داشت دعوام میکرد!

یه دفعه یه پنچول کشید به صورتش و گفت:

__ وا خدا مرگم بده دست بزخم داره؟ آگه داره تا هنوز عقد رو رسمی نکردین بگو خودتو دست این نندازا..

این اینا رو میگفت من هی تو دلم کارخونه قند سازی میساختن..

با خنده داشتم نگاهش میکردم که گفت:

__ دعوات کرد آره؟ بمیرم الهی.. حالا سر چی بود؟

__ هیچی بابا.. یه مسئله جزئی بود خانومی! رفع شد..

یه نفس عمیق کشید و گفت:

__ خب خدا رو شکر! من میخوام از شام خوردنتون فیلم بگیرم بیام داخل؟

هااان؟ تو این ناکجا آباد فیلم بردارم هست مگه؟ دنیا چه پیشرفتی کرده بچه..

با منگی گفتم:

__ بله بفرمایید داخل! خواهش میکنم..

تا اومد داخل در و بست که من گفتم:

__ در رو نبندین من گرممه!

با لبخند گفت:

__ زشته شما خوردنتون رو ببینن.. بسته باشه راحت تریم!

مگه میخوایم چیکار کنیم که راحت تریم؟ والا..

با ناز و غمزه رفتم نشستم روی زمین و به پشتی تکیه دادم که دیدم سیا مثل این لاتای چاله میدونی لنگ و پر پاچه رو داده هوا و خیر خیره داره نگام میکنه..

آی از این نگاهش خوشم میومد.. آی خوشم میومد..

ولی نه اینجوری که میدونستم همه چیز تموم میشه!

من به اون نگاه میکردم و اونم به من..

خانومه رفت بیرون تا دوربین و وسایل شام رو بیاره!

نگاهش رنگش فرق میکرد با قبلا..

یه جور خاصی بودن! همیشه اسمش رو گذاشت شهوتی ولی منو یاد همین کلمه مینداخت!

کلاش رو برداشته بود و یه طرف موهای رویخته بود تو پیشونیش و جذاب ترش کرده بود!

نگاهای تب دارش به من بود و لباس کمی از هم باز بودن.. فقط یه کم!

و من نگاهم خمار تر از اون..

چرا اینجوری شد... قرارمون این نبود به اینجا برسیم...!

یه لحظه یاد یه شعری افتادم و بدون خجالت واسه دل تنگم که بی قراری میکرد و میدونستم از

اون لحظه هایی هست که باید بخونم تا خالی بشم زدم زیر آواز..... اشک میریختم و میخوندم..

__قرار نبود چشمای من خیس بشه..

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت آرزوم شه

قرار نبود که اینجوری تموم شه..

سیا آروم اومد کنارم نشست و دستامو گرفت به دستش..

چند دقیقه بهم زل زد و آخرم آروم گفت:

__چرا غصه میخوری؟ چی شده؟

با بغض و حسرت گفتم:

__واسه مامان ندیده ام دلم تنگ شده.. واسه تنها ییام دارم اشک میریزم.. حالام که.. اه! بی خیال

بابا!

__اینا دلیل اشکات نیستن..

__بس چیه؟ تو که میدونی بگو..

__خب میدونم و..

پریدم وسط حرفش و با ترس گفتم:

__تو میدونی؟ چی رو میدونی؟

یه ذره خیره خیره نگام کرد و بعد با پوزخند گفت:

__اینکه بی جنبه ای و زودی عاشقم شدی!

بعدم یه ابرو برام بالا انداخت و دوباره رفت سر جاش نشست..

یعنی فهمیده من به چی فکر میکردم؟ نه بابا... مگه ندیدی چی گفت؟ اون اصلا داره سر به سرت

میذاره!

اه لعنتی! یه بار نشد مثل آدم باهام برخورد کنه! مرده شور برده...!

از جام بلند شدم که برم جلوی آینه که عصبانی گفت:

__کجا؟

__به تو چه فوضولی؟

— گفتم کجا میری؟

— میرم بیرون.. وکیل وصی هم نمیخوام.. فهمیدی؟

یه دفعه از جاش بلند شد و اومد رو به روم ایستاد و گفت:

— تا با من هستی من میگم چی کار بکنی و چیکار نکنی افتاد؟

دستامو زدم به کمرم و با حالت مسخره ای گفتم:

— بفرمایید الان مثلا چیکار بکنم سرورم؟

یه پوزخند عصبی زد و از لای دندوناش گفت:

— حق نداری با این آرایشست بری جایی فهمیدی؟

هااااان؟ به تو چه آخه... عجب گیری کردم... با حالت طلبکارانه گفتم:

— ببین من هر کاری میکنم به خودم مربوطه فهمیدی یا...

— یا چی؟

دوباره یه قدم اومد جلو و منم رفتم عقب که از شانس خوبم اون خانومه با یه سینی پر از غذا های

محلی و تزئین شده اومد داخل و خودشم بدون هیچ حرفی مشغول چیدن شد..

منو سیا ول معطل سیخ و ایساده بودیم اون وسط که آروم دم گوشم گفت:

— حسابتو میرسم..

— باش تا برسی!

مثل خودش یه ابرو هم براش بالا انداختم که قیافش دیدنی بوداااا..

یعنی کارد میزدی خونس در نمیومد..

عصبی نگام میکرد که خانومه گفت:

— بفرمایید سر سفره تا بگم چیکار کنین که من فیلم بگیرم..

منو سیا هر دو با هم گفتیم:

— چی؟ فیلم؟

بعدشم به هم نگاه کردیم که سیا جلوتر گفت:

— فیلم نمیخواه دیگه ما خودمون فیلم سر خودیم..

خانومه خندید و گفت:

— نه یادگاریه.. خوبه از اینجا با این غذاهای محلی.. حیفه بخدا! بفرمایید..

سیا دوباره بهم چشم غره رفت که از بازوش یه نیشگونی گرفتم که خودمم دردم اومد چه برسه

به اون هرکول!

من اونر سفره نشستم و سیا هم یه طرف دیگه..

خانومه گفت:

— شما چر امثل غریبه ها نشستین؟ بابا برین نزدیک هم بشینین!
یا خدا... بعدش چی میخواد بگه؟!

مجبوری پاشدم رفتم نشستم ور دل این ببو گلابی که زیر لبی گفت:

— یعنی من چقد بدبختم گیر تو افتادم.. هر چی میشک از دست توئه بخدا!
یه چپ چپ بهش نگاه کردم که نگام افتاد به موهاش.. یهو گفتم:
— .. کلاه گیسست کو پس؟

خانومه یه دفعه گفت:

— کلاه گیس؟ شما کلاه گیس داشتین؟

سیا بدجور بهم نگاه کرد و گفت:

— اروم تر بپرس عزیزم.. نه خانوم من کلاه گیس ندارم! وسط راه یکی خریده بودم الکی زده بودم
به سرم داره اونو میگه..

بیا و درستش کن این هی دروغ میگه من هی سوتی میدم دیگه! هماهنگ کن جانم!
دوباره خانومه گفت:

— خب عزیزم شما یه قاشق پلو بردار و با چنگال هم جوجه بردار...
زرتی گفتم:

— خب که چی بشه؟ یکاره! همه رو باهم بخورم که حالش بیشتره.. من از این سوسول بازیا
بدم میاد..

خانومه یه نگاه به سیا انداخت و زوم شد روی اون..

چرخیدم سمت سیا ببینم داره شکلک در میاره که دیدم داره علامت میده:
— یه کم خسته است.. شما بیخیال بشو!

یه نیشگون حسابی از بازوش گرفتم که با لحن بدجنسی گفت:

— خانوم هنوز مونده تا موقع تنبیهم برسه.. حالا آبرو داری میکردی!
با حرص رومو برگردوندم سمت خانومه و گفتم:

— من حاضرم.. اجازه بدین.

اینبار سیا ازم نیشگون گرفت که منم سرتق یه ج— یغ بنفش زدم.. حالا دردمم

میومده بودا... ولی خب کرمه دیگه باید میریختم! سیا اروم با حرص گفت:

— میدونی چه بدبختی داریم داری این کارا رو میکنی؟ بس کن دیگه..

خانومه با خنده گفت:

__ شما چقدر بانمکین..

زهر مار! داریم همدیگه رو کل و کوف میکنیم با نمکیم؟ شتر مرغ قد کوتاه!

این خانومه هم هی دستور میداد منم از لج این سیا همه رو میخواستم گوش بدم.. ولی نمیدونستم

واقعا اول بدبختیمه:

__ حالا اول برنج رو بذار بعد جوجه رو بده!

__ برنج رو کجا بذارم؟ جوجه رو به کی بدم؟

خانومه بهم یه نگاه عاقل اندر سفیه انداخت و گفت:

__ به جوری حرف میزنی انگار تا حالا عروسی نرفتی..

خواستم بگم نرفتم دیدم سوتی میشه واس همین گفتم:

__ چرا رفتم ولی تو اتاق خصوصیا نرفتم واسه همین نمیدونم عروسا باید چجوری غذا بخورن؟

یه دفعه سیا یه صدایی ازش اومد.. برگشتم سمتش و با تعجب گفتم:

__ چه صدایی بود؟

__ هیچی.. تو به کارت برس!

__ نه چی بود بگو؟

__ پوزخند زدم..

__ مرض! درد.. حناق بگیری باد بکنی بترکی!

یه دفعه خانومه دیگه ولو شد از خنده اون وسط! سیا هم که را به را به من چشم غره میرفت.. من

مو ندم این چرا چشاش سالم موندن؟! باید دیگه چپ میشد تا الان.. نه؟!!

خانومه در حالی که اثرات خنده تو صداش بود گفت:

__ عزیزم.. بسه.. بخدا دلم درد گرفت.. بیا فیلم بگیرم که خسته این برین بخوابین..

__ ای جاناان خواب!

اینو که گفتم خانومه سرخ شد و سرشو انداخت پایین.. سیا هم که تا اونموقع اخماش تو هم بود

یه دفعه با بدجنسی خندید و زیر گوشم گفت:

__ اره واقعا ای جان خوااااب.. دارم برات! تلافی میکنم.. همه چیرو..

نهههههههه.. من چی گفتم اینا چی برداشت کردن؟ بی هوا گفتم:

__ نه بخدا منظورم بد نبود.. من خستم یه عالمه.. باید برم بخوابم! اصلا زود فیلم بگیریم من برم

بخوابم!

خانومه نطقش باز شد:

سیاوش

یه وقتایی دوست داری به هیچی فکر نکنی!....

یه وقتایی دوست داری یه شکل دیگه باشی.... دلت میخواد قبلیارو فراموش کنی... همه شو... از دم!!....

دلَم میخواد الان به فاطمه فکر نکنم... فکر نکنم... به عملیات پر دردسرم

به این زندگی پراز جنگ و بی احساسم

به قلب شکسته ی یک مرد... به احساسای دیونه واری که تو قلبم شکل میگیرن... گاه سردم میکنند... و... گاه گرمم!

به خانواده ی خودم... به بی کسی ایسا!

به دل تنهام... به دل تنهای الی....

به اشتباهای گذشته ام....

دلَم میخواد الان خالی باشم... خیلی خالی... نمیدونم از چی... فقط الان توی حال باشم... الان کنار یه دخترم که علاوه بر شیطنتا و دیونه بازیاش... و حرص دادناش... زیبا هم هست... چشماش برام یه ارزو بود قبلا!... اون برام مثل یه اتیش زیر خاکستر میمونه... هم ازش بدم میاد هم نمیدونم انگار که ازش خوشم میاد... وسوسه انگیزه... من یه مردم... ولی یه مرد شکست خورده... زخم خورده... مغرور خودخواه... نمیخوام الان خیانتکارم بشم... --خانوووووم

با تعجب برگشتم سمت زن که الی رو صدا میکرد... دیدم نیشش تا بناگوش بازه و ظرف عسلی تو دستشه که گرفته مقابل من الیو بلند میگه -- عسل تو دهن هم نداشتین!

من حتما باید توی یکی از اداراتی که میرم مطرح کنم که روستایی هست در مرزهای کردستان که خیلی روشن فکره و به دختر پسرهای فراری در زمینه ی ازدواج کمک میکنه ایسا با جیغ و داد پرید بالا و گفت --وای عسل... بدو سیا جغله عسل بزار تو دهن من!

مشکوک نگاهش کردم... فکرشو خوندمو گفتم --واقعا؟

ابروهاشو تابه تا کردو گفت

-- په نهپه الکی دولکی

خانومه با دوربین اومد روبه رومو گفت

-- برین دیگه اقا دارم فیلم میگیرم

رفتم نشستم مقابل الی ... ظرف عسلی بینمون بود ... با تردید یکی از انگشتهامو کردم توی ظرف

و بعد به چشمهای منتظر و گردشده ی الی خیره شدم... وایییی من میدونم ایبن یه نقشه ی

خبیث توی سرشه!... دهنشو باز کردو گفت

-- آآآآ

انگشتمو بردم جلو و گذاشتم توی دهنش که سریع دهنشو بست و انگشتمو گاز گرفت... انقدر

درد داشت که صورتتم از درد جمع شدو گفتم

-- آی دیونه چته؟؟ انگشتمو شکستی!!!! ولش کن

انگشتمو ول کرد که سریع نگاش کردم کبود شده بود نگاه بدی بهش کردم که دوزاریش افتاد

... خانومه سریع اشاره کرد که ایسا دستشو تو ظرف بکنه ... ایسا با ترس دستشو توی ظرف

عسل کرد و درحالی که با ترس به چشمهام نگاه میکرد انگشتمو گذاشت توی دهنم... منم

دهنمو بستم مثل خودش خواستم انگشتمو گاز بگیرم ... اما یه حسی باعث میشد اینکارو

نکنم... ایسا چشم و ابرو اومد که انگشتمو ول کن ابرو هامو بالا انداختم که نه من اینکارو

نمیکنم!

اینبار طاقت نیاوردو گفت -- عزیزم میشه دستمو ول کنی؟

سرمو تکون دادم که دیدم داره لباسو میجووه از حرص... انگشتمو گاز ارومی گرفتمو ول کردم... با

تعجب به انگشتم نگاه کردو گفت

-- چندش این چه وضعشه دستم تف مالی شد! -- حالا نه اینکه مال من نشد!

خانومه فیلم بردار خندیدو گفت -- همه عروس دومادای ما از این کارا میکنن ... عسل خوردنشون

جالبه

بی هوا از جام بلند شدم... رفتم کنار پنجره پرده اشو کنار زدم... شیشه رو دادم بالا... کامل روبه

روی پنجره قرار گرفتم... دستهامو توی جیبم کردم و چشمهامو بستم... نفس عمیقی کشیدم ... یه

بار... دوبار... سه بار... چرا نفسم انقدر کمه؟ چی میخوام از خودم...؟

من چی میخوام از دلم؟ از زندگیم؟

صدای بسته شدن در اومد ... دستی اروم روی شونه ام لغزید بی هوا چشمامو باز کردم... نگاهم به

دوتا چشم سیاه که شیطنت ازش موج میزد خیره موند... دستشو بی هوا گرفتم محکم فشار

دادم..جیغش رفت هوا
 الی--هی چته بچه دستمو شکوندی ولش کن!
 سرمو بردم نزدیکشو گفتم
 --خوب دور برداشته بودی ضعیفه! حرفای اضافی ازت میشنیدم...
 با خشم نگام کردو گفت
 --دستمو ول میکنی یا نه؟
 یه ابرومو دادم بالا و گفتم
 --حالا مثلا ول نکنم چی میشه؟
 سریع خم شد که دستمو گاز بگیره که دستشو ول کردم گفتم
 --دیونه!
 کلشو کمی کج کردو گفت
 --اگه من دیونه ام تو چی هستی غول بی خاصیت!
 بعضی وقتا...ینی بعضی وقتا که کنار یکی قرار میگیری که میخواد باهات لج کنه برات فرقی نداره
 میخوای توام لجشو در بیاری!
 منم الان این حسو دارم....من؟ اونم غول بی خاصیت؟....به این هیکل ورزشکاری من که همه
 ارزوشونه میگه غول؟ اونم از نوع بی خاصیتش؟
 دیدم داره منتظر نگام میکنه....دوتا دستشو گرفتمو از پشت پیچوندم طوری که نتونه حرکتی
 بکنه
 --سیاوش الان جیغ میزنم تا ادم شی!! حالا که خانومه رفت بیرون زورت به من رسیده؟
 سرمو بردم نزدیک گوشش...موهاش چه بوی خوبی میداد!... گفتم
 --بگو غلط کردم
 --عمرا
 --میگی یا همینجور میمونی؟
 در اتاقو زدن...سریع دست الیو ول کردم نمیخواستم دوباره خاله خان باجیا پشت سرم حرف
 بزن!
 الی داد زد--بفرمایین
 همون خانومه همراه یه خانومه دیگه اومدن تو همرا دو تا پیتو و بالش
 خانومه رو کردبه ما و گفت
 --بخشید شبه همه مهمونا رفتن براتون بالش و پتو اوردم که استراحت کنید

اول با تعجب بعد با عجله گفتم
 --نه نه ما باید بریم خانوم محترم الانم خیلی دیر کردیم
 خانومه چشم غره ای به من رفتو گفت
 --شما دلتون میاد اقا این موقع شب عروستونو بردارین ببرین تو این جاده های پر از گرگ؟ خدا
 صبحو که از تون نگرفته! صبح برین
 کلافه کلاه رو از روی سرم برداشتمو گفتم
 --خواهش میکنم اصرار نکنید ما مجبوریم که بریم
 خانومه چپ چپ نگام کردو گفت
 --شما میخواین برین برین اما ما عروسو نگه میداریم
 بعدم بالشتا و پتوهارو رها کرد روی زمین... به دختر کنارشم علامت دادو از اتاق خارج
 شد... دختره هم سریع پتوهارو ول کردو اومد بیرونو درو بست!
 عصبی شدم پامو محکم زدم به پتوها
 --لعنتی لعنتی لعنتی!
 صدای الی به خنده اومد از پشت سرم
 --حقته حقته حقته!
 با خشم برگشتم سمتش و دستمو تو هوا تکون دادمو گفتم
 --الی ساکت شو که هرچی میکشم از دست تو!!!!!!
 الی زبون درازی کردو گفت
 --خود کرده را تدبیر نیست!
 عصبی شدم اومدم سمتش که فرار کرد... افتادم به دویدن مثل خودش و بلند گفتم
 --اگه دستم بهت برسه قیمه قیمه ات میکنم
 اونم جیغ میزدو فرار میکرد و پشت ر هم بالش پرت میکرد سمتم که بهش نرسم... بالشارو رو هوا
 از دستش میگرفتم... قدمهاش اهسته شد خسته شد سریع دستشو گرفتم که افتاد تو بغلم
 ...باتعجب به صورت بی حالش خیره شدم که اروم گفت
 --خواهش میکنم بسه من واقعا خسته ام!
 سعی نکرد که خودش رو از اغوشم بیرون بکشه و من مثل ادمای مسخ شده هنوز هم نگه اش
 داشته بودم و به صورت گلگون از عرقش خیره بودم... با تعجب سرشو بلند کرد و به نگاه خیره ام
 چشم دوخت... بازم نگاهم روی صورتش چرخید... بازم یه حس بد بهم دست داد... یه حسی که
 نمیدونم اسمش چی بود؟... حس خواستن تمام وجودمو گرفت!... چی رو میخواستم...؟ به چی

میخواستم برسم؟ این حس اسمش چی بود؟ وسوسه ی بدیه کنار کسی باشی که شبیه کسیه که
 یه زمانی عاشقش بودی و بدون رسیدن بهش و با حسرت یک عمر زندگی از دستش دادی!
 گاهی وقتا باید سکوت کنی... حرفی نیست که بزنی... این خودش اخر حرفه... اخر پر حرفی!
 غرق شدن من در نگاهش و خوندن حرفی از نگاهش....
 دستهای پیچیده شد دور گردنم... باعث شد که دیگه فاصله ای نباشه!
 ذره ذره فاصله هارو می توان برداشت....
 میتوان انقدر نزدیک شد که دگر فاصله ای نماند...
 حالا که صورتش چند میلی متر بامن فاصله داره... حالا که خیلی به من نزدیکه... حالا که توی
 چشمهای منتظرم....
 سیاوش! تو خیلی وقته که ازون خوشت میاد خیلی وقته که دلت رو سپردی!... مگه یادت نمیاد؟
 وقتی پشت میز نشسته بود و با قلدری و یه زبون لوتی برات حرف میزد و جوابتو میداد؟ تو توی
 دلت گفتم کاش یکی بود مثل این که برای لحظه ای منو ازین همه فکرو خیال رها کنه؟
 نه دروغه!
 نه راسته... پس چرا باهاش شرط بستی؟ پس چرا باهاش همراه شدی؟... مگه فقط یه شباهت
 میتونه تو رو اینطور بی تاب کنه؟
 نه نه... من... من... فقط..
 فقط چی؟ تو چی؟
 لبهاش از هم باز شد و اروم همینطور که نگاه خسته اش بهم بود گفت
 --میدونستی بعضی وقتا نگاهات خیلی دوست داشتنیه؟
 نفس کشیدن سخته وقتی در کنار دختری باشی که هر لحظه برات خواستنی تر میشه!
 دستهام دور کمرش تنگتر شد... چشمهامو بستم
 نمیخواستم ولی نه انگار میخواستم که طعم لبهاش رو بدونم... صورتش رو نزدیکش بردم و اهسته
 بوسیدمش اما دستهای الی دور گردنم حصاری بود که منو در این بوسه غرق میکرد و جدایی رو
 ناممکن....
 من نمیدونم چطور شد؟
 من چجوری دل سپردم؟

من فقط دیدم که چشمت

پر بارونه و خواهشششش

عاشقونه منو بردش ...

تا ته حس نوازش ...

با صدای در سریع از الی جدا شدم و (ای بابا این چه وضعشه؟ شما کارو زندگی ندارین؟ خواب ندارین؟)

بدون اینکه به ایسا نگاه کنم رفتم و درو باز کردم... زن کوتاه قد و تپلی روبه روم ایستاده بود ... اول با تعجب به من نگاه کرد بعد دستپاچه گفت

--وای شرمنده اقا چرا شما خیس عرقین؟ پنکه برای اتاقتون نیوردن؟

دستی به پیشونیم کشیدم ... اره خیس بود ... از گرما؟ اره نمیدونم چرا حس میکنم اتاق خیلی گرمه و من طاقت موندن توشو ندارم

خانومه سریع چندتا لباس رو داد دستمو گفت

--اقا اینا لباس راحتیه بقیه اشم لباسهای خودتونه! بچه ها یادشون رفته بود که بیارن

کلافه ازش لباسارو گرفتم و اون هم با گفتن با اجازه رفت

رفتم داخل اتاق و سریع درو بستمو بهش تکیه دادم ... ناخودآگاه دستی روی لبهام

کشیدم... نگاهم داخل اتاق چرخید و روی الی که روی زمین نشسته بود ثابت موند...

سرش پایین بود و با دست باگوشه ی دامنش بازی میکرد و موهاش صورتشو پوشونده بود... اهسته و قدم به قدم رفتم روبه روش روی زمین نشستم

موهاشو پشت گوشش زدم تا صورتش معلوم بشه... بعد دستهاشو گرفتم و گفتم

--میشه نگاهم کنی؟

سرشو بلند کرد و نگاه غمگینشو به من دوخت

سرمو کج کردم با صدای اهسته ای گفتم

--از من بدت میاد؟

چیزی نگفت

با من من گفتم

--بخشید راستش من

دستشو از دستم بیرون کشید بعد مقابلم گرفت و گفت

--نه چیزی نگو!

دوباره گفتم

--از چی انقدر غمگینی؟

منتظر نمودم حرفی بزنه یا جوابی بده...سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت در...از در خارج

شدم...قبل از اینکه درو ببندم گفتم

--خوب بخواب نصف شب باید راه بیافتیم

بعد در اتاقو بستم چند قدم که از اتاق دور شدم...سرم چرخیدو نگاهم به در اتاق خیره

موند...سخته نباشی ولی میخوام که نباشم...نمیتونم یه دختر و توی احساسات خودم درگیر

کنم...نمیخوام وابسته ام بشه!...افسوس که من دارم وابسته اش میشم!...وابستگی بده اما من

دارم درگیرش میشم

حیات سوت و کور بود نشستم لبه ی حوض حیات و نگاهم رو به اسمون دوختم...

خدایا چقدر باید امتحان بشم؟ خدایا خسته شدم...خیلی خسته ام!

فاطمه منو میبینی؟ ازون بالا توام نگاهت به منه؟ فاطمه جان چقدر گفتم نباید توی این عملیات

شرکت کنی خطرناکه؟ مگه نگفتم؟

چرا به من گفتی خودخواه؟ چرا گفتی بی احساس؟ چرا گفتی من خشکم و متعصب؟ چرا فاطمه به

حرفم گوش نکردی؟ چرا...نگاهم چرخید و رفت سمت پنجره ی اتاقی که توش الان ایسا

نشسته...لبخندی روی لبهام خونه کرد...چراش رو نمیدونم؟...ان الان حس میکنم خیلی بهش

نزدیکم خیلی بیشتر ازون چیزی که فکرشو میکردم....

یه احساس مالکیت تمام وجودمو پر میکنه...نتیجه اش یه حسه شیرینه که میگه من الان

صاحبشم!

سیاوش تو چطوری صاحبش شدی؟ از کجا؟

حالا دیگه! تو چیکار به این کارا داری؟ از وقتی عقدم شده مگه نشده؟ خب من الان اقا شونم

دیگه!

برو پسر بس کن...هر وقت واقعا شوهرش بودی اونموقع نطق کن !

خب من بوسیدمش !

سیاوششششششش !

درگیری ذهنی؟ عجب!...از جام بلند شدم و سرمو گرفتم رو به اسمون...میشه پرده هاتو بکشی که فاطمه نگاهش به من نباشه؟

--سیاوش توکه میدونی من همیشه پیدات میکنم کجا قایم میشی؟

خندیدمو گفتم--برو دختر خودتو رنگ کن من باید بگم همیشه چشمم به توا!

تازه صیغه کرده بودیم و بار اول بود که راحت با لباس شیرینی دخترونه ای بدون روسری مقابلم نشسته بود...و حرف میزدو بحث میکرد

بی تامل از جام بلند شدم ودستشو کشیدم...از رو صندلی بلند شد و مقابلم ایستاد...!

گفتم-- بچرخ ببینم

اما ترسید و مثل کسایی که مچشونو گرفته باشند نگاهم کرد خوب میدونستم ترسش از چیه...! دستشو کشیدم که افتاد توی بغلم دستمو بردم کنار دامن لباسش و با لمس اصلحه...اصلحه رو برداشتم و فاطمه رو ول کردم و گفتم

--فاطمه این چیه؟روزی که به من محرم شدی اصلحه با خودت آوردی؟؟؟؟اره؟ تو در کنار من ترسیدی؟

دستمو توی جیب مخفی لباسم کردم اصلحه ای بیرون کشیدم و گفتم

--نگاه کن منم همراه خودم اصلحه اوردم اما من با تو فرق دارم میفهمی؟

قدم به قدم رفتم سمت اتاق مثل ادمای اویزون و مسخ شده...اهسته درو باز کردم...بازم قلبم

تند تند زد...نزدیک شدن به الی خطرناکه باید زودتر بیدارش کنم بریم!

اتاق تاریک بود اهسته راه افتادم سمت لباسها که با گیر کردن پام به پتو افتادم زمین...اه لعنتی

این چه وضعشه؟...چرخیدم که از جام بلندشم اما دوباره به چیزی برخورد کردم...برگشتم ببینم

چیه که با دیدن صورت الی در چند سانتیم چشم چهارتا شد...خواب بود...تره ای از موهاش روی

صورتشو پوشونده بود...با دست خیلی اروم زدم پشت گوشش...چهره اش نشون میداد که غرقه

خوابه...دهانش نیمه باز بودو اروم نفس میکشید...بی هوا رفتم پیشونیشو بوسیدم و بینیمو توی

موهای خوش بوش فرو کردم... بوی صدر بود یا گل نمیدونم!... با دست کمی موهاشو نوازش کردم و اروم زمزمه کردم-- پاشو الی خواهش میکنم تا یه کاری دست خودمو خودت ندادم! یه دفعه الی مثل جن نشست سر جاش و با چشمهای بسته گفت

--سیاوش دیره باید بریم!

با خنده به صورتش نگاه کردم اخه چشم بسته غیب گفت بچه!

اخ من بعضی وقتا دوست دارم اینو اذیت کنم.....

--نه عزیزم وقته خوابه

دستشو کشیدم که افتاد دوباره کنارم روی دشک و چشماش باز شد ... و با دیدن نگاه خندون من سریع از جاش بلند شدو گفت

--هی پاشو ببینم تو اینجا چیکار میکنی؟ پاشو دیره باید بریم

نشستم سر جامو گفتم

--تا سه میشمرم حاضرشو!

--حالا نه اینکه تو حاضری!!!

از جام بلند شدمو گفتم منم الان حاضر میشم جوجه!

چراغو روشن کرد بعد دست به کمر ایستاد روبه رومو گفت

--بیروووون من میخوام لباس بیوشم

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم

--بیوش ضعیفه چیکاربه من داری

دستشوگارد گرفت مقابلم

--ضعیفه عمه اته! خالته ! مامانته!

--هی دختر به مامان من کاری نداشته باشا!!!

دهن کجی کردو گفت

--بچه ننه ... حالا برو بیرون

در اتاقو باز کردم گفتم

--فقط سریع

چند دقیقه ای وایسادم که صدای الی بلند شد

--سیاااااااااااا

زیر لب گفتم

--سیاو درد...سیاو کوفت

بعد داد زدم

--سیا تو حلقم دختر من سیاوشم!!!!

وای چی گفتم...فک کنم دفعه اولم بود که داشتم انقدر راحت صحبت میکردم...از همنشینی با یه

دختر من به چه روزی افتادم!

در باز شد... رفتم داخل دیدم الی ته اتاق ایستاده اونم اویزون و با چشمای خمار...رفتم سمتش

که دستشو اروم آورد بالا و گفت

--م..ن حاضر...م

لبخندی زدم...وای خدا روبه موته !

رفتم روبه روش وایسادم...دکمه های مانتوش تابه تا بود...شالم کجو کوله رو سرش ...موهای

بلندشم پشت سرش لنگر انداخته بودن از زیر شال بیرون

دست به سینه گفتم

--الی واقعا حاضر شدی؟

کمی سرشو خاروند

--اره داداش حاضرم جون تو ...به جون تو

خندیدم...لاتم شده! ...معتادم شده!!!!

--قربون حاضر شدنت بچه

شروع کردم دکمه های مانتوشو باز کردن ... سریع رفت عقبوبا چشمای گرد شده گفت

--هی چیکار میکنی؟

--دکمه های مانتوت تابه تاست!

نفسشو فوت کرد بیرونو گفت

--خب ببندشون من حال ندارم

دوباره دکمه هاشو باز کردم و یه بار دیگه بستم...ناخودآگاه دستم رفت سمت شالش و موهایی که

از پشت ریخته بود بیرونو لمس کردم...

چقدر حس خوبیه وقتی موهای سیاهتو لمس میکنم

با تردید موهاشو رها کردم وزدم زیر شال و شالشو رو سرش صاف کردم بعد رفتم عقبو دوباره

نگاهش کردم

--حالا خوبه

اخمی کرد بعد چند لحظه بهم نگاه کردو رفت سمت در و گفت

--بدو تندی حاضرشو!

درم بست...نگاهی به لباسای تنم انداختم.... کاملا روستایی ...فقط یه فلوت کم داشتم برم چرا

برا گوسفندام بزنم....

سریع لباس پوشیده از اتاق خارج شدم....انگار با لباسای تنم اخلاقم عوض شد....

الیسا توی حیاط نشسته بود لب حوض...درست همونجاییکه من قبلش نشسته بودم....بی هوا

نگام رفت سمت اسمون....بی هوا اخمام رفت تو هم...و بی هوا دلم سنگ شد....

--پاشو زود باش چرا اونجا نشستی؟

الی که از لحن من متعجب نگام میکرد گفت

--چیه بابا خب پاشدم بریم دیه

رفتم سمت در که دیدم الی هنوز وایساده ...چپ چپ نگاهش کردم

--دیگه چیه؟

--سیا قلم کاغذ نداری؟

--قلم کاغذ برای چی؟

--خب تو که معرفت نداری من دارم ...میخوام برای اهالی روستا به خاطر مهمون نوازشون

تشکر کنم

دستی توی موهام کردم و در حالیکه از در خارج میشدم گفتم

--حالا وقت این حرفاست؟ تازه اینا که لطفی نکردن هرچی بود در دسر بود برای ما

رفتم کنار ماشین ...سوییچ کجاست؟...دستمو کردم تو جیبم...خوبه تو جیبم گذاشتن افرین به

دقتشون!

درو باز کردم که دیدم الی با اخم نشست تو ماشین دست به سینه

الیسا

تا نشست توی ماشین پشتمو بهش کردم و صندلی رو خوابوندم و مثلا خوابیدم!

دیدم خیلی دارم تکون میخورم سرمو از زیر پتوی مسافرتی که روم انداخته بودم اوردم بیرون

ببینم کجاییم که با اخم گفت:

__بگیر بخواب چیزی نیست!

بهبش تشر زدم:

__منتظر دستور جنابعالی بودم! اینجا کجاست چر اینقدر خاکیه جاده؟

__هنوز نرسیدیم به جاده اصلی!

دوباره گرفتم خوابیدم... حدودا یه یه ساتی خوابیده بودم که بیدار شدم.. یواشکی مثل این

دزدا(حالا نه اینکه دزدم نبودم!) یه گوشه ی پتو بیرونو دید زدم!

هوا گرگ و میش بود! یه جاده که هیشکی توش نبود..

طراوت خاصی داشت جاده اش!

خشک نبود ولی خب چون رو به زمستون بودیم هوای خیلی سردی داشت!

با گیجی کلا پتو ر واز روی صورتم کنار زدم و چشمامو مالیدم که حس کردم ماشین متوقفه! اصلا

ویسادیم..

با ترس برگشتم سمت سیا که دیدم تو ماشین نیست..

اینطرف و اونطرفمو نگاه کردم که نبود.. دیگه خیلی ترسیدم.. بدو از ماشین زدم بیرون و یه کم این

طرفو اون طرف شدم که سیا بازم نبود..

یعنی چی؟ این کجا رفته.. نکنه گیر راهزنی چیزی افتاده باشه.. یعنی هر فکری اومد تو سرم..

از ترس و سرما لرزه ی بدی افتاد بود تو جونم! رفتم سمت ماشین.. یادمه رئیس گروه دو اسلحه زیر

ماشین جاسازی کرده بود..

سریع یکیشو برداشتم و رفتم تو بیابون کنار جاده!

یه کیلومتری از ماشین فاصله گرفته بودم داد میزدم و با گریه سیاوش رو صدا میزدم..

ولی نبود! انگار آب شده بود رفته بود تو زمین..

دیگه به هق هق افتاده بودم... هر چی داد میزدم ناامید تر میشدم!

گوشیم نداشتم بدبختی! بی حال نشستم روی خاک ها و داد زدم:

__سیاوووووووووش!

آرو آرام خورشید داشت میومد بالا از پشت کوه! همیشه عاشق این صحنه بودم ولی تو اون لحظه

دلَم میخواست فقط سیارو پیدا کنم و هش بگم باشه هر چی تو گبی دیگه نمیگم سیا میگم

سیاوش!

ولی نبود... اصلا زد پاهاشم روی خاک ها نبود!..

بی حال و گریون برگشتم سمت ماشین که ۵ متر مونده تا ماشین یه دفعه یه نفر از شت سر داد

زد:

__کدوم قبرستونی بودی؟ هان؟ مگه با تو نیستم.. کجا بودی؟ نمیگی نگرانت میشم؟ فکر کردم

دزدیدنت!

سیاوش بود... اصلا نفهمیدم چطوری شد ولی به خودم که اومدم دیدم تو آغوششمو دارم با گریه میگم:

— سیاوشی ببخشید دیگه بهت نمیگم سیا.. اصلا هر چی تو بگی!

یه دفعه سرمو از روی سینه اش بلند کرد و با همون اخمای درهمش گفت:

— چرا چرت و پرت میگی؟ میگم کجا بودی؟ بی خبر کجا رفتی هان؟

— اومدم دنبال تو.. تو کجا رفته بودی!؟

— من؟ اومده بودی دنبال من؟ تب نداری تو؟

با مشت زدم تو بازو شو داد زدم:

— نه تب ندارم.. فقط نگران یه ادم بی خاصیتی مثل تو شده بودم! یه نفر که اینقدر مغروره که

فقط به فکر خودش و هیچ کس رو جز خودش نمیبینه...

من چه مرگم شده بود؟! این چرت و پرتا چی بود بهم بلغور میکردم؟ خب حالا که پیداش کرده

بودم دیگه چه مرگم بود؟

به خودم اومدم و یه شونه بالا اندخاتم و رفتم سمت ماشین هر چی صدام کرد جوابشو ندادم و

رفتم تو ماشین دست به سینه نشستم!

اومد کنارم پشت فرمون نشست و گفت:

— تو من ندیدی این عقب خوابیده بودم؟ نه واقعا منو ندیدی تو؟

اه... این این پشته بوده؟ بیا بخاطر این دیوونه کورمونی هم گرفتم! چقدر بیخودی اشک

ریختم.. حیف.. حیف.. یه دفعه بی هوا گفتم:

— ای حیف نون که چقدر برات گریه کردم بیخودی! راه بیفت برو.. اعصابمو بهم ریختی! همه رو مار

میگزه ما رو خرچسونه!

دیدم راه نمیفته برگشتم سمتش بگم د برو دیگه.. دیدم زل زده به من داره با غیض نگام میکنه

— هان؟ چیه؟ برو دیگه..

— یار آخرت باشه از این حرفا میزنیا!!! من خوشم نمیاد!

— برو بابا..

— نفهمیدم با کی بودی؟

— چی رو با کی بودم؟

— این برو بابا که گفتمی رو؟

— جز تو کسی دیگه هم اینجاست؟

دارم برات..._

میشه از امشب هر شب بخوابی؟

یعنی چی؟

تو هر وقت کمبود خواب پیدا میکنی به جون من میفتی!!

یه کم نگا نگام کرد و با عصبانیت حرکت کرد!

هی دل غافل..چه بیخودی واسش اشک ریختما..

یه نگاه بهش انداختمو رومو برگردوندم سمت شیشه که آروم آروم چشمام سنگین شد و خوابم

برد!

با تکون هایی که خوردم چشمامو باز کردم یه دفعه دیدم یه جایی دراز کشیدم! سریع از جام

پاشدم دیدم سیا کنارم نشسته و داره با اخم و غیظ نگام میکنه. خوفناک گفت:

پاشو حصیرو جمع کنم بریم..تو این جاده به هیچی نمیرسیم!

گیج و سرگردون گفتم:

یعنی چی نمیرسیم؟

نمیدونم نقشه چیزی رو مشخص نکرده یعنی آخرین مقصد همین بوده ولی هر چی میرم جلو

از بچه ها خبری نیست!

از بچه دزدا یا پلیسا؟

هر دو!

من گشمنه...این جا هیچی نیست؟

نفسشو با فوت فرستاد بیرون و گفت:

نه..پاشو بلکم یه جا پیدا بشه یه چیزی بخریم.

سیاوش

فرمونو چرخوندم سمت مسیری که نظرم رو جلب کرده بود...انگار نوری ازون دور دیده

میشد...کارد میزدی خونم در نمیومد...انقدر عصبانی بودم که میتونستم چند نفرو یه جا تیر

بارون کنم...تمام سوء ظنم به الی بود...اصلا به زمینو زمان شک کرده بودم...وضعیت خنده داره ...

کلی جون کندم زحمت کشیدم بشم سرهنگ که اخرش این بشه!!!! یه دختر توی عملیات به این

مهمی بشه عقدم...یه عده روستایی بریزن سرم...ازهمه بدتر خودم که تن به این غفلت دادم...از

گروه خلافاکاری که همه داشتن توش دستو پا میزدن که یه جوری دستگیرش کنن....غافل شدم

به همین سادگی!!!!...این همه جوون بدبختو دارن میفروشن به اینو اون انوقت من که در یک

قدمی دستگیریشون بودم باید غافل بشم لعنت به من
بی اراده محکم زدم روی فرمون و تا حدودی بلند گفتم
--لعنت به همه

الی روی صندلی کج نشستو بی حال گفت
--هوووووو چته ؟ چی میگی سیا ننه؟

با عصبانیت در حالیکه فرمون توی دستم بود برگشتم سمتش و با نگاه ترسناکی گفتم
--هیچی نگووووو

میدونستم ازون وقتاست که عصاب ندارم ینی کافیه حرف بشنوم اونوقت.....
الی کم کم بی تحمل و عصبانی گفت

--بسه هر چی دلت میخواد میگی! هر کاری دلت میخواد میکنی! اصلا به درک... هر بلایی سرت
بیاد حفته

یه دفعه زدم روی ترمز... ماشین با صدای بدی ایستاد...الی جیغ کشید و با بهت گفت
--وای خدای من تو داری مارو بکشتن میدی سیا

دستمو گذاشتم پشت صندلیش و نزدیکش شدمو گفتم
--من؟ تقصیر منه؟ یه نگاه به دور و ورت بنداز....اینجا کجاست؟

دستهامو به سمت شیشه بردمو گفتم

--نگاه کن ما الان به جای اینکه با گروه باشیم توی بیابون گم شدیم ...راهو رفتیم ولی هیچ اثری
ازشون نیست...میدونی چرا؟؟

بلند داد زدم

--میدونی چرا؟؟؟

--چون تو به خاطر یه غذا فرمون چرخوندی! چون تو به خاطر یه دروغ گفتی... چون تو کلا ادم
خنگی هستی که نمیدونی باید چه وقتی حرف بزنی...چون تو نمیدونم انگار از من خوست اومده
بودو برنامه ی عروسی راه انداختی... چون تو....

سیلی محکمی به صورتم خورد و پشت سر اون سیلی الی از ماشین پیاده شد و به سرعت شروع
کرد راه رفتن...داشت از ماشین دور میشد...دویدم دنبالشاونم دوید...داد زدم

--وایسا

داد زد

--نمیخوام

میخواست بهش نرسم اما رسیدم

دستشو کشیدم که محکم خورد به زمین....سریع رفتم سمتش و نشستم رو زمین....خم شده بود و پاشو گرفته بود دستش.... دستمو دراز کردم سمتش خواستم پاشو ببینم که بلند زد زیر گریه...

--هی به من دست نزن...برو گمشو...نمیخوام ببینمت

کلافه چنگی محکم به موهام زدم

--الی خواهش میکنم تمومش کن

گشنگی...ضعف...گشتن یک روزه امون بدون هیچ نتیجه ای باعث شد از خستگی بیافته روی زمین بی حال....

یه دفعه دستاش شل شد پاشو ول کرد دلم گرفت...بلند گفتم

--الی چت شده؟

الی در حالی که سعی داشت از افتادنش به زمین جلوگیری کنه گفت

--سیا من...

حرفش نیمه کاره موند و بی هوش شد

به سرعت از روی زمین بلندش کردم...دویدم سمت ماشین...سرمو گرفتم رو به آسمون

--ای خدا کمکم کن

پیشونیو داغشو بوسیدم...چراشو خودمم نمیدونم....کنار گوشش گفتم

--صبر کن الی تو رو خدا صبر کن

به سرعت خوابوندمش روی صندلی عقب و خودم سوار شدم و با سرعت روندم سمت همون چراغ روشن

از دور متوجه شدم که باید یه سوپری چیزی باشه....سریع روبه روش نگه داشتم...پیاده شدم و

در عقبو باز کردم و الی رو بلند کردم

رفتم سمت در درو با پا باز کردم...یه در قدیمیه چوبی که با صدای قیژی باز شد وارد شدم

...تاریک بود و فقط نوری که از سمت من میومد فضا رو روشن کرده بود...بلند داد زدم

--کسی نیست؟

--هی کسی اینجا نیست

صدایی نمیومد جلوتر رفتم و با دیدن صندلی الی رو سریع روش نشوندم....سرمو چرخوندم بلکه

چیزی پیدا کنم...ای خدا اینجا کجاست دیگه؟...یه خونه ی متروکه؟ من فقط یه روز دیگه فرصت

دارم...

یه یخچال از سانديسو نوشابه روبه روم بود سریع بلند شدم رفتم سمتش با زانو نشستم زمین

... در یخچالو باز کردم ... یکی ازون نوشابه هارو برداشتم... تاریخشو نگاه کردم... نه اینکه خیلی قدیمیه

یکی دیگه برداشتم بازم تاریخش گذشته بود پرت کردم زمین... دونه دونه برمیداشتم ... همه تاریخ گذشته... اه لعنت به این شانس از جام بلند شدم ... یه اشپزخونه ی کوچیک اپن که گردو خاک گرفته بود اونجا بود رفتم سمتش... شیرو باز کردم

هیچی اب نیست... دریغ از یه قطره

چندتا دونه کابینت بود... با سرعت دراشونو باز کردم... هیچی ... اما توی کابینت اخر یه بطری اب پیدا شد... اب معدنی... سریع دوییدم بیرون ... رفتم سمت الی ... در بطریو باز کردم و ایستادمو همه ی ابو روی سر الی خالی کردم... پلکاش تکون خوردن...

نشستم روبه روش و دستاشو محکم فشار دادم ... خیره به چشماش داد زدم

--لطفا به هوش بیا دختر خواهش میکنم!--

پلکاش از هم باز شد و نگاه خمارش سرگردون به چشمام افتاد...

--خوبی؟

سرشو تکون داد... میدونستم ضعف داره... آخ من چقدر خلم ماشین!!!

به سرعت بلند شدم دوییدم از در خارج شدم رفتم سمت ماشین و از صندوق عقب بسته های خوراکی رو برداشتم...

رسیدم به الی یه کلوچه از توی پلاستیک برداشتم بردم نزدیک دهنش و گفتم

--زود باش دهنشو باز کن تو ضعف کردی

کمی دهنشو باز کرد ... خم شدم و کلوچه رو داخل دهانش گذاشتم ... خورده های کلوچه دور لباش ریخت نمیتونست قورت بده... سریع بطری ابی از توی پلاستیک برداشتم بردم نزدیک لبشو گفتم

--الیسا دهنشو باز کن اب

ابو ریختم توی گلوش که به سرفه افتاد... صاف نشست سر جاش ... بادست زدم پشتش که سرفه اش بند اومد و کلوچه رو از دستم گرفت و شروع کرد اروم اروم خوردن... همینطور نگاهش میکردم که باصدای قیژی که اومد سریع از جام بلند شدم... دستم رفت سمت اصلحه و سریع از تو جیبم برداشتم... تفنگو تو دست گرفتم و چسبیدم به دیوار... صدای قدم زدنهایی اومد که هر لحظه داشت نزدیکتر میشد... پشت در گارد گرفتم ... نگاهم به الی افتاد که با دهانی باز خیره به من نگاه میکرد ... دستمو گذاشتم روی دماغم ... یینی ساکت

حواسم به صدای قدمها بود که لحظه لحظه نزدیکتر میشد و نگاهم روی ایسا بود که رنگش پریده بود و نگران نگاهی به من و بعد به روبه رو میکرد....

چند نفر وارد اتاق شدند پشتشون به من بود چون من پشت در بودم

...خواستم حرکتی کنم که یکیشون سریع برگشت و اسلحه اشو روبه روی من گرفت ...همزمان نیز اسلحه امو روبه روش گرفتم ...با دیدن غیر منتظره ی شاهین متعجب شدم و اون با نگاهی که ازش هیچی نمیتونستم بخونم نگاهم میکرد...شاید چند ثانیه بیشتر طول نکشید که کسی پشت گردنم اسلحه گذاشت و صدای جیغ الی بلند شدبا حواس پرتی نگاهم رفت سمت ایسا که بی هوش افتاده بود ... شاهین لحظه ای اسلحه و نگاهشو از من برنمیداشت ...یه دفعه بلند داد زد

--اینجا چه خبره؟؟؟؟

سعی کردم نقش بازی کنم ... باید حرکتی میکردم....

--شاهین ما گروه رو گم کردیم

شاهین وسط حرفم پرید و داد زد

--خفه شو

با ضربه ی شدیدی که به گردنم خورد دیگه چیزی نفهمیدم....

با صدای ناله ی کسی چشمامو به سختی باز کردم...خواستم حرکتی کنم که دیدم دستام و پاهامو نمیتونم تکون بدم...هنوز گیج بودم ...چشمام باز تر شد ...نگاهم چرخید تا موقعیتو تشخیص بدم...توی اتاق تاریک بدون حتی فرش ی ...با یه نور ضعیف از پنجره ...با دستها و پاهایی بسته!

دوباره صدای ناله اومد چرخیدم سمت صدا ...الی با پیشونیه خونی روی زمین خوابیده بودو ناله میکرد خودمو روی زمین کشیدم رفتم سمتشنگرانم بودم نمیدونستم چه بلایی سرش آوردن که انقدر حالش بده...دست و پای هردومون بسته بود...رسیدم نزدیکشهر دو روی زمین دراز کش بودیم....

--ایسا حالت خوبه؟

نگاه کم رمقی به من انداختوگفت

--نه اصلا خوب نیستم...دستام از زور طنابا بی حس شده...پیشونیمم ضربه خورده و خونریزی داره...به نظرت حال من خوبه؟

نمیدونم چرا توی یه همچین موقعیتی دلم میخواست سربه سرش بزارم.... شاید شک این همه بدشانسی یه جا به مغزم فشار آورده بود...چشمکی بهش زدمو گفتم

--اره عالیه!

دهن کجی کردو گفت

-- اوف فک کردم الان کله امو میخوری
 -- چرا؟
 -- گفتم الان دوباره غرات شروع میشه که الی تو باعث شدی ما الان تو این وضعیت گیر
 کنیم... الی هرچی میکشم از دست تو اه
 پوزخندی زدم
 -- اونکه از اولشم میدونستم یه جا گند میزنی... ولی ازت ممنونم
 -- الی متعجب گفتم -- چرا؟
 -- چون ازین به بعد یادم میمونه که نه با کسی شرط بندی کنم نه اینکه یه بچه رو تو عملیاتهای
 خطرناک ببرم
 اخماش رفت توهم... چشماشو ریز کرد... لباسو غنچه کردو گفت -- بچه خودتی!!!!
 بی اختیار به صورت اخموش لبخند زدم... نیچ نیچی کردم و گفتم
 -- افتضاحه... واقعا بچه ای!
 سرشو برگردوند سمت دیگه... دوباره ناله کرد و سرشو گرفت سمت من
 -- آخ آخ گردنم... میگم سیا
 -- هوم؟
 -- تو یه روی دیگه ام داری!
 -- چی؟
 -- اینکه خیلی خلی!
 متفکر نگاهش کردم... الان معلوم نبود چقدر میدونستن... ایا منو شناسایی کرده بودن؟ یا فقط به
 خاطر تاخیری که به وجود آورده بودیم شک کرده بودن؟... غیر از اون ایسا استاد گند زنده
 خودمو کشیدم بیشتر سمت الی... الی متعجب گفتم -- چیه؟
 رفتم نزدیکش و به سختی سرمو بردم کنار گوشش -- ایسا هرچی پرسیدن فقط میگی تصادف
 کردیم رفتیم توی روستا و بی هوشیو دو روزی که موندیم... باشه؟
 سرشو چرخوند و به من نگاه کرد لبخند کجی زد و گفت
 -- عروسیمونو نگم؟
 اخمی کردم و گفتم -- مثل اینکه خیلی بهت عروسی چسبیده ها!!!!
 اونم اخم کرد و گفت
 -- سیا میرم طلاق میگیرم مهرم میزارم اجرا!
 -- خوش ندارم زن جماعت سیا صدام کنه! بعدم مهریه ات احیانا چقدره؟

ابروهاشو انداخت بالا وگفت --خیلیه... اوم اول...

--بسه چیزی نگو فعلا میخوام فکر کنم

بازم خواست حرف بزنه که در با صدای بدی باز شد و بعد چند نفر داخل شدن.....

سرمو به سختی بالا گرفتم تا بتونم ببینم شاهین همراه دو مرد درشت هیکل روبه روم ایستاده بودیه تیشرت تنش بود با شلوار کتون مشکی...نشست به زانو روی زمین ...با دهن کجی به من نگاه میکرد...چنگی به موهام زد...سرمو بلند کردو گفت

--فکر کردی خیلی زرنگی؟ جناب سرهنگ سیاوش زند؟

نگاهمو ازش گرفتم ... که فشار دیگه ای به موهام آورد حس کردم داره از ریشه کنده میشه ...داد زد

--به من نگاه کن! اون اشغالا! همکاراتو میگم باعث شدن نصف گروه گیر بیافتن فهمیدی؟ بی تفاوت نگاهش کردم....حرفی نزدم...موهامو رها کرد با دستش به چندتا از مردا اشاره کردو گفت

--اول تصویه حساب واسه اون کلکی که زدی حالا بعد باهم حرف میزنیم

الیسا از پشت سرم داد زد

--شاهین تو رو خدا دست از سرسیا بردارین...اون که سرهنگ نیست! اشتباه میکنین!

واقعا الیسا فکر کرد این حرفو زد؟ قربون دفاع کردنت

شاهین نگاه بدی به الی کردوگفت

--به به خانوم زرنگ! تو اینو پرت کردی توی گروه؟ اول نوبت جناب سرهنگه بعدم توی خائن!

روشو کرد سمت اون دومردو گفت

--هی این دختر رو ازینجا ببرین اتاق ۳زود بعدم بیاین سروقت این

گفتم-- اتاق سه چیه؟

شاهین ابرویی بالا انداختو گفت--به تو مربوط نیست! فعلا خفه!

الیسا رو با کلی داد از اتاق بردن بیرون...اصلا نگران خودم نبودم ... الیسارو کجا بردن؟

گفتم--شاهین کاری به او نداشته باش

شاهین پوزخندی زدو از اتاق خارج شد....سعی کردم دستهامو ازتوی طنابا در بیارم دومرد وارد شدند و در اتاقو بستن... از یه طرف فکری برای فرار و از طرف دیگه فکر الیسا داشت دیونه ام

میکرد...

یکی ازون مردا منو از روی زمین بلند کرد ...به صورتم نگاهی کردبعد برگشت سمت

دوستشوگفت

--عجب جناب سرهنگ خوشگلیه فری! حیف صورتش نیست که نافرمان بشه؟

دوستش خنده ی بلندی کرد و گفت

--داداش سهند اولین ضربه مال تو!

تمام بدنم از درد به خودش میپیچید... نامردا با دستو پای بسته زدن... زمینی که روش بودم رو خون گرفته بود... یه پلکم میپرید و باز نمیشد... مثل حیوون بودن ... توی این همه درد درد بی خبری بدتر بود ... تمام فکرم روی ایسا بود که الان کجاست... خداکنه آسیبی نبینه وگرنه قبل ازینکه دست گیرشون کنم اول خودم شاهینو میکشم!

خدا؟ مگه من از خدا نخواستم که فاطمه زنده بمونه! مگه نخواستم دنبال اون مرد نره... پس چیشد؟ چرا خدا صدامو نشنید؟

پوست دستمو پاهام می سوختند... سرم سنگین شده بود ... دوباره از درد بی هوش شدم

سیاوش

آخ سرم... چشمهامو باز کردم ... به سختی!

سرمو چرخوندم اطرافمو ببینم ... هوا تاریک شده بود و نوری توی اتاق نبود...

--وای الی!

بلند داد زدم

--الیسا الی؟؟

هیچ صدایی نیومد... میچ دستو پاهام میسوخت نه از سوزش دست و پام بلکه از سوزش و دردم گفتم

--آخ ...

اینهمه کتک خوردم یه دونه آخم نگفتم ... تمام فکرم مشغول بود.....

الیسا کجاست... خدایا شب شده!... به سختی غلتی زدم میخواستم از جام بلندشم... اگر بلایی

سرش بیارن ... اگر اذیتش کنن... من خودمو نمیبخشم ... تقصیر من بوده... من اونو وارد این ماجرا

کردم... من بهش پیشنهاد این عملیاتو دادم... من وسوسه اش کردم... من از روی مهارت پلیسیم از

زیر زبونش حرف کشیدم... چقدر بچه بود که نتونست طاقت بیاره... چقدر تنها و بی مسئولیت بود

که سریع قبول کرد چقدر ساده بود که نفهمید دارم سر به سرش میزارم ... دارم گولش میزنم... وای

اون خیلی بچه است... در عین زرنگی ... خدا کنه از پسشون بر بیاد... آخه با اون جثه ی

فیسقیلیش از پس این غولای بیابونی چطور بر بیاد؟

صاف روی زمین خوابیدم و با یه حرکت سریع نشستم... کل اتاقو دید زدم... اگر یه تیزی پیدا

میشد که بتونم طنابو روش بکشم....

اتاق خالی بوداما تاریکیم باعث میشدنبنیم...زانوهامو جمع کردم...بازم پلکم میپرید...همچین مرده مشت زد به چشمم که کامل باز نمیشه...نیمه بازه....

زانوهامو جمع کردم...نگاهی به طناب دور مچ پام انداختم سریع طناب دور مچ دستمو روی طناب مچ پام کشیدم...کاش جواب بده...همینطور کشیدم روی هم اما زبری دوتاش باعث نمیشد که هرز بشه حتی اگر تا صبحم اینکارو میکردم جواب نمیداد...
--هی سیا ! انقده ورجه وورجه نکن تو اینکاره نیستی!

با تعجب سرمو بلند کردم.... به چشمای شیطون ایسا نگاه کردم ...مثل همیشه یه ابرومو بالا انداختمو گفتم

--اره؟ اونوقت تو اینکاره ای؟

یه دفعه صورتش محو شد...بازم یکی چنگ انداخت به دلم...چرا بازم باید توی یه همچین شرایطی قرار بگیرم با این تفاوت که اینبار من اونو وارد این عملیات کردم نه با خواست خودش بلکه با یه وسوسه!

اه لعنتی....پس چیکار کنم این طنابا باز بشن...سعی کردم با خم کردن زانوام به حالت پرشی از جام بلندشم....بسم الهی گفتمو پریدم...ایستادم...دور اتاق چرخیدم چیزی پیدانشد...اونم چطوری...پپر پپر

--به من میگن الی! الی کله خراب!

--پوف مگه کله ات خرابه که یه همچین چیزی بهت میگن؟

مشتشو کوبید روی میز--ببین نشدا!!!!

--هی اینجا جای لات بازی نیست بگو چرا وارد این عملیات شدی؟

--این صدمبار من روحمم ازین عملیات خبر نداشت!!!!!!!

--ببین آق پلیسه! من از درد ناچاری جیب بچه محلاتو که یه مشت بچه سوسولن میزنم اما توی یه همچین کارای خطرناکی...نچ شرکت نمیکنم

--دروغ میگی

رسیدم به پنجره... نگاهی به میله های حصار شده اش انداختم...یکی از میله ها کج شده بود...یکی از میله ها تیزی داشت آهنش.... سریع طناب دستامو روش کشیدم...پنج دقیقه گذشت بالاخره طناب هرز شد...با یه حرکت دستامو کشیدم که طناب پاره شد...نشستم روی زمین...شروع کردم طناب دور مچ پامو باز کردن...باز که شد بی توجه به سوزشی که بیشتر شده بود چرخیدم تا اگر دوربینی توی اتاق گذاشتن جلوش افتابی نشم....

دزدی.... با اون یه خورده میله ی سگک کمربند به در ور رفتم که باز شد....اروم درو باز کردم
 خوب اطرافمو نگاه کردم...یه راهروی تاریک که با نور ضعیفی روشن بود و خالی.....
 سریع وارد راهرو شدم...شروع کردم دویدن ...یه نگاهم به پشت سرم بود نگاه دیگه ام به
 جلو...به چند اتاق رسیدم...اتاق سه...
 تو گوشم اتاق سه مثل یه تبل زنگ میزد.....
 سیاه سیاه
 بی هوا دستگیره اشو کشیدم اما باز نشد....داد زد
 ایسا تو کجایی؟
 صدای شاهین از اتاق پیچید که یکی اینو خفه اش کنه
 دستی جلوی دهنمو گرفت ... سریع دستشو از روی صورتم برداشتم و پیچوندم که اونم با یه
 حرکت دست دیگه امو گرفت و خوابوندم رو زمین
 حدس زدم یکی ازین غولاش باشن اما الان دستم باز بود
 --ای جونور چطوری از اتاق اومدی بیرون...؟
 با پام زدم زیر پاش که پرت شد زمین سریع روش نشستم و قبل ازینکه حرکتی بکنه مشتی
 حواله ی گونه اش کردم
 --اشغال
 درست حدس زدم همون غولی بود که زده بودم
 دستشو یقمو گرفت و تا خواست سرشو بکوبه سرم پاهامو از دو طرف محکم زدم به سرش که بی
 هوش شد.....
 سریع از روش بلند شدمیکی از دور داد زد
 --شاهین فرار کن پلیسا
 سریع رفتم سمت در.....
 --درو باز کن احمق به خدا شاهین خودم میکشمت
 دستگیره رو بالا پایین کردم... در باز نمیشد...اه لعنت به تو شاهین گند زدی به همه دارو
 ندارمون....چند دقیقه گذشت در باز شد با دیدن صحنه ی روبه روم...قسم میخورم که رنگم شد
 سیاه...قرمز...
 شاهین اسلحه روی سر ایسا گرفته بود و وحشیانه با چشمهای قرمز به من نگاه میکرد...نگاهم
 که توی چشمای ایسا افتاد از زندگیم سیر شدم ... موهاش اشفته دور صورتشو گرفته
 بودند...تمام دستاش کبود بود.....روی صورت سفیدش پراز زخمهای تازه بود...از لبش هنوز

خون جریان داشت... به تیشرت دخترونه ی نازک و شلوارلی اندام ظریف و لرزونشو در برگرفته بود و چشمای قرمز و ملتهبش وحشت و مرگو فریاد میزد

دستهامو مشت کردم... از لای دندونهای کلید شدم فریاد زدم... داد زدم

--شاهین میکشمت به خدا میکشمت

شاهین سریع قدمی رفت عقب و گفت

--سیا یه قدم دیگه بیای جلو یه گوله حرومش میکنم برو کنار

--ولش کن عوضی...!

--به همکارات بگو برن

--خفه شو اشغال ولش کن بهت میگم

لرز بدن ایسا بیشتر شد... صدای دوییدن میومد... شاهین حال طبیعی نداشت... مست بود... بی هوا نگاهش رفت سمت راهرو سریع با دست.. با یه حرکت اسلحه اشو پرت کردم... حواسش اومد سمتم...! ایو ول کرد دویید سمت اسلحه... منم خیز برداشتم قبل ازینکه دستش برسه اسلحه رو رو هوا گرفتم... حمله کرد بهم... میخواست اسلحه رو بگیر... دستش توی دستم قفل شد... یه تیر شلیک شد... شاهین افتاد روی سینه ام... خودش به خودش شلیک کرد... احمق مست...! از رو خودم پرتش کردم اونور... سریع بلند شدم... نگاهم به الی که افتاد دیدم سیخ و ایساده و داره به شاهین نگاه میکنه... رنگش شده عین گچ

دوییدم سمتش و بی تامل بغلش کردم... کنار گوشش گفتم

--الی تو رو خدا نلرز همه چی تموم شد

لرز تنش بیشتر شد و بی حرکت توی بغلم مونده بود... وای خدا داره میمیره...!

قبل ازینکه بلندش کنم صورتشو برگردوندم سمت خودم

--الی جون سیا بگو که کاریت نکرد... بگو بلایی سرت نیورد

اشک توی چشماش حلقه زد لباس از روی بغض لرزیدن... سرشو به معنی نه داد بالا

دلَم اروم گرفت... از روی زمین بلندش کردم... سفت به سینه ام چسبوندمش... دوییدم سمت

در...!

کنار گوشش گفتم

--دیونه دوست دارم نمیری بمونی رو دستما!!!

ایسا

چقدر تنم کوفته و خسته بود... حس میکنم یه عمره نخوابیدم! آروم لای پلکامو بعد از چند بار تلاش باز کردم که یه جفت چشم تیله ای نگران که اینبار به رنگ چشمای خودم بود مشکی

مشکی منو میخکوب کرد!

چشمای مشکی... چرا بهش آلرژی ندارم دیگه؟ من که از رنگشون بیزار بودم..

سیا تا چشمای بازمو دید خم شد و پیشونیمو بوسید و آروم کنار گوشم گفت:

__ میدونی چقدر به خدا بدهکار شدم به خاطر تو؟

سرمو یه تکون آروم دادم که باز گفت:

__ خیلی.. خیلی زیاد..

حس کردم صدای بمه... بغض داره! صدای بم مردونه اش چقدر قشنگه دوستش دارم

..... صورتشو از کنار گوشم آوردم رو به روی چشمام و با دستام چهره اش رو قاب گرفتم.. زل زدم

توی چشماشو گفتم:

__ واسه چی داری گریه میکنی دیوونه؟

و سرشو گذاشت روی سینم و گفت:

__ متاسفم! نباید تو رو تو این بازه مسخره میکشیدم.. انگشتامو بردم لای موهاشو یه کم

ژولیدشون کردم و مثل همیشه ک هوقتی میخندم همه جام تکون میخوره دلم رو تکون تکون

دادم که با خنده سرشو بلند کرد و گفت:

__ چته چرا میخندی؟

ولی وقتی دید نمیخندم با لبخند مهربونی گفت:

__ اینقدر وول نخور حالم به اندازه کافی خراب هست خانومی..

خانومی؟ چقدر عوض شده سیا... چرا اینقد مهربون شده؟ آگه میدونستم کارای شاهین معجزه

میکنه زود تر بهش میگفتم بیاد سر وقتم... نه الان که بهش فکر میکنم حالم بد میشه... حالم از

هر مردی بهم میخوره

با این فکر یکی زدم تو سرم که سیا هول شد و گفت:

__ چی شد؟ سرت درد گرفت؟ برم دکترو بیارم؟

اون نگرانم بود... خب منم یکیو تا مرز کشتن بیرم نگرانش میشم... الان شبیه پلیسا نبود... شبیه

پسر بازیگوشی بود که توی بازیش داشته شکست میخورده و حالا میترسه از شکست

دوباره... زل زدم به چشماش و اینقدر نگاهش کردم که گفت:

__ چته الی... داری منو دیوونه میکنی دختر؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

لبخند تلخی زدم.. با خودم گفتم:

__ کاش دوسم داشتی... تو مرد مهربونی هستی!

با اخم گفت:

چرا گریه میکنی؟ همه چیز تموم شده!... فقط یه چند وقت باید بیای خونه ی ما... تا ابا از اسیاب
 بیافته فعلا گروه اونقدر گسترده هست که بخوان سراغت بیان
 بدون فکر و سریع گفتم:
 _ خودتم میایی دیگه؟
 بازم بهم خندید و روشو کرد اونور گفت:
 _ آره میام..
 نفسشو فوت کرد و کلافه گفت:
 _ الی شاهین اذیتت نکرد؟
 با یادآوری این موضوع بازم یه لرز خفیف افتاد تو تنم که سیا سریع فهمید
 _ ببخش.. نمیخواستم بهم بریزی! اصلا فراموش کن!
 بدون اینکه به حرفش توجه کنم اخمامو کردم تو هم گفتم:
 _ نه.. اون کاری نداشت باهام!
 حالا این وسط تو باید تجدید خاطرات کنی..؟.. همتون مثل همید گفت:
 _ اگه کاریت نداشت پس چرا بدنت اینقدر کبود بود؟ وقتی دکرت صدام زد و گفت بدنش چرا
 اینقدر کبوده؟ رومو برگردوندم سمت پینجره و زیر لب یه شعری رو زمزمه کردم که سیا
 دستمو گرفت و فشار داد و گفت:
 _ میبخشی؟
 بازم شعرمو خوندم.. بازم سیا گفت:
 _ میبخشیم؟
 بغض کردم و بازم اهنگمو خوندم..
 سیا اینبار گفت:
 _ بلند تر بخون.. دلم منم گرفته!
 اشکام یکی یکی چکیدن و من خوندم..
 _ منو ببخش اگه بچگی کردم
 بذار دستانو تو دستای سردم
 منو ببخش میدونم اشتباه کردم..
 منو ببخش هنوز اگه میتونی
 اگه مٹ قدیما مهربونی
 منو ببخش اگه بازم خطا کردم...

منو ببخش اگه دیوونه بودم
 اگه میترسیدی خونه نبودم
 منو ببخش عزیزم اشتباه کردم
 منو ببخش اگه از تو بریدم
 اگه شکستی و هیچی ندیدم
 اگه تو پاکی و همش گناه کردم..

صورتتم داغ شد..چه بوسه ی بجایی بود!چه خوب شد که سیا پیشم بود..چه خوب شد که سیا
 صدامو شنید..چه خوب شد که گونمو بوسید...چه خوب شد که سیا دستامو رها کرد...آره..

چه خوب شد که این شد!

سیاوش

از اتاق اومدم بیرون و درو اروم بستم....کتفم هنوز درد میکرد...هنوز قدم از قدم برنداشته بودم
 که 4 سرباز با اعلام آماده باش روبه روم حالت نظامی گرفتن
 سرمو اهسته تکون دادم و ازاد باش گفتم....با صدای بلندی از دور نگاهمو به روبه انداختم...زنی
 چادری با سرعت داشت میومد سمتم...بعد از چند لحظه یه اغوش اشنا بدون هیچ وقفه ای منو
 بغل گرفت....

--الهی دورت بگردم سیاوشم

اروم مادرو نوازش کردم که سرشو از روی سینه ام برداشت و نگاه نگرانشو به باند پیچی دستو
 گردنم دوخت بعدم به چشمهام نگاه کرد...دستی روی چشم ملتهب و کبودم کشید...نگاهش
 اشکی شد

--قربونت بشم چرا چشمت انقدر کبود شدن...صورتت چرا انقدر زخمیه...

با دست اشک چشماشو پاک کردم و دستی که روی گونه ام گذاشته بودو بوسیدم

--تا کی باید نگران چشم به در بدوزم که تو سالم بیای خونه؟

چادرشو روی سرش مرتب کردم...لبخندی زدمو اروم گفتم

--هیس! مامان من چطوره؟

میون گریه خندیدو گفت

--من هر وقت تورو میبینم خوبم فقط زخمایی که روی صورتو بدنت میشینه بند دلمو پاره

میکنه

--الهی قربون دلت برم انقدر پسری شده!

خندیدو لپمو کشید...گفت

--باز چشم سحر و دور دیدی؟

--مامان من باید برم فعلا کلی کار دارم شما برو خونه من شب میام

مادر چادرشو به دندون گرفت و گفت

--زود بیا

--چشم فقط...

مادر چشم منتظر نگاهم کرد که گفتم

--شاید شب مهمون داشته باشین

مادر کمی فکر کرد و گفت

--باشه

رفت...راهروی بیمارستانو طی کردم و رفتم سمت بخش...چندتا از بچه ها اونجا بودن از جمله

سروان امیری که تا منو دید از جاش بلند شدو اومد سمتم...سروان امیری مردپیر و دلسوزی بود

رسیدم بهم و با لبخند گفت

--حسابی خوردی سیاوش اره؟

ابرویی انداختم بالا و گفتم

--امیری هنوز منو نشناختی؟ دست بسته زد دست ازاد خورد!

خندیدو گفت

--اره میدونم خوب میزنی...احمدی اونجاست کارت داره...

رفتم سمتی که اشاره کرده بود...

--سلام

علی روزنامه ی توی دستشو جمع کردو گفت

--سلام...

روی صندلی کنارش نشستم و کمی سرمو خاروندمو گفتم

--بازم به موقع رسیدی البته کمی دیر

--جون سیاوش مردم بسکه این رادارو چک کردم

--چند نفر دستگیر شدن؟

تا خواست حرف بزنه گفتم

-- با اسم بگو
 -- سه تا گلچماقاشون... علی اسفندیاری... کیومرث....
 -- خب دیگه؟ اصلیارو بگو
 -- راستش خرچنگ رییس گروهشون قسر در رفت... شاهینم که با ضرب گلوله کشته شد دوتا دخترم به اسمهای کتایون شافعی و سحر زبنده دستگیر شدن
 خم شدم سمتشو گفتم
 -- بسه علی نتونستی اون خرچنگو بگیری؟
 -- نه سیاوش مگه اینارو نمیشناسی؟ میدونی فقط چندتا راه مخفی توی همون یه ذره جابود؟ با اینکه کل اونجارو محاصره کردیم در رفتن!
 -- قبلش... اسلحه ها چیشد؟
 -- اونارو گرفتیم... راننده اش در رفت اما باقیشون به جز همونا که با تو بودن دستگیر شدن
 خواستم بلندشم که دستمو گرفت
 -- آخ چیکار میکنی؟
 -- ببخشید فقط سیاوش جون ایسا در خطره مطمئنی خونه اتون امنه؟
 صاف ایستادم و با اطمینان گفتم
 -- اره تو کار نداشته باش! فقط نیرو بفرست
 -- باشه
 -- من میرم برای کارای اگاهی
 قبل ازینکه برم رفتم دستشویی... نگاهی توی اینه به خودم انداختم... پای چشمم سیاه بود و چندجای زخم روی صورتم بود... دستی به موهای شلخته ام کشیدم و کجشون کردم... اه چقدر بد ریخت شدم... یقه ی پیرهن سفیدمو که تازه به تن کرده بودم صاف کردم و از دستشویی خارج شدم
 رفتم سمت اتاق الی... درو باز کردم... خواب بود... رفتم کنار تختش ایستادم و به صورت غرق خوابش نگاه کردم... دختره ی پرو یه ذره به روی خودش نیاورد این صورت داغون منو دید!!!!!!
 همه ی دخترا پرواند فقط من باید میگفتم چرا این شکلی شدی؟
 مرسی دقت...
 یه پلکش پرید... اینم یه خصلت دیگه است که دخترا دارند خودشونو میزنند به موش مردگی
 -- ببینم تو الان خوابی؟

چشماشو باز کرد اما خمارو گفت

-- سیا برگشتی؟

نچ نچی کردم نشستم روی صندلی کنارش...--

-- دروغگوی خوبی نیستی!

سریع نشست سر جاشو زد به کتفم

-- هی مواظب باش با کی داری صحبت میکنی!

-- آخ آخ الی زدی به همون کتف داغونم

-- حقته تا تو باشی با یه دوشیزه درست صحبت کنی

-- دوشیزه؟ دوشیزه ایسا؟

اخم کرد

-- چیه؟ فکر کردی چون بی کسم هر جور بخوای میتونی بامن حرف بزنی؟

حرفش تلخ بود خیلی... دستامو بهم گره زدمو گفتم

-- چرا یه همچین حرفی زدی؟

-- من شرطو بردم...--

-- فعلا وقت این حرفا نیست

روشو کرد سمتم و سیخ توی چشمام نگاه کردو گفت

-- چرا هست دقیقا الان وقتشه

ز جام بلند شدم و کلافه دستی توی موهام کردم گفتم

-- الان جونت در خطره نمیخوای فکر کنم که این چیزا از جون خودت واجب تره؟

-- سیاوشششششش

با تعجب برگشتم سمتش که گفت

-- وای فری... سیا فری جو جو ابجی کوچیکمم

چشمامو ریز کردم گفتم

-- فری؟

یه دفعه از جاش بلند شدو سریع دمپاییه بیمارستانو پاش کرد... رفت سمت کمدش و مانتوشو

برداشت

-- هی کجا؟

سیا جون فری در خطره... رفت سمت در که جلوش ایستادمو گفتم

-- صبر کن بگو ببینم چی میگی

با اضطراب نگام کرد نفسشو فوت کرد تو صورتمو گفت

--فری جو جو ابجی کوچیکه ی منه...عزیزمه... عشقمه همه کسمه تو این دنیای کوفتی

بهت زده نگاش کردم که نگاهشو از چشمم گرفت و منو سریع با دست زد کنارو درو باز کرد...از

ذهنم گذشت خوش به حال فریحسودی؟

سریع رفتم پشت در که دیدم سربازا صاف ایستادنو یکیشون که مقابل ایسا ایستاده بود گفت

--قربان هرچی بهشون میگیم باید از شما...--

دستمو جلوش گرفتمو گفتم

--میدونم..--

رفتم کنارش ایستادمو گفتم

--سرباز سریع زنگ بزن امیری بگو یه ماشین آماده کنه میریم سمت خونه

--چشم قربان

رو کردم به ایسا و گفتم

--بیا

دنبال من راه افتاد...به در که رسیدیم علیم ایستاده بود با دیدن ایسا سری به معنی سلام براش

تکون داد ... اما ایسا اصلا حواسش نبود

--سیاوش کنار در ماشینه با امیر برید...دستی براش تکون دادمو به ایسا اشاره کردم که سوار

ماشین امیر بشه...ایسا عقب نشست سربازیم کنارش و منم جلو کنار امیر نشستم...--

ماشین راه افتاد

--جناب سرهنگ کجا برم؟

--امیر برو سمت همون خونه که بار اول رفتیم

امیر با کمی مکث گفت

--باشه

از روبه رو خیره به ماشینا نگاه میکردم...یاد روزی افتادم که بار اول رفتم اون محله....

یه کوچه ی باریک با خونه های کلنگی و حتی خراب...یه سری پسر بچه که وسط کوچه فوتبال

بازی میکردن و جیغشون براه بود...خانم هایی که با چادرهای رنگی دست دختر بچه هاشونو

میگرفتن تا از وسط کوچه برن کنار...--

و در اخر کسی که نظرم رو جلب کرد

فردی به دیوار تکیه داده بود...یه لباس مردونه ی چهار راه گشاد با یه کت قدیمیه سیاه...و

کلاهی که تا روی بینیش کشیده بود پایین...--

تسبیهی تو دستش بود که بالا پایینش میکرد...رفتم روبه روش ایستادم...تنها فرد ساکن توی کوچه که ایستاده بود بدون هیچ حرکتی اون بود!

حضورمو حس کرد...سرشو از کفشام گرفت تا اومد بالا به خودم رسید...نگاهش به چشمام گره خورد...جسور تو چشمام نگاه کردو گفت

--امرتون

صداش الکی زمخت بود اره صداش ته اش ظریف میزد...نگاهم رو صورتش چرخید اون یه دختر بود....سرشو چرخوند که نگاهش نکنم و گفت

--صبح الطلوع مزاحم؟

راشو کشید که بره بلند گفتم

--وایسا!

اما قدماش تندتر شد...از توگوشیم علی گفت

--سیا دختره ولی کت تنشه و کلاه....حرفش تموم شد دوییدم دنبالش اونم دستشو گذاشت رو کلاشو دویید...

--سیا پس کی میرسیم؟؟؟؟؟؟؟؟

صاف نشستم و گفتم

--امیر کی میرسیم؟

امیر سرشو کج کردو گفت

--جناب سرهنگ ده دقیقه دیگه میرسیم

صدای خدا خدا کردنی توی گوشم پیچید

--خدایا خودت حفظش کن...خداجون ابجیمه...من همین یکیو دارم!!!

از توی اینه ی کناری به الی نگاه کردم که سرشو به شیشه چسبونده بود و داشت زیر لب زمزه میکرد

--خدایا این جناب سرهنگ چی بود انداختی گیرما؟ این عذاب چی بود...؟

اینبار اخمام رفت تو هم از تو اینه نگاهش کردم که دیدم زیر چشی نگاه میکنه...چقدر مودی...فهمید صداشو شنیدم...با اخم زل زدم از تو اینه بهش که یه نگاه سریع بهم انداخت و گفت

--خدایا مثل برج زهرمار میمونه قیافه اش...وای اخماشو نگاه

دهن کجی کردو صاف نشست....عجب ادم پروویه

الیسا

با دیدن کوچه امون سرمو از روی شیشه برداشتم از روی هیجان سیخ نشستم سرجام...بی اراده اشکام جاری شد...قطره ی اولش وقتی چکید که کوچه امونو دیدم...قطره ی دوم با دیدن پرهام که وسط کوچه فوتبال بازی میکرد...قطره ی سوم.... بتی همراه کیف ارایشش که داشت میرفت سمت ارایشگاه.... در حال گریه خندیدم.... دستمو روی شیشه گذاشتم...!!!! اینم ارایشگاه بتی

قطره های بعد وقتی بود که از دور در خونه امونو دیدم!!!!!!!

البته خونه که نه....انباری....!آلونک!

دستم بی اختیار رفت سمت دستگیره ی در.... ای دلم همش داره قیلی قیلی میره واسه فری...هنوزم صداش تو گوشمه

--الی جون من نرو....

--نه فری جون من اصرار نکن میخوام رو این پسره رو کم کنم

--کله خراب دیونه

--توام جوجوی منی عشقم

--نمیخوام جوجوت باشم

راستی من به فری میگفتم جوجو؟ الان یکی دیگه ام به من میگه جوجو

نگاهم تیز رفت سمت سیاوش...اون به من میگه جوجو...پسره ی...!! الی فحش ندیا!!!!

اه کوفتش بشه با اینکه صورتش نافرمان شده جذبه از سرو روش مباره...ته ریششو....

هی دختر چشا درویش!

همون لحظه ماشین ایستاد...نگام به در خونه قفل شد...قبل ازینکه کسی حرکتی بکنه دستگیره رو کشیدم...بی هوا دستی روسرم گذاشتم...آخ من چرا کلاه سرم نیست...الان فری نمیشناستم که...کلاه...لباس مردونه...شلوار جین پاره...آی من اومدممممم

درو کشیدم تقریبا خودمو از ماشین پرت کردم پایین...اه حواستو عشقه

--هی دختر نخوری زمین...

برو بابا دلت خوشه...دستی رو مانتو و شالم کشیدم و لبامو با زبون تر کردم...دستمو گذاشتم رو زنگ...یه بار دوبار سه بار

--هوی مگه سر آوردی؟؟ دستتو بکش کنار سرظهری!

دستمو برنداشتم تا درو باز کرد...با اخم زل زد بهم...ای جانم یه تیشرت دخترونه سوسولی تنش بود با یه شال صورتیو جین...همیشه این ترپش دخترونه بود من پسرונה...باید داداش صدام میکرد تا ابجی ولییییی

نمیکرد!...

همینطور بهم خیره بودیم که ابروهای فری خودبه خود رفت بالا...یه دفعه پشتشو کردو دوباره برگشت

سمتم...اشک از چشماش جاری شد...
منم نگاهم اشکی شد
دادزد
--جو جو خاک برسرت چرا سیخ سیخ نگاه میکنی بیا اینجا دیگه!!!! X
دستامو باز کرده بودم که عین خلا پرید تو بغلم...سفت چسبیدم ...صدای گریه اش بلند شد....
--الی الی الی
میون گریه خندیدمو گفتم
--کله کله کله
اونم داد زد
--خرابتم خرابتم خرابتم
--من بیشتر
از بغلم کشیدمش بیرون که بی هوا زد پس کله ام
--دیونه میری نباید خیر سر نداشته ات یه زنگ بزنی؟
--فری جون تو نبود ...خیلی خطرناک بود
از پشت سرم صدای سیا اومد
--الیسا بریم؟
برگشتم که دیدم سیا روبه روم ایستاده...نگاهی بهش کردم...قیافه اش بی تفاوت بود اما...رنگ نگاهش
...ابروهای بالا رفته اش...لبخند محوش...آخ من عاشق این قیافه بی کلامشم...ایول کلام
--باش بریم
دست فریو کشیدم که متعجب گفتم
--کجا؟
--بیا جغله برات تو ماشین میگم
--جلدی برم تو میام
--برو زود بیا
فری رفت....
--خیلی دوشش داری؟
متعجب به نیمرخ سیا که کنارم ایستاده بود و به در نگاه میکرد نگاه کردم گفتم
--اره!
سیا صورتشو برگردوند سمتمو گفتم
--اوم خوبه!
--دیگه کیو دوست داری؟

بهت زده نگاش کردم و لبخندی زدمو گفتم
 --هرکی تو زندگیم مهم باشه فعلا که کسی نیست
 اخماش رفت توهمو پشتشو کرد بهمو رفت
 وا دیونه چرا اینطوری کرد.....

سیاوش

آهسته رفتم سمت ماشین..یه جورایی انگار داشتم اسلو موشن بازی میکردم امیر از ماشین پیاده
 شد و کنار گوشم گفت:

_حالت خوبه؟ پکری! چیزی شده؟

مثل ادمای گیج سرمو تکون دادمو گفتم:

_هوم؟ نه...هان نه..چیزی نشده!

همینطور که سرم پایین بود یه سنگ که جلوی پام بود رو شوت کردم عقب و شنیدم که امیر
 گفت:

_مثل عاشقا شدی...گیج و خسته..!

مسخ شده ی حرف اخر ایسا اروم اروم گفتم:

_مگه...عاشقا چه شکلی اند امیر؟

امیر پوزخند زد و گفت:

_میخوای بدونی چه شکلی اند؟

همینطور که سرم پایین بود متفکر و داغون گفتم:

_اوهوم..

یه نفس عمیق کشیدم و دستامو از پشت کشیدم! سرمو محکم تکون دادم و رو به امیر گفتم:

_اومدن؟

اونم که گیج تر از من گفت:

_کیا اومدن؟

سرمو آوردم بالا و یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم که سریع گفت:

_آهان..نه! منتظر خواهرشه!

بازم سرم رو تکون دادم و زیر لب یه بهتر بگم با دل خودم گفتم:

_کاش من جو جوش بودم...

اه..این چی بود من گفتم!؟ به تو روحم با این حرف زدنم! اووووووف...دیگه زدم به سیم آخر این چه

حرف زدنه! کلافه از این طرف کوچه میرفتم اون طرف کوچه و از اون طرف کوچه میومدم این طرف کوچه که بالاخره خانما افتخار دادن تشریف بیارن! همین طور که با هم جیک تو جیک بودن و حرف میزدن سریع سوار ماشین. منم مات و مبهوت کاراشون که انگار نه انگار یه ساعته الافشون شدید محض رضای خدا یه عذر خواهی بکنن نگاهشون میکردم که ایسا شیشه سمت خودش رو پایین کشید و با اون صدای جیغش که ۱۸۰ درجه با صدای قبل از شروع عملیات متفاوت بود داد زد و گفت:

__ سرهنگی به چی زلی؟ بابا بی بالا دیر شد!

یعنی هر چی من کمرو بودم و صبور این بشر پررو بود و کله خراب!
کله خراب؟؟؟ چه جالب... روز اول بهش خندیدم وقتی گفت به م نمیگن الی کله خراب اونوقت حالا خودم دارم اعتراف میکنم که کله خرابه!

الحکم که اعترافم بجا بود... کله خرابتر از این خودشه!

__ امیر نرو جلوتر همین جا نگو دار... تشکر!

برگشتم عقب و رو به الی و خواهرش گفتم:

__ بچه ها پیاده شین. رسیدیم.

برگشتم پیاده شم که صدای الی رو هر چند یواش بود ولی شنیدم:

__ بچه عمته قرتی!

یه خنده ی مارموزانه اومد کنج لبم و یه جورایی خوشم اومد که حرصش در اومده! نمیدونم چرا ولی خب خوشم اومد دیگه..

در ماشین رو بستم و به امیر اشاره کردم برو.. اونم دو ت اتک بوق زد و یه دست براش تگون دادم رفت!

__ بچه ها بیابین دنبالم..

از قصد بچه ها رو محکم تر گفتم ببینم الی چی میگه که دقیقا همینطور که به سمت خونه میرفم صداشو شنیدم که با حرص میگفت:

__ هووووی سیا فکستنی ببین جلو رفیقت حرمت نگو داشتما با من یکی به دو نکن افتاد؟!!

فکستنی؟! این با من بود... جلملم پرسشی بود یا دستوری یا خبری؟ چرا ناراحت نشدم؟ اه.. سیا مرده شور تو ببرن چرا داری میخندی تو روت و ایساده بهت میگه فکستنی بزن لهش کن پسر!
اه خفه شو سیا بذار بگو من ناراحت نمیشم...

چه خود در گیری جالبی بین من و خودم ایجاد شده بود بخاطر چی؟ بخاطر یه جمله ی فکستنی

این خانوم؟!!!!

برگشتم و با خنده بهش زل زدم... اونم وایساد... فری هم یه زاویه دیگه ایستاده بود!
یه مثلث متساوی الاضلاع که راس این مثلث من بودم... یه نگاه به الی مینداختم الی یه نگاه به
فری مینداخت فری یه نگاه به من... عین این ادمایی که میخوان دوئل بکنن هی بهم نگاه میکردیم
چرخش نگاه های جدیمون رفته رفته کمتر شد تا اینکه منو الی تو نگاه هم خیره شدیم و یه
جورابی حل شدیم!
همینطور که به الی نگاه میکردم حس کردم فری از مثلث خارج شد و از دیدم دور شد... من بودم و
الی!

الی رو میدیدم و لحظه به لحظه حس میکردم فاطمه جلوی چشمم ایستاده و داره منو اینطور با
چشمای سیاهش نگاه میکنه!
نگاهی که منو مست خودش میکنه! چه قول هایی به خودم داده بودم... عاشق نشم.. دیگه دختری
تو نظرم زیبا نیاد.. دیگه دختری رو نبینم و با دختری گرم نگیرم... ولی چی شد؟
گند زدم به مردونگیم... قول دادم و حالا هم اعتراف میکنم لعنت به هر چی قوله!
من الی رو دوست دارم و این نگاه مست کننده تو گردش زمونه برای من تکرار شده...
و من چقدر عاشق این تکرارم!

الیسا

چشمهامو به چشمهش میدوزم ولی اون... چشمهش با من جنگ ندارن... اون رنگ نگاهش فرق داره... بی
اختیار اخمهام باز میشه... بی اختیار منم توی نگاهش غرق میشم... قلبم شروع میکنه به تند زدن... نفس
عمیقی میکشم و چشمهامو میندوم... سوز سردی به صورتم میخوره... انگشتهای کشیده ام میان بالا و دور
بدنم قفل میشن.....
--چیه سردته؟

یه روزی... توی یه هوای سردی... به دیواری تکیه داده بودم... و دستهای کودکی را محکم گرفته بودم و
چشمهام بین عابرانی که رد میشدن میچرخید... هیچ کدومشون توجهی به ما نداشتن... صدای خنده های
کودکانه ای که از نزدیک به گوشم میرسید حواسم رو پرت کرد... نگاهم روی زن و مردی که دست کودک
خو را عاشقانه در دستان گرم خود گرفته بودند قفل شد... لمس دستان گرم پدر و مادر... نگاه های محبت
آمیز... آهی از روی حسرت کشیدم... فشار خفیفی به دست های فری وارد کردم... شال گردنم را دور
گردنش پیچیدم... و بوسه ای از روی محبت بر گونه اش کاشتم... نگاه قهوه ای رنگش برق زد و حس خوبی
در وجودم پیچید... لبخندی بر لبانم نشست و من نگران بودم... نگران آن شب... سقفی برای زندگی.....

صدای نزدیکش من رو از خاطره ها بیرون کشید... چشمهامو سریع باز کردم و با دیدن چشمهای تبارش باز نگاهم رو ازش گرفتم و به پیراهن سفیدش دوختم... چرا قلبم تازگیا داره میره رو ویبره؟؟... نفس های تند شده اش به صورتم میخوره... چرا حس می کنم قلب اونم تند میزنه؟؟... ناخودآگاه دستم به سمت یقه ی لباسش میره تا لبه ی کجشو صاف کنه... دستم که به یقه اش میرسه انگشتاش دور مچم میپیچه... نگاهم میره بالا تا روی صورتش از لبخندش میگذرم و به چشمهایش میرسم... رنگ نگاهش شیطونه... یه ابروم رو میدم بالا... نگاهش از روی چشمهام میره روی لب هام... الی اون از جنس تو نیست... من بودم که برای خودم هم پدر شدم و هم مادر.....

--سیا تو خانواده داری؟؟

لبخندی زد و گفت:

--آره

آره اش تو گوشم زنگ میزنه... اون از جنس تو نیست... مال تو نیست!!!...!

اخمهامو میکشتم تو هم... از روی حرص لبهامو جمع میکنم و میگم:

--نه یه ساعته منو کاشتی جلو در خونتون حالا میگی سرده؟

تازه متوجه فاصله ی کمون میشم... دستم رو از دستش سریع بیرون میکشم و چند قدم میرم عقب... فری میاد نزدیکم و غر غر کنان زیر لب میگه:

_نمی خوایم بریم؟؟

وای به قول یکی از دوستان موقعیت سه شد... دست فریو میگیرمو میگم

--قربونت برم این جناب مارو گذاشته سرکار!

نگاهی به سیاوش میندازم که اخم عمیقی رو پیشونیش... حسم میگه طرفو ناجور ضایع کردی رفت... بابا

داشتی بندو اب میدادی الی... تو محکم باش... نزار اشتباه کنی... سیا با پشت دست روی لب زخمیش

میکشه... الهی چرا من دقت نکردم این گوشه ی لبش زخمی شده بیچاره... سیا همینطور که داشت میرفت

سمت در بزرگ یه خونه ی ویلایی گفت

--بیاین بچه ها

دوباره گفت بچه ... ایییی من بدم میاد به من کسی بگه بچه... دستامو مشت کردم و همراه فری رفتیم کنار در

ایستادیم... فری با دست زد رو شونم... برگشتم سمتش که با لبخند عمیقی گفت

--وای الی ما قراره بریم تو این قصره؟؟

اخمامو درهم میکشمو یه نگاه به خونه میندازم دوباره یه نگاه به فری میندازمو میگم

--فری ندید بدید بازی درنیاریا!!!!!!

فری انگار از حرفم ناراحت میشه... خنده رو لباس میخشکه و میگه

--وا! الی دستت دردکنه

شونه هامو بالا میندازمو به حالت لاتی میگم

--قربون ابجی

در باز میشه...سیا کنار در دست به سینه وایمیسته تا اول ما بریم تو...ساکته...ای بابا حالا یکی کیلو کیلو
اخمای اینو جمع کنه!!!!

اول فری میره تو...وقتی میخواستم از کنارش رد بشم یه نگاه بهش میندازمو کف دستمو میزنم تخت سینه
اش...چشاش گرد میشن که سرمو میبرم نزدیکشو میگم
--بی خیال بابا ما گذشتیم توام بگذر!

بعد از کنارش رد میشم...منظورم این بود که من از اون بچه گفتن گذشتیم توام ازین اخما بگذر...همینطور
که توی باغ بزرگشون قدم میزدیم که خیرسرمون به در ورودی برسیم کنارم قرار گرفت...بی هوا سرشو آورد
کنار گوشمو گفتم
--ولی من نمیگذرم!

برگشتم سمتش که شونه ای بالا انداختو از کنارما گذشت...اون از چی نمیگذره?...منظورش چی بود?...
فری کنار گوشم شروع کرد اروم زمزمه کردن
--وای الی عجب جاییه...چه باغ خوشگلی دارن...
به ذوق کودکانه اش لبخندی میزنم...داره مثلا اروم میگه که این نشنوه...واقعا ما باید تو دوتیکه جا زندگی
کنیم اونا توی یه همچین قصری؟

نمیدونم چرا مثل قدیم از دیدن اینهمه خوشگلیو خونه های خوشگل خوشحال نمیشم...ته ته ته دلم یه
غمه به اندازه ی تمام عمرم...به اندازه ی تمام زندگیم...هرچی سختی کشیدم...اهی میکشم که کنار در قار
میگیریم...نگاهم به دختری میافته که به دو از پله های ورودی خونه میاد پایین...دختر خوشگلی بود
...موهای طلایی که دورش پخش بود...پوست سفید...با یه تیشرتو شلوار آبی...میرسه به سیا و از گردنش
اویزون میشه...سیام سریع بغلش میگیرتش...دخترک شروع میکنه گریه کردن...بی اختیار از دیدن این
صحنه قدام شل میشن و وایمیستم...اخمام میره توهم...قلبم فشرده میشه...این دخترک کیه که اینجوری
سیا بغلش کرده و میوسدش...بعد چند لحظه جیغای ظریف دخترک قطع میشه...سیا ارومش میکنه و
برمیگرده سمت ماو میگه

--چرا وایساده بیاین دیگه!

دخترک با حرف سیا برمیگرده سمت ما و با تعجب به منو فری چشم میدوزه...دست فریو میگیرم...میرم
نزدیکشونو وایمیستم...اصلا پشیمون بودم ازینکه اومدم اینجا...
سیا با دست به دخترک اشاره میکنه و میگه

--سحر خواهرم

ناخودآگاه نفس اسوده ای میکشم...با خوشرویی به سحر که حالا نزدیکم بود نگاه میکنم...چه دختر
خوشگلیه...به جز رنگ چشماش شباهت دیگه ای به سیا نداره....

سیا به منو فری اشاره میکنه و میگه

--اینم الیسا و...--

نگاه سردرگمشو که میبینم سریع میگم

--خواهرم فرشته

سحر لبخند نمیکنی میزنه وبا تردید دستشو سمت من میگیره و میگه

--از اشناییتون خرسندم

دستشو به گرمی میفشارمو میگم

--منم همینطور عزیزم

انگاراز لحنم خوشش میاد با فریم دست میده...فری تقریبا هم سن سحره...یادمه اون بار سیا گفت سحر 17

سالشه خب فریم پونزده سالشه!

الیسا

سحر تعارف کرددست فریو محکم گرفتم و همراهش پله هارو بالا رفتیم و به در بزرگ و زیبای چوبییی

رسیدیم ...سیاوش پشت سرما بود کنار در ایستاد و بادست اشاره کرد بریم تو ... کمی دلهره داشتم به

هرحال من و فری غریبه بودیم اصلا نمیدونستم اینا کیند ؟ چه شکلیند؟...حتی با وجود دیدن سحر باز هم

استرس و دلهره ای ناگهانی در وجودم پیدا شده بود ...اه اینا مشخصه اداب دانم هستند...سوسولو پولدارم

که هستن...وای الی خاک برسرمان شد با این حسن سلیقه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

بی اراده گفتم

--یاالله!

و وارد خونه شدم...نگاهی به فری بعد به سیا انداختم که دیدم یه لبخند مارموزی رو لباشه!!!...اخمی بهش

کردم...از راهروی ورودی گذشتیم و وارد پذیرایی شدیم ...خانومی که روپوش سفید به تن داشت همراه با

اسفندی مقابلمان قرار گرفت...صورتش پر از چروک بود ...اما مهربون ...چاق بود اما بانمک...با روسری

سفیدو دامن ابی رنگ و یک روپوش سفید!...چشمهای بی قرار سیاهش را که قاب مسطیلیه عینک در

برگرفته بود به سیا دوخت ودرحالیکه اسفند را دور سر سیا میچرخوند با لحنی مهربان گفت

--سلام پسر ...سیاوش خان کجا بودی این چندوقت؟

سیاوش لبخند قدرشناسانه ای زدو گفت

--سلام بدری خانوم بزار برسم بعد شما اسفند دور سر من بچرخون!

بدری خانوم خنده ی نازی کردو گفت

--پسرجان دلم هزار راه رفت تا بیای
 بعد با گوشه ی روسری اشک چشمشو پاک کرد...با تعجب نگاهش میکردم که چشمش به منو فری افتاد
 لبخندی زدو گفت
 --سلام عزیزانم خوش امدید
 منم به طبیعت لبخند مهربانی زدمو گفتم
 --شما لطف داری خانوم
 سریع اسفند رو دور سر منو فری چرخوند و با گفتن با اجازه ای دور شد...سیا پشت سرش راه افتاد پشت
 سرش همراه فری را افتادم...سریع اروم گفتم
 --سیا!...سیا!
 نشنید...اه...
 استین لباسشو کشیدم و دوباره با غیظ گفتم سیاوش خان
 اینبار برگشت سمتم و با اخم گفت بله؟
 --قبلا گفتم ما میخوایم بیایم؟
 سرشو به معنای اره تکون داد و جلوتر از ما وارد پذیرایی شد...دوباره گفتم
 --یاللا!!!!!!
 این تیکه کلامه موقع ورود به هر جا کلا نگم اموراتم نمگذره!!!!!!
 صدای زنی اومد که گفت
 --بفرمایید خوش امدین
 عجب خونه ای بابا چقد پیچ در پیچه...وارد پذیرایی شدیم دیدم سیا گوشه ای ایستاده و با زنی که
 مقابلشه حرف میزنه...نگاهی به اطرافم انداختم...پذیرایشون خیلی بزرگ بود ...یه سالن دایره ای شکل که
 مبلمان استیل سبز رنگ زیبایی دورش چیده شده بود...سقفش بلند بود ولوستر طلایی رنگی ازش اویزون
 بود....
 باصدای زن به خودم اومدم و نگاهش کردم
 --چرا اونجا ایستادین بفرمایین تو
 بعد اومد روبه رومون ایستاد دستشو به سمتم دراز کرد
 --سلام عزیزم من مادر سیاوش هستم
 با لباس استین بلند قهوه ای که سنگ دوزی شده بود و دامن مشکی بلند...موهای بور مثل دخترش اما

چشمهای سبز... صورت گردو لبایی گوشتی... بینیه متناسب و خوشگلیم دداشت... فک کنم سیا این بینیش به مامانش رفته... عجب بچه پروویه!!! دستشو گرفتمو گفتم

-- سلام خانوم منم الیسام و اینم خواهرم فرشته

با مهربونی با فری دست داد و این بچه ام فریم که یه خورده کم رو شده بود تشکر کرد... حالا هرچی من پروام این کم روه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! تعارف زد رفتیم روی مبلی نشستیم و سیام اومد میل روبه رومون نشست ... مادرش رفت سمت یه راهرو دیگه بعد سریع برگشتو اومد کنار سیاوش نشست... پاشو روی پاش انداخت و رو کرد سمت ماو گفت

-- سیاوش همه چیو بهم گفته ...

یه لحظه یه عالمه فکر ریخت تو سرم... همه چیو ... ای داد بر من

-- خوشحالم که میتونم کمکتون کنم راستش به جز یه بار تا حالا پیش نیومده که سیاوش اشخاصی که توی کارشن و جونشون در خطر رو بگه بیان خونه ی ما... حتما صلاحی هست به هر حال امیدوارم این چندوقت اینجا راحت باشین و بهتون بد نگذره ...

نفس اسوده ای کشیدمو گفتم

-- خانوم شما ببخشید که ما اینجا اومدیمو مزاحم شدیم راستش منو خواهرم

اگر میشد همون خونه میموندیم ولی خب ...

سیاوش

_این ولی خب بخوره تو سرم من که عاشق اعجوبه ای مثل تو شدم!!! نمیتونی این تعارفتو بذاری کنار؟ مثلاً این مدت

ما باهم همکار بودیم! همه اش کشک شد؟

اینو که گفتم بهم خیره شد و نمیدونم چرا مات زده شد؟ دیدم ول کن ماجرا نیست دستمو براش تکون دادم و گفتم:

_چند تا قانون داره این خونه! یک..

تا خواستم شروع کنم بین حرفام پرید و گفت:

__ شرمنده وسط صحبتتون من بیش از اندازه تشنمه الان شما هر چی بگی من نمیفهمم اول بی زحمت بی تعارف یه

لیوان آب شنگولی بیار برامون!

تا گفت آب شنگولی یه دفعه سر جام سیخ شدم و یه نگاه به مادرم انداختم دیدم اونم داره با تعجب نگاه میکنه بعد رو به الی گفتم:

__ الی جان ما اهل این چیزا نیستیم. تو هم نبودی.. ببخشید... آب شنگولی؟؟؟

انگار متوجه شد خیلی تعجب کردیم با چشمای گرد شده گفت:

__ حرف بدی زدم؟ آخه تو اون خونه هه که بودیم آقاهه به دوستش گفت تشنمه برو آب شنگولی بیار! منم از این کلمه

خوشم اومد برای آب استفاده کردم.. حرف بدی بود؟

هووووووووف.. یه نفس راحت کشیدم و رو به مادرم گفتم:

__ شرمنده الی نمیدونست معنی این کلمه چیه! من بعدا براش توضیح میدم!

__ چی چی رو بعدا برام توضیح میدی همین جا بگو دیگه... همه دور هم جمعیم.. اینجوری حال میده! الان توضیح بده

داشی!

یه چشم و ابرو براش اومدم دیدیم بازم متوجه نشد من چی میگم رو به مادرم گفتم:

__ مامان بی زحمت میشه به بدری خانم بگین یه سینی شربت خنگ بیارن؟ منم تشنمه فکر

میکنم فرشته خانمم

تشنشون باشه مگه نه؟

بعدم با مادرم و الی به فرشته که مات و مبهوت خونه شده بود خیره شدیم الی یه سقلمه زد تو

پهلوش بنده خدا فری

نیم متر پرید هوا ..الی بگم خدا چکارت نکنه دختر!خب بچه طفلی ندیده داره میبینه دیگه گناه
که نکرده...کرده؟نه

والا...::

با خنده زل زدم به فری ک ههول و هراسون داشت برا خودش چرت و پرت بلغور میکرد و
میگفت:

__من..خب..من خونتون خیلی قشنگه!داشتم نگا میکردم!معذرت میخوام!

اینارو فری میگفت و الی هی سرخ و سفید میشد...هی روشو بر میگرددوند یه طرف دیگه هی من
میخواستم بخندم

هی مامانم زیر لبی میگفت زشته بچه ست نخند...::

حالا مامان منم نمیدونه این قلب برا خودش چه برو بیایی تو قلب الی پیدا کرده و به خاطر سرخ و
سفید شدن اون

دارم میخندم...::

خلاصه مادرم رفت پیش بدری خانم و من بی هوا زدم زیر خنده...حالا نخند کی بخند!

خودم داشتم شاخ در میاوردم..از وقتی این دختره ی وروجک به دلم نشسته بود قاط زده
بودم..منو چه به خنده!اونم

قه قه زدن!

وسط خنده نگام افتاد به الی که متعجب ابرو هاشو داده بود بالا و به من زل زده بود ونگام
میکرد..::

سریع به مودم اومدم و خندمو قورت دادم و صاف نشستم سرجام!بعد یادم اومد مامان رو برا چی
فرستادم دنبال

شربت بی هوا با عصبانیت گفتم:

__آب شنگولی چه صیغه ایه دیگه؟هان؟وقتی معنی چیزی رو نمیدونی مگه عقل ندرای که

بفهمی نباید اون کلمه رو

جایی بگار ببریش هان؟

با عصبانیت موهامو از توی پیشونیم زدم کنار و اومدم دوباره حرف بزنم دیدم فرشته هم داره با

تعجب بهم نگاه میکنه

سریع گفتم:

__بخدا من اینجوری نبودم که...این ابجیت منو خل کرده!

بعدم زل زدم به الی که داشت با عصبانیت پهاشو تکون میداد و با نگاهش برام خط و نشون

میکشید..سریع با حالت

تهاجمی گفتم:

__ببین برا من خط و نشون نکشا..مامان من از این کلمات بدش میاد افتاد؟

داشتم برا خودم حرف میزدم تند و تند که فری وسط حرفم گفتم:

__حالا آب شنگولی یعنی چی آقا سیاوش؟

مرحبا بر این تربیت مشخصه این زیر دست یکی دیگه بوده..ببین از همین اول داره میگه آقا

سیاوش!چه کاملم

میگه..باریکلا!

با تحسین بهش نگاه کردم و گفتم:

__از اونجایی که خیلی از نوع تربیت و ادبت خوشم اومد رو راست میگم بهت آب شنگولی یعنی

مشروب!الکل!

بعدم سرم رو به نشونه اینکه فهمیدی یا نه تکون دادم و گفتم:

__هوم؟

اونم سرش رو تکون داد و گفتم:

__شما لطف در این به بنده!من از کوچیکیم پیش ابجی الی بودم..الی جون زحمتمو کشیده!

گفتم چه بی شعوری..نگو این اسکل تو رو تربیت کرده!یه نگاه به الی انداختم دیدم نگاشو ازم

برنمیداره فهمیدم تو یه

فکر خبیثانه است منم چشمامو ریز کردم و گفتم:

__قوانین رو باید رعات کنین اینجا مثل خونه های دیگه نیست افتاد؟

سرش رو تکون داد و گفتم:

__آره افتاد!

بعدم مادرم اومد و پشت سرش هم بدری خانم با یه سینی شربت و کیک پرتغالی ابا خوشحالی
بلند شدم و سینی رو
ازش گرفتم و گفتم:

__ بدری خانم دستت طلا دوباره شربت خونگی توت فرنگی برام درست کردی آوردی؟
بدری خانم با خوشرویی گفت:

__ اره مادر دیدم دوست داری به خواهرم سفارش کردم درست کنه که وقتی رفتم ببینمش بهم
بده برات بیارم. نوش
جونت پسرم!
__ دستت درد نکنه..

سینی رو اول جلوی مادرم گرفتم که به الی و فری اشاره کرد که اول اونا بردارن مهمون! رفتم
سمت فری و قبل از
اینکه خم بشم گفتم:

__ بفرمایید این دست پخت ماجان جان خواهر بدری خانم حرف نداره مثل خودش پنجه
طلاست!

بدری خانم هم ذوق کرد و گفت:

__ سیاوش جان پسرم خوبی از خودته این چه حرفیه! خانم جان من برم به غذا سر بزنم با اجازه!
مادرم: برو بدری جان ممنون!
بدری خانم رفت و من خم شدم و گفتم:
__ بفرمایید!

فری دستش رو آورد جلو که شربت برداره که الی یه سلقمه ی دیگه اومد تو کمر این بچه و
گفت:

__ درسته ما بزرگتری بالاسرمون نبود ولی مبادی ادبیم! هی همچین یه چیزایی حالیمون هست
که اول بزرگتر بعد
کوچیکتر!

بعدم با انگشت اشاره سمت مادرم رو نشون داد و گفت:

اول حاج خانم!

حالا قیلفه من اون لحظه دیدنی ترین قیافه ی دنیا بود...مونده بودم بخندم هب این کلمه ی

مبادی ادابش یا این

سقلمه اش که از دلر هم بیشتر کمرو سوراخ میکرد!؟

با تعجب و خنده رفتم مادرم و وقتی شربت برداشت رفتم سمت فری میخواستم ببینم بازم میزنه

تو کمر این بچه که

اخرش فلج بشه و بگه اول من که بزرگترم بعد تو یا نه؟ که دیدم نه..ماشالله متواضعه بچمون!

خیلی ریلکس بعد از فری یه لیوان شربت برداشت و گذاشت توی بشقاب جلوش و یه برش کیک

هم گذاشت کنارش!

بعد از صرف عصرانه مادرم رو به من گفت:

پسرم اتاقای مهمان رو برای فرشته جون و ایسا جون آماده کردم اتاقاشونو بهشون نشون بده

لطفا!

چشم.

به الی نگاه کردم سرش پایین بود خیلی هم دماغ به نظر میرسید! آروم صداش کردم:

الی؟

سرش رو آورد بالا..یه لحظه حس کردم توی چشماش اشک جمع شده..نمیدونم این اشک لعنتی

چی داشت که دنیا

رو برام تار کرد..با دلهره و بی توجه به حضر مادرم و فرشته رفتم کنارش نشستم و گفتم:

اتفاقی افتاده؟ چی شده؟ اینجا راحت نیستی؟

نگاهم کرد و یه لبخند زد که هیچوقت این لبخند رو روی لباش ندیده بودم..محو لبخندش بودم

که لباش خوش فرمش

تکون خوردن:

نه..نگرانم که مزاحم شما و خانواده شدم! شمرندم بخدا!! اگر کسی رو داشتیم هیچوقت

مزاحمتون نمیشدم.

اینو که گفت آب دهنش رو قورت داد و من فهمیدم که در واقع بغضش رو فرو داد...

با یه لبخند مهربون گفتم:

__قانون اول: خانواده من مهمون دوستن

که مادرم وسط حرفم گفت:

__مهمون چیه؟ شما مثل سحر خودمین برام! دخترای خودمین! راحت باشین اینجا!

و من در ادامه گفتم:

__قانون دوم: رودربایستی رو بارین کنار ما با این کلمه مشکل داریم هممون!

الی خواست حرف بزنه که دستم رو به نشونه سکوت جلوی بینی ام گرفتم و گفتم:

__قانون سوم: پدر من چون شغلش اداری بوده ما عادت داریم سر وقت غذا بخوریم. مثلاً ساعت

یک نهار و ساعت نه

هم شام! شباً هم غذای برنجی نمیخوریم که چاق نشیم چون هممون استعداد چاقی داریم! قانون

چهارم: روزای ۵

شنبه و جمعه برای استراحت و تفریح! چه من ماموریت باشم چه نباشم.

بعدم به مادرم نگاه کردم و گفتم:

__دیگه چی مامان؟

مادرم خندید و گفت:

__مامان میخوای بهشون بگی ساعت ۴ صبح بیدار بشن کلاغ پر برن دور خونه؟ اینجا که پادگان

نیست که پسر ما!

اگرم این قوانین رو داریم فقط برای خودمون داریم بذار الیسا و فرشتو جون خودشون هر کاری

خواستن بکنن. بذار

راحت باشن..

خواستم بگم راست میگی حواسم نبود که الی زود تر گفت:

__نه..نه!! اتفاقاً چه خوب که گفتین ما اینطوری بیشر احساس راحتی میکنیم باهاتون فکر

میکنیم شما هم باهامون

راحت هستین!

این از کی تا حالا اینقدر باادب شده من نمیدونم.. متفکر زل زده بودم به چشمای سیاهش که

بازم مغزم فلش بک زد

به قدیما..

به دومین باری که فاطمه به عنوان همسرم اومد خونمون و چه جالب روی همین مبل نشسته بود
منتهی این مبل دو

نفرمون کنار دیوار بود..و من دقیقا داشتم به چشمای سیاهش نگاه میکردم که برگشت بهم نگاه
کرد و مچم رو

گرفت!

هیمنطور به چشمای سیه الی نگاه میکردمو به فاطمه فکر میکردم که بی هوا برگشت بهم نگاه
کرد و زیر لبی گفت:

__مچتو گرفتم نه؟!__

بعدم ابرو هاشو چند بار انداخت بالا..

منم با خنده ی مردونه ای از جام بلند شدم و رو بع فری گفتم:

__بچه ها بلند شین بریم اتاقاتونو بهتون نشون بدم!

حقته تا تو باشی مچ نگیری که من مجبور بشم دست بذارم رو نقطه ضعف بچه!

تا گفتم بچه یه نگاه بدی بهم انداخت ولی بخاطر حضور مادرم زبون به دهن گرفت!

از پله های وسط سالن که به صورت مارپیچ بود و از جنش چوب فندوقی رنگ رفتیم بالا .

بالای پله که رسیدیم منتظر شدم اونا هم بیان نمیدونم چرا اینقدر این الی به این بچه فشار
میاورد که ندید بدید بازی در نیار و خرامان خرامان برو از پله بالا ..

خلاصه رسیدن بالا و یه نگاه سر سری به اطراف انداختن و همزمان گفت :

__اتاقامون کدومه؟__

رو به الی گفتم :

__اون اخره..بیابین باهام ..

من جلو رفتم و اونا هم پشت سرم اومدن!همینزور که میرفتم متوجه شدم که کنار نرده ها دارن
میان و از این بالا پایین رو نگاه میکنن اخه طبقه دویلكسمون گرد مانند بود از این بالا کاملا به

پایین مشرف بود! دور تا دور

اتاقو حمام و سرویس بهداشتی بود ..

جلوی دو تا اتاقی آخری ایستادم و گفتم :

..یکیش آبی رنگه اون یکی هم لیمویی رنگ! دیگه خودتون میدونین که کدوم رو انتخاب کنین !

یه نگاه به الی انداختم و گفتم :

..یه نظرم تو رنگ آبی دوست داری این اتاق چپیه برات مناسب تر باشه! حالا هر طور میل تونه ..

الی در اتاق سمت چپ رو باز کرد و بعد از اینکه یه نگاه سر سری انداخت رو به فری گفت :

..ابجی من برام فرقی ندراه رنگش تو هم آبی دوست داری بهتره تو بری تو این اتاق من لیمویی

هم دوست دارم !

این دو تا تعارف تیکه هم میکردن منم بی خیال انگار دارم نمایش درام میبینم به نرده ها تکیه

داده بودم و به این دو تا زل زده بودم که الی ر وبه من گفت :

..شما اتاقتون کجاست؟

با دستم اون طرف طبقه ی دوبلکس رو نشون دادم و گفتم :

..اونجاست !

الی دوباره گفت :

..خب پس برو دیگه.. اینجا چیکار داری و ایسادی؟

آی بچه پرو.. شیطونه میگه بزخم دو شقه ات کنما...! از حرصم گفتم :

..قانون پنجم! اینجا تا لنگ ظهر خوابیدن ممنوعه! ساعت ۸ صبح بیدار باش! شبا هم ساعت ده

چون شماین یازده خواب !

حرفم که تموم شد گفتم :

..به قول خودتون افتاد؟

اونم پر رو پررو تو چشمم زل زد و گفت :

..اگه فکر کردی من به یکی از ایتن قانونات عمل میکنم کور خوندی! آنااس!

بعدم سریع رفت تو اتاق راستیه و در رو هم بست! از عصبانیت خواستم یه لگد محکم بزخم به

درش که دلم برای پام سوخت و بی خیال شدم و رفتم اتاقم لباس عوض کنم!

الیسا

بادست اتاق فریو نشون دادم که تشکر کردو رفت سمت اتاق فری همینطور که بهش نگاه میکردم برگشتو گفت

--راستی الی جان یه ساعت دیگه نهاره حتما بیا که باهم بخوریم

لبخندی زدمو گفتم چشم... بعد رفتم تو اتاقو درو بستم...راستی این فرشته رفت تو اتاق اصلا دیگه پیداش نشد!!!!!!...ای ادم فروش...!

خب حالا وقت چیه؟؟؟ یکم کشو قوس به بدنم دادم...خواب نه!!...تازگیا کم خواب شدم...اوم...برنامه ی روزانه ام چی بود قبلا؟ قبل از عملیات...یه دست گل کوچیک با بچه محلامون؟؟...

روی تخت دراز کشیدم...آخ چقد دلم برای این فوتبال کوچه ایمون تنگ شده...هی...نگاهم دورتادور اتاق چرخید..اخه نه اینکه لیمویی بود رنگش تو ذوقم خورد دقت نکردم کلا...خوبه حداقل سقف سفیده.....!

هی پهلو به پهلو شدم...نچ خوابم نمیبره...صاف نشستم سرجام...مانتومو دراوردم...شالمم

همینطور...جورابم کشیدم پرت کردم اونور تخت...اهی چقد بو میدن این جورابا!!!!!!

کش سرمو باز کردم...نگاهم به درحموم موند...حموم؟؟؟؟...نگاهی به لباسای تنم انداختم...یه لباس استین

بلند قرمزو البته کثیف...من چی بیوشم بعد حموم؟؟؟؟؟؟

کلافه تو اتاق را رفتم...اخه همیشه اول کاری من برم بگم ببخشید لباس دم دستتون هست؟ گلاب بروتون

میخوام برم حموم!!!!!!...خاک تو سرت الی اون برای دستشویییه...

خب عافیتی میخوام برم حموم...اه چرا جملات ادبی عرفانی نیاید تک زبونم؟؟

دیگه چاره ای نیست باهمینا میریم...لباس کثیف به از بدن کثیف!!!!

عشق است این جمله که خودم از خودم سرودم.....

رفتم تو حموم...یه دفعه یه فکر شیطانی خطور کرد به مغزم...راستی سیاوش اتاقش این بقلیه است؟؟؟ مگه

نگفت روبه رو...اهان چون قرار بود ابی رو بده من گفت من روبه روتم...خیر سرش میخواستسته بقل دستش

نباشم...خب!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

شیر ابو باز کردم و بلند شروع کردم شعر خوندن.....

خیالم راحت بود که فقط دوطرفم دوتا اتاقه یکی فری که به صدام عادت داره یکی سیا که...اونم عادت

میکنه...حالا خوبه مثل این قصه ها سفید برفی نیستم صدام بگیره چندتا گنجشک و سنجاو ایناجمع بشن

تو اتاقم.....

با سرخوشی بعد یه حموم حسابی اومدم بیرون

همینطور که موهامو بهم میریختم خود به خود بخشکه نگاهم به ساعت افتاد...وووو ساعت هشت شبه دقیق

وقت شام....

سریع مثل عادت قدیم موهامو با کش بستم گرد بالاسرم تا اب نچکه ازش بعدم سریع مانتو و شالمو

برداشتم...تو اینه نگاه کردم...خب الان باباشم که میاد...من خوبم مرتبم؟؟؟؟...گونه هام قرمز قرمز شده

بود...همیشه از حموم که میام لیام گل میندازه...صورتمم که سفید...دستامو بردم بالای سرمو به خودم
گفتم

--سلام عروس داهاتی!

سریع از اتاق رفتم بیرون...دیدم در اتاق سیام باز شد اومد بیرون...تا دیدمش دوباره برگشتم تو اتاق و درو
بستم...ای خدا الان قاطی نکنه بیاد دعوا....

در اتاق چندبار زده شد...جواب ندادم که گفت

--الی یا درو باز میکنی یا من میدونمو تو!!!

دستامو صلیب کردم

--یا عیسی مسیح غلط کردم کمک کن...

ای بابا تو مسلمونی این چه حرکتی بود الان خوف خدا میگیرتت...وای راست میگی؟

--الی من نگفتم خوابم؟ الیییییی مگه دستم بهت نرسه

--خدایا قربونت برم من بازم غلطی گفتم خودت بدادم برس

صداها قطع شد...نفس اسوده ای کشیدم...رفت?...دوباره صدای در زدن اومد

--الی الی بریم شام؟

با خوشحالی درو باز کردم...بچه ام فریه..

--اره عشقم بریم شام

با الی داشتیم پله هارو پایین میرفتیم که سیا کنارم قرار گرفت...دست فریو محکم گرفتم...نگاهی بهش

انداختم...اینبار شلوار ورزشی سیاه پوشیده بود با یه تیشرت جذب ابی...باباش میخواد بیاد خوشتیپ

کرده...ای بچه پرو...حالا جلو ما با بیژامه میادا!!!

سریع برگشت سمتمو با اخم زل زد تو چشم...شرشر اتیش میومد ازین چشمای رنگ اتیشش....

--چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟

اروم طوری که فری نشنوه گفت --یک هیچ به نفع تو...نوبت منم میرسه صبرداشته باش!!!

لبخند حرص دراری زدمو گفتم

--شیپیش!

وقتی رسیدیم پایین ساکت شد....

سیاوش

یک هیچ!یک هیچ!یک هیچ!اه..بسه دیگه سیاوش!شصت بار تکرار کردی به چی میخوای

برسی؟سرتق داداش

من!باور کن دختره سرتقیه!نمیتونی مقابله بایستی..آخه چرا؟چرا نمیتونم...چرا جلوی همه من

سر ترم اما به

چشم خودم این از من سر تره؟! چرا دارم کم میارم؟

با اعصاب خوردی صندلی میز نهار خوری رو عقب کشیدم و نشستم روش! حالا چه حکمتی تو
کاره خداست نمیدونم

اما ایسا هم نشست رو به روی من!

بنظرم چهره اش روشن تر شد بود..محو صورتش بود تا بفهمم چکار کرده که یه چکه آب از کنار
صورتش اومد

پایین..هوا که گرم نیست..عرق کرده یعنی؟ آهااان..حمام بوده..پس اینا چیه تو تنش؟! اچه چرکم
هست..نه به قیافه ی

تمیزش نه به این لباسای تمیز ترش!

خودم به حرف خودم خندیدم و رومو برگردوندم سمت سحر که کنرام نشسته بود و از اینجا با
فرشته که کنار الی

نشسته بود حرف میزد. حرفش رو قطع کردم و گفتم:

__خواهر جون یه لحظه میایی کارت دارم؟

__بله داداشم گلم!

قربون این خواهر برم که اینقدر هوامو داره. از پشت میز بلند شدیم و رفتیم یه طرف دیگه
همینطور که میرفتیم

برگشتم دیدم هم فری ه مالی اب کنجاوی هر چه تمام تر زل زدن به ما که الی تا نگاهم رو دید
دوباهر یکی زد تو

پهلوی این بچه و به طور کل سوراخ کرد پهلوشو و بعدم یه طرف دیگه رو نگاه کردن!

با خنده برگشتم سمت خواهرم و گفتم:

__ فکر میکنم الی لباساشو نیاورده!

__ این یعنی کی داداش؟

__ منظورم ایسا ست! الان حموم بوده احتمالاً روش نشده بگه بهش لباس بدی دوباره همونا رو پوشیده برو یه دست

لباس براش ببر بذار رو تختش هر وقت رفت تو اتاقش ببینیه و بپوشه! تا فردا ببرمش لباساشو بیاره!

عمرا ببرمش... هر چی لباس مردونه تو دنیا تولدی شده بار خودش جمع کرده.. خیر سرش دختره! من این لهجه اشم

باید تغییر بدم! آبروی هر چی دختره برده!!!

به خواهرم نگاه کردم و گفتم:

__ میبری دیگه؟ یادت نره ها... اینا روشن نمیشه بیان بهت بگن!

__ یاشه داداش بریم بابا اومد!

با هم رفتیم سر میز و من رو به بابا گفتم:

__ سلام بر پدر بزرگوارم!

بابام با خنده گفت:

__ سلام بر پسره جانبازم!

خندیدم و گفتم:

__ همه جام سالمه یکی به نفع شما!

اینو که گفتم الی آروم گفت:

__ یکی به ضرر من!

میخواستم به روی خودم نیارم.. که مثلا من نشنیدم... ولی خدایا تو بگو! اگه دختری که عاشقش بودی این حرف رو

میزد انصافا دلت نمیخواست بمیری؟

دوست داشتن... عشق... واژه هایی که شرط بسته بودم هیچوقت توی زندگیم نیان.. ولی نمیدونستم همین ظرط بندی

زندگیمو از این رو به اون رو کرد دوباره!

توی فکر بودم که بابا با اخم گفت:

__ اولاً انشاءالله همیشه سالم باشی.. دوماً تو چرا مهمونای گلت رو بهم معرفی نمیکنی هان؟

سریع از جام بلند شدم و رفتم پشت سر الی و فری که با ترس به حرکاتم نگاه میکردن ایستادم و انگشت اشاره ام

رو گرفتم روی سر الی و گفتم:

__ خانم ها و آقایون ایشون ایسا خانم همکار سامورایی بنده و (انگشتم رو بردم روی سر فری که داشت میخندید و

گفتم) ایشون هم خواهرشون فرشته خانم که در نقش نینجا بسر میبرن!

بعدم خیلی جدی رفتم بالای سر پدرم و تا کمر خم شدم و گفتم:

__ایشون هم تاج سر بنده هستن پدر بزرگوارم!

که حس کردم یه چیزی روی گردنمه و داره فشار میده بعدم صدای خنده مادرم رو شنیدم که داشت میگفت:

__حمید آقا ول کن گردن بچمو خورد کردی عه...

پس کاره بابامه..سریع دستشو به شوخی پیچوندم و بلند شدم که خندید و گفت:

__پدر سوخته بار اخرت باشه اینقدر زبون میریزیا..من به تو باج نمیدم!افتاد؟

با خنده گفتم:

__شما همین که سایتون بالای سرمون هست از سرمونم زیادیه مگه نه سحر؟

سحر هم سرش رو تگون داد و رفتم نشستم سر جام و بعد از صرف غذا که فسنجون بود رفتم جلوی تی وی روی

کاناپه نشستم و بابا هم اومد کنارم نشست و مادرمم بعد از نیم ساعت با هی ظرف میوه اومد.

سحر هم لاید رفته بود لباسش بذاره روی تخت الی!الی ه میخواست بره بالا که من به زور نشوندمش روی کاناپه که

سحر بره کارش رو بکنه...

بعد از یه ربع بابا رو کرد به سمت الی و پرسید:

__الیسا خانم دخترم شما چند سالته؟

__من 19 سالمه!

فرشته با خنده: من ۱۶ سالمه!

الی با اخم: اولاً از تو نپرسیدن دوماً تو ۱۵ سالته! تازه آخر این ماه ۱۶ سالت میشه!

فری با ناراحتی: تو این یه ماه چه اتفاقی میفته که من الان نباید ۱۶ سالم باشه؟

الی با ریز بینی: منو میبینی؟ با یه ساعت پیشم زمین تا آسمون فرق دارم چه برسه به یه ماه دیگه! عقل انسان ثانیه

ای رشد میکنه خواهرم.

من میخندیدم و به بحث این دو تا جوجه گوش میدادم که بابا با خنده گفت:

__ نه خوشم اومد... پیداست بیشتر از سنت میدونی دخترم! آفرین..

بابا رو کرد به من و مامان و بعد گفت:

__ پس فردا شب داداش حامد برای پرستو و پوریا تولد گرفته همه رو هم دعوت کرده. کارت دعوت هم داده که من تو

ماشین جا گذاشتم.

الی با چشمای گرد شده گفت:

__ ببخشید پرستو خانم چند سالشونه؟

22 __ سالشه.

جوابش رو که دادم رومو برگردوندم سمت بابا که بگم از چه ساعتی برنامه شروع میشه که الی زیر لبش گفت:

__ خرس گنده خجالت نکشیده تولد میگیره تو این سن!

به زور جلوی خندمو گرفتم و سوالمو از بابا پرسیدم که گفت:

__ از هفت شبه دیگه..

الی: اون وقت پوریا خان چند سالشونه؟

__ اونا خواهر برادر دو قولواند!

__ ع...ه..چه خوب! چه باحال..

مارموزانه خندیدم و اروم بهش گفتم:

__ مگه گفتم خودت دوقلو حامله ای که اینقد ذوق کردی بچه؟

اخماش رفت تو هم من باز آروم گفتم:

__ یک یک.. مساوی!

بعدم ابرو هامو چند بار بالا پایین کردم

الیسا

رفتارهای سیا کمی برام غیرمنتظره است... حس میکنم یه جوری شده چجوریشو اله اعلم...اره؟ یا منو اعلم؟
اه خاک تو گورم شده تازگیا یه حسای عجیب غریبی میاد تو دلم که نمیدونم چی چی هست؟؟؟
به قیافه ی شادو شیطونش نگاه کردم...نه واقعا به چشم نمیاد این بچه سوسولو شاد ببینم...اقا سیا بشین
دارم برات!!!!

نگاهم دوباره افتاد به جمعشون... به جمعی که خوشحال و عاری از هر فکری داشتند باهم حرف
میزدند...میخندیدند...تا حالا من همچین جمعیه تجربه کرده بودم؟ نه...منو فری همیشه تنها بودیم...توی
خونه ای که اسمش حتی خونه نبود...منو فری همیشه تنها بودیم توی پرورشگاهی که میخواست همون یه
لحظه ی باهم بودن مارو از هم بگیره...اه الی بسه تو واسه خودت مردی شدیا !!! بیخیال اینهمه درد که توی
سینه ات سنگینی میکنه....

درد؟

راستی من در دامو باید به کی بگم؟...من کسیو حتی ندارم که در دامو بهش بگم تا اونجایی که یادمه همیشه من بودم چسب زخم برای فری اما هیچکی واسه ما چسب زخم نشد....

رو کردم سمت پدرشو گفتم
--حاج اقا؟
پدر سیا رو کرد به منو گفت
--بله عزیزم؟
نمیدونم چرا ازش خوشم میومد برخلاف سیا که خیلی وقتا عبوس بود اون مرد خوش اخلاق و خوشرویی بود...یه لحظه از ذهنم گذشت خوش به حال سیاوش!!!!!!!
--چیشد دخترم؟
نگاه گیجی بهش انداختم...دخترم؟ چه واژه ی غریبی...چه واژه ی دوراز ذهنی برای من...من تا به حال دختر کسی بودم؟؟؟دلم فشرده شد
--یادم رفت چی میخواستم بگم...اهان میشه منو فری...اوم نه فرشته فردا نیایم؟
--نه دخترجون واسه چی نیاین؟ اتفاقا باید بیاین که روحیه اتون عوض شه مخصوصا که چند وقت این پسر بداخلاق و بی خاصیت منو تحمل کردی!!!!!!
لبخندی زدم...نه من کلا ازین باباش خوشم میاد
باباش بلند زد زیر خنده و گفت
--وای ببین سیاوش چیکار کردی با دختر مردم که تا اینو گفتم لبخند زد!!!
--وا پدرجون من چیکار به این داشتتم؟
بعد رو کرد به منو گفت
--من تورو اذیت کردم؟
نگاهی به چشمای متعجبش انداختم و مثل خودش ابرو هامو چندبار بالا پایین کردم...و رو به پدرش گفتم
--دیگه حاج اقا شما که بهتر از من پسر تونو میشناسین!!
با این حرفم همه اشون زدند زیر خنده
مادرش میوه ای مقابلم گذاشت و کنارم نشست که گفتم
--دست شما طلا
با تعجب بهم نگاه کرد که سیا گفت
--مامان الی تشکر داره میکنه!
مامانش ریز خندیدو گفت
--اهان خواهش میکنم
سیبی از توی ظرف میوه برداشتم...وای خیلی وقته میوه نخوردم ا...ازون عملیات لعنتی به بعد...سیبیو توی دستام خیلی ماهرانه چرخوندم بعدم یه گاز خوشگل بهش زدم...چشمامو بستم و با لذت مزه اشو

چشیدم... دوباره چشممو باز کردم که چشمای سیارو مقابل خودم دیدم که داره با محبت نگاهم میکنه... بازم
یه حس عجیب که ازش بدم میومد... اخمامو درهم کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم... تازگیا این لبخنداش خار
چشمم شده....

چندبار که خمیازه ی پشت سرهم کشیدم پدر سیا سریع گفت
-- الیسا خانوم میخواین شما و خواهرتون برین استراحت کنید دیگه شبه!
فری که تازه با سحر گرم صحبت شده بود گفت
-- نه مرسی من فعلا خسته نیستم...

چشمو ابرویی واسه فری اومدم که نگاهشو ازم گرفت... بینی بزار راحت باشم بابا چیکار به کار ما داری
از جام بلند شدمو گفتم

-- پس با اجازه ما بریم کمی استراحت کنیم
مادر سیا لبخندی زدو گفت

-- برو عزیزم فردا کلی کار دارین

رفتم سمت پله ها و راهی اتاقم شدم

درو اتاقو به اهستگی باز کردم و وارد شدمو پشت سرم درو بستم... شالو مانتومو دراوردم و انداختم روی
تخت... نشستم روی مانتو و پاهامو اویزون کردم... ازینکه پاهام معلق روی هوا تکون بخورند لذت
میبرم... دستهامو گذاشتم کنارم... اما با لمس چیزی سریع نگاهمو انداختم کنارم... این چیه دیگه؟... دست
بردم و دسته لباسی که مقابلم بود رو برداشتم... یه لباس خواب دخترونه ی سبز... یه تیشرت استین کوتاه و
شلوار سبز... یه مانتوی ابی خوش رنگ و یه شلوار کتون قهوه ای... و در اخر یه روسری قهوه ای....
باتعجب به لباسا نگاه می کردم که کسی در زد... با فکر اینکه الیه گفتم

-- بفرمایید

درباز شدو سحر در قاب در ایستاد... بالبخند گفت

-- اجازه هست

با دست موهای بلندمو گوشه ای جمع کردم گفتم

-- بله اجازه ماهم دست شماس

با خنده اومد نشست کنارمنو گفت

-- تو چقده بامزه حرف میزنی

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم

-- چاکریم

خندیدو گفت

-- نه خیلی خوبه!... الی جان من این لباسارو روی تخت گذاشتم به خدا همشون تمیزه تاحالا یه بارم

استفاده نکردم...

وسط حرفش پریدمو گفتم

--حرفت متین دختر برای چی اینارو به من میگی؟

--هیچی من میدونم شما نرسیدینلباس با خودتون بیارین فعلا اینا دستت باشه تا فردا با سیاوش برین چند

دست بخرین

بدون فکر گفتم

--نه نه من با سیا هیچ جانمیرما!!!!!!!!!!!!!!

خندیدو گفتم--چرا؟

--خوش ندارم باهش برم به اندازهی کافی این چندوقت تحملش کردم!...

بعد یه دفعه دست گذاشتم جلو دهنم که دیدم سحر ریز ریز داره میخنده...باتعجب نگاهش کردم که چیزی

نگفت

ازجاش بلندشدهو گفتم

--من برم الی جون فردا کلاس دارم...شمام برای فردات یه فکری میکنم خانوم

لبخندی زدمو گفتم

--شب خوش

اوه اوه من چقده ادبی میشم بعضی وقتا...حالا اگه فری بود میگفتم

--شب مسو طلا...خروس بی محل خواب...پریرز بکش سرتو بزار رو متکا!!!!!!!!!!!!!!

ازجام بلند شدمو سریع تیشرتو شلوار سبزرو پوشیدم...اخی لباسای بوگندو رو پرت کردم توی سبد کنار

حمومشون...بعد جلوی اینه ایستادم و با برس روی میز شروع کردم موهامو شونه زدن...اخی چقده من

لباس دخترونه بهم میدا!!!!!! ولی عادت ندارم یه جوریه...موهامو که شونه کردم...نگاهم به خودم موند...اه

شبيه این دخترای لوس و نر شدم

پاشدم که بخوابم دیدم صدایی از بیرون میاد رفتم سمت در و گوشمو چسبوندم به در...

--لباسارو پوشید؟

--نمیدونم داداش؟

--ینی چی این دختره سرتقو لجبازیه ها یه وقت لج نکنه نیوشه

--نه بابا اون که چیزی به من نگفت

--با شه تو برو بخواب

صدای بسته شدن در اومد...

سیاوش

سحر تا رفت تو اتاقش رفتم سمت اتاق الی و بعد از دوبار به درب زدن در رو باز کرد و مثل این

آدمای خواب آلو از

پشت در سرش رو آورد جلو و گفت:

__هان؟ سیا تو خواب نداری شبا؟

به تلافی عصر که نداشت بخوابم گفتم:

__نه..من شبا قهوه میخورم تا بتونم روی برنامه هام فکر کنم!

__اوه...فکر کن یه اپسیلون من ربط قهوه رو با شب بیداری رو فهمیده باشم پسر!؟

یه نگاه بهش انداختم که دیدم موهایش از یه طرفش ریخته بود روی شونه اش! تا نگاهمو دید موهایشو برد پشت

سرش و گفت:

__حالا من حواسم نبود تو چرا اینقدر ندید بدید بازی در میاری هان؟

ای بچه پررو..منو باش نگران لباس اینم! آخ لباس..سریع گفتم:

__برای فردا شب فکر نمکنم لباس مناسبی داشته باشی داری؟

با دلخوری و اخم گفت:

__من نمیام فردا شب!

__نه نه همیشه باید باشی!

__این بایدهش رو کی تعیین کرده؟

سریع محکم گفتم:

__من!

فکر کنم حساب برد ازم که گفت:

__ حالا چه لباسی لازمه؟ من که هیچی ندارم! خیلی وقته پول مول دستم نبوده برم خرید!

__ پولم داشتی سلیقه نداشتی.. هر لباس مردونه ست تو دنیا ریختی رو سرت! تو یه دختری باید لباس دخترونه

بیوشی! فردا شبم مجلس قاطیه و باید یه لباس دخترونه و پوشیده بخری!

تا خواست اعتراض کنه گفتم:

__ اصلا لباسایی که سحر آورده پوشیدی؟

از پشت در اومد جلومو دستشو به بولوزش گرفت و همینطور که سرش پایین بود و به لباس نگاه میکرد گفت:

__ اره پوشیدم دستش درد نکنه ولی سیا ببین بهم نمیداد لباس دخترونه! یه جوری میش.. یعنی میادا من توش معذبم!

اون حرف میزد و من محوه این اندام شده بودم! چه خوش استیل بود خدای من! آدم ناخودآگاه تحریک میشد. چقدر

لباس دخترونه بهش میومد؛ غرق لذت بودم که بی هوا گفتم:

__ هووووی به چی زل زدی؟

با خنده بهش گفتم:

__ اتفاقا خیلی بیشتر از لباس مردونه لباس دخترونه بهت میاد!

یه کم مکث کردم و بلافاصله گفتم:

اون لباسای قبلیتو بده بدم بدری خانم بشوره!

رفت و لباسارو آورد..چه بچه حرف گوش کنی شده بود! اینم یه چیزیش میشه ها..

لباسارو گرفتم و گفتم شب بخیر خواستم در رو ببندم که با خواهش گفت:

حالا من عصری اذیتت کردم ولی بخدا خوابم میاد میشه تلافی نکنی؟

با لبخند مهربونی سرم رو تکون دادم که اونم خندید و گفت:

مرسی شبت بخیر!

چه لفظ قلم شده برا من..در رو بستم و رفتم تو اتاقم! اولین کاری که کردم لباسارو انداختم تو پلاستیک تا

بندازمشون دور..اینام لباس بودن اخه!؟ مردونه..

صبح خوابالو خوابلاو از جام بلند شدم...انگاری یکی در زده بود...نزده بود؟
خمیازه ی کشداری کشیدمو رفتم دست به اب که یه دفعه در با شدت باز شدو فری عین عجل معلق پرید
تو اتاق...چشام بسته بود!!!! ولی باز شد...

--الی الیبدو صبحونه اتو بخور سیاوشه اعصاب نداره میگه من کار دارم باید برم اگاهی بگو این خواهرت
حاضر شه بیاد....

دستامو زدم به کمرمو گفتم

--اوهههههههه نکنه تو بودی اول صبحی داشتی در اتاقمو از جا میکندی؟
سرشو کج کردو ساکت شد...تازه نگاهم به تیپو قیافه اش افتاد...یه مانتوی سفید خوشگل با لی ایبو روسری
رنگی سرش بود...با تعجب ابروهامو بالا دادم که گفت

--بجنب دیگه الی دیر شد!!!

دستامورو هوا تکون دادمو گفتم

--برو به اون آقای محترم...نه محترم نیست که بهش بگو الی هر وقت از خواب عشقش بکشه بیدار میشه!
بعدم رفتم توی دستشوییو درو بستم...

صدای فری از پشت در بلند شد

--اه الی خیلی لجبازی

بعدم متعاقب با اون صدای کوبیده شدن در اومدم...دستو رومو شستم اومدم بیرون...نگاهکن تو رو خدا بچه

بزرگ کن بشه عصای دستت شده نمک رو زخمت...والا!
لباسایی که گذاشته بود پوشیدم...مانتوش کمی گشاد بود ولی خب بدم نبود...نگاهی توی اینه به خودم
انداختم...بد نبودم...از اتاق خارج شدم و رفتم پایین...
توی حال کسی نبود رفتم سمت اشپزخونه ...مادر سیا داشت چایی میریخت که چشمش به من افتاد.....
--سلام
--سلام دخترم بفرما صبحونه!
لبخندی زدمو گفتم
--دستتون درست
نشستم پشت میز که از اشپزخوه رفت بیرون.... کسی تو اشپزخونه نبود...لیوان چایی رو برداشتم و نگاهی به
میز صبحانه انداختم...اخ من توی زندگیم دوتا چیزو خیلی دوست دارم یکیش صبحونه است
با خوشحالی به میز صبحونه ی رنگارنگشون نگاه کردم...دست بردم نونو برداشتم....
--تو همیشه انقدر خوابت سنگینه؟
با صدای سیا برگشتم سمتش که دستشو تکیه داده بود به صندلیم و با یه حالت طلبکارانه نگاهم
میکرد...اخمی بهشکردمو گفتم
--چطور؟
دستشو از پشت صندلیم برداشت و دست به سینه نگاهم کردو خیلی عصبانی گفت
--چطور؟ دوساعته دارم در اتاق جنابعالی رو میزنم...بعد دوساعت از خواب پاشدی!!!!!!...میدونی امروز برای
پرونده ی همین گروه باید برم اداره؟
شونهمامو انداختم بالا و درحالی که بی توجه به اش لای نونم پیرو گردو میزاشتم گفتم
--فعلا که الان بیدار شدم و دارم صبحونه میخورم ...در ضمن من هیچ اصراری به اومدن توی این مهمونی
ندارم!
چنگی به موهاش زد و زیر لب چیزی گفتو از اشپزخونه خارج شد...برگشتم دیدم بله رفته...لبخندی زدمو
مشغول خوردن صبحانه ام شدم.....
در خونه رو بستم و نگاهم به ماشین شیکو قشنگ مشکی رنگی افتاد که سیا سریع برام چراغ زد ...رفتم
سمتش خواستم عقب بشینم که شیشه رو داد پایینو با حرص گفت
--من راننده شخصی نیستم!!!!
دستم به دستگیره موند در جلورو باز کردم و نشستم توی ماشین...نگاهی به عقب انداختم...فریم نشسته
بود و سیخ سیخ داشت نگام میکرد نگاهمو ازش گرفتم و به جلو دوختم
ماشین با صدای بدی روشن شد و سیا پاشو روی گاز گذاشتو حرکت کرد...البته سرعتش تو حلقم
...چسبیدم به صندلی!
روبه روی یه پاساژ شیک ایستاد و پیاده شد...منو فریم به تبعیت پشت سرش پیاده شدیم....

سیاوش

دختره ی...آخه من چی بگم بهش..بعد سه ساعت اومده..حالام که اومده انگار نوکرشم میخواد بره عقب بشینه!

یه نفس عمیق کشیدم و به همکارم زنگ زدم گفتم جای من برو جلسه من اصلا نمیتونم الان پیام!

خدای من..چقدر عوض شدم!منی که کارم شده بود همه ی زندگیم حالا ببین کارمو ول کردم به چه راحتی راه افتادم

دنبال لباس واسه این دختره ی سرتق!

ماشین رو بردم تو پارکینگ پاساژ و رو به فری گفتم:

__فری بیاین پایین.

پیاده که شدم دیدم الی هنوز دست به سینه تو ماشین نشسته و به رو به روش زل زده..خم شدم و گفتم:

__خانم تشریف نمیارین پایین؟

__تو به فری گفتم بیا پایین.به من که نگفتی..

اووووف..این دگيه رو اعصابم داره یورتمه میره!

دوباره خم شدم و گفتم:

__خانم شما هم تشریف بیارین.برای ما هم میخوام لباس بخرم!

من موندم این دیگه کیه..از دیشب که لباساش دخترونه شدن یه کم رفتاراش دخترونه شدن!با گیجی زل دزه بودم به

نازو عشوه اش که داشت از ماشین میومد پایین..یه دفعه برگشت سمتمو گفت:

__از الان بهت بگما من از رنگ نارنجی و صورتی بیزارم! دست نذاری رو این رنگا!

دستمو تو هوا تکون دادم و با مسخرگی گفتم:

__خودتو نیاوردم که من بجات برم تو اتاق پرو بعد بیایی ببینی لباس به تنم قشنگه یا نه..

اینو که گفتم فرشته زد زیر خنده خودمم خندم گرفته بود..فکر کن یه در صدا! من دامن و تاب تنم باشه..

چه چیز مزخرفی میشم بخدا!

دزدگیر ماشین رو زدم و رفتیم داخل پاساژ! من پشت سرشون بودم و فری و الی هم جلوی من..نمیدونم چرا دقت نکرده بودم..

واقعا تو اون لباسا چقدر فرق کرده بود...زمین تا آسمون با ایسای قبلی فرق داشت! امانتوی دخترونه آبی خوش

رنگ و یه شلوار کتون قهوه ای...و در اخر یه روسری قهوه ای...چقدر بهش میومد!

پاهش خوش فرم و لاغرش توی وان شلوار جذب کاملا به نمایش در اومده بود..همینطور که میرفتیم و گاها جلوی

این مغازه و اون مغازه یه نگاه می انداختیم یه پسری از یه فروشگاه مردونه اومد بیرون و چون من عقب تر بودم

متوجه نشد من با الی و فری هستم..یه نگاه به الی انداخت و اومد تا پایین که روی پاهش قفل شد..

الی هم واسه خودش داشت میگفت:

— فری این لباس رو.. فیت تنته! پیر بریم تو مغازه!

سریع با دو تا گام بلند خودمو رسوندم پشت سر الی و فری و گفتم:

— خانوما! بفرمایین دو تا فروشگاه خوب سراغ دارم.. اینجا به درد شما نمیخوره!

اینو که گفتم برگشتم به پسر نگاهی انداختم و یه لبخند پیروزمندانه زدم که اومد جلومو گفت:

— جناب شما به خانوم من چیکار دارین؟

هااااان؟ خانوم؟ این دیگه داشت گنده تر از دهنش حرف میزد..

با یه خیز رفتم سمتشو یقشو چسبیدم..

یقشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار الی اومد کنارم و تا اومد حرف بزنه گفتم:

— الی برو کنار تو..

که یه دفعه داد زد و گفت:

— عه.. یعنی چی برو کنار!؟ سفت بگیرش که بزیم!

تا خواستم حرفشو هضم کنم مشت الی بود که محکم خورد تو شکم پسره و از درد چنان خم شد که نای آخ گفتم

نداشت..

لا مذهب دستاش به این کوچولویین ولی چه زوری داره!؟

با تعجب زل زده بودم به الی که گفت:

— بی غیرت.. یه وقتی چیزی بهش نگیا!؟

بعد آروم اومد کنار گوشم گفت:

— دیگران نمیدونن منو تو که میدونیم من الان زنتم..

این چی گفت؟ زنمه...؟ آره... یادم رفته بود... اره... مال خودمه که..

چقدر از یادآوری این موضوع شاد شدم.. از شادیم پسره رو ول کردم و گفتم:

— برو خدارو شکر کن رو فرمم و گرنه میزدم لهت میکردم بچه پررو!

اینو گفتم و دست الی رو محکم گرفتم و به فری گفتم:

— بیا دنبالم..

فری با تعجب به دستای ما که گره خورده بودن خیره شده بود و دنبالمون راه میومد.. الی هم برعکس همیشه.. بجای

اینکه بخواد دستشو کنار بکشه بدون هیچ مخالفتی به راهش ادامه میداد و این وسط من...

از همه شاد تر بودم.. چرا یادم نبود که الی مال خودمه؟!!

با غروری که همیشه داشتم سرم رو بالا گرفتم و رفتیم داخل اسانسور. طبقه سوم از اسانسور اومدیم بیرون و

مستقیم رفتیم جایی که من مد نظرم بود!

یه فروشگاه که هم لباس مردونه داشت و هم دخترونه! راستش نیتم این بود که یه دست لباس به سلیقه الی برای

خودم بخرم..

وارد فروشگاه که شدیم الی خواست دستش رو از دست بیرون بیاره که محکم گرفتم و کنار

گوشش گفتم:

__ خوش ندارم خانمم بدون من خرید کنه.. افتاد؟

نمیدونم من درست دیدم یا نه.. شاید حس من این بود اما به هر حال.. چشمش برق زد وقتی اینو
گفتم...

به انگشتهایی که میون انگشتام گرہ خورده نگاه میکنم... چندتا حس مختلف میریزه تو دلم... چه حس
خوبیه یکی دستها تو محکم بگیره توی دستاش... چه حس خوبیه واسه یکی مهم باشی... راستی چه جمله
ی قشنگی گفتا!... چی گفت؟ گفت خانومم؟... نگاهمو از دستهای گرہ خورده امون گرفتمو رفتم بالا تا
رسیدم به صورتش... ابروهای گرہ خوردش و چهره ی عبوسش... تو دلم گفتم این بود الان به من گفت
خانومم؟... .

نگاهم به فری افتاد که با ناراحتی قدم برمیداشت... نگاهم به احمای گرہ خورده اش و نگاه گاه بی گاهش به
خودمو سیا افتاد... یه دفعه دستمو از دستش کشیدم بیرون... بدون توجه به اینکه سیا وایساده رفتم سریع
دست فریو توی دستام گرفتم... فری با تعجب نگاهم کرد اما بازم بهم توجهی نداشت... روشو کرد سمت دیگه
ای و مغازه ها رو نگاه میکرد... چند لحظه بعد سیا هم کنارم قرار گرفت و دستهای توی جیبش بود یقه ی
کت سیاهش تا روی صورتش بالا بود... بهم نگاه نمیکرد... یه جورایی انگار تو خودش بود... شونه ای بالا
انداختمو تو دلم گفتم

خاک بر سرت الی! اون عقد مگه بارضایت صورت گرفت؟ چرا هی این دهن گشادت باز میشه میای چرتو
پرت تحویل این پسره میدی؟ نگاه کن بچه رو توهم زده اش کردی! بی خیال بابا لباسو عشقه! نگاهم به
لباس ماکسی ای سبزی که سرتاسر پولک توی ویتیرین گرہ خورد... منم که دیونیهههههههه!!

دستامو بهم کوبیدمو گفتم

-- خودشههههههههههههههههههههههههه

بعدم سریع رفتم به قول این خانوما هستن!!! سوسولا میگن لباسو براندازش کنیم... چشم دوختم به لباس
توی ویتیرین... یه دفعه کنار گوشم سیا گفت

-- یه درصد فکر کن برم این لباسو برات بخرم!

برگشتم چشم تو چشمش که نزدیکم وایساده بود گفتم

-- صد در صد میخری!

اخماس که تو هم بود... با این حرفم اقا انگار که بهشون برخوردی باشه دستاشو زد به کمر و گفت

-- بین الی من اعصاب درستو. حسابی ندارم میزنم کل این ویتیرین بیاد پایین لباسه خورده شیشه ای
بشه!

چی؟ خورده شیشه ای... پقی زدم زیر خنده... حالا کی بخند کی نخند... میون خنده گفتم

میومدم که میدیدم الی داره بالا پایین میپره از درد که این کارش بی شباهت به بال بال زدن مرغ نبود..

شهاب کیه...:

چه نسبتی باهاش داره؟

من که بهش فهموندم دوسش دارم پس چرا اینطور میکنه؟ چرا آزارم میده؟

بی توجه به خیلی مسائل من جمله نگاه تیز فرشته روی دستای ما دو نفر و سرخی صورت الی از درد وارد فروشگاه شدم و به

فرشته گفتم:

هر چی دلت میخواد انتخاب کن به قیمتشم کاری نداشته باش. هدیه ی من به شما ست!

فرشته با ذوق و شوق رفت سمت لباس ها و من موندم و الی.....

همینطور که اون بال بال میزد من با خنده کنار گوشش گفتم:

هنوزم نمیخوای بگی شهاب کیه؟ هنوزم باید درد بکشی؟

بعد یه فشار محکم به دستش دادم که اهش بلند شد و سریع گفت:

بخدا... پسر محلمونه! داشتم فکر..

یه دفعه عصبی شد و داد زد:

دول کن این لا مصب تا بتونم حرف بزنم!

از تعجب عصبانیت خودم یادم رفت و به الی زل زدم که گفت:

وقتی در مورد یه چیزی نمیدونی لطفا تو ذهن کوچیکت در موردش قضاوت بی جا نکن..من

نمیدونم شهاب دقیقا چه خریه! فقط

گاهی دیدم تو کوچمون با اسمال گامبو واصغر درشکه میپره... داشتم ریخت و قیافه ی نحس اونو
با ریخت و قیافه ی نحس تر ه این

مقایسه میکردم.. افتاد حالا؟ دست از سر من بر میداری؟ کچلم کردی تو...

بعدم پشتشو به من کرد و رفت پیش فری که با تعجب به ما دوتا زل زده بود!

با بهت و حیرت سرمو چرخوندم و الکی به لباس ها زل زدم.. مثلا دارم منم دنبال لباس
میگردم.. ولی خر خودمم!

خودم که میدونم چه مرگمه... خودم که میدونم چرا نمیتونم از فکرش بیام بیرون؟ خودم که
میدونم چرا روی اسم یه پسر ک هبه

قول الی هیچ پخی هم نیست و الی اصلا نمیشناستش حساس شدم!؟

هووووف... نفسمو با فوت بیرون فرستادم و رفتم سمت الی و فری! ظاهرا فری از سه دست لباس
خوشش اومده بود و میخواست

پرو کنه!

کنار الی که رسیدم من... سیاوش... پسر مغرور و خودخواه... کسی که تو عمرش از هیشکی
عذرخواهی نکرده..

نفهمیدم چی شد که خم شدم و کنار گوشش گفتم:

__معدرت میخوام ایسا جان!

ایسا

ناخوداگاه لبخندی اومد رو لبام... چیزی نگفتم و مشغول دیدن بقیه ی لباسها شدم... بعد از چند لحظه
لباسی صورتی چشمم رو گرفت... چوب لباسی رو برداشتم و سریع رفتم مقابل آینه ی قدی ایستادم... لباسو
مقابل خودم گرفتم... قدش تقریبا خوب بود البته کمی بلند... وای چقدر رنگو طرحش قشنگ بود... از خودم

--اره عشقم قشنگه

نیشش تا بناگوش باز شدو بامن اومد تو اتاق پرو

من رفتم اتاق پرو ۱ اونم رفت.... 2 مقابل اینه ایستادم و با وسواس خاصی لباس رو به تن کردم...از بالا سرش دادم اومد پایین و توی تنم ایستاد ... با تعجب متوجه زیپ لباس شدم که باز مونده بود...با دوتا دستام افتادم به جونش حالا هرچی بالا پایین میپریدم مگه بسته میشد؟ وقتی دیدم بسته نمیشه همونطور تا نصفه رهاس کردم...ازتوی اینه خیره شدم به خودمو لباسم...اوه اوه صبر کن بینم این منم؟...دستمو گرفتم جلو صورتم...بعد یه انگشتمو از جلو چشمم برداشتم...حالا دوتاشو...نه منم..دستامو کلا از رو صورتم برداشتم...لبخند زیبایی زینت صورتم شد...اخی فکر نمیکردم لباسای دخترونه ام بهم بیاند...دستامو به کمر زدم و چرخی دور خودم با لباس زدم...الان با این شاهزاده های شرقی فرقی نداشتم...لباس از بالا تنگ بود تا روی کمرم و بعد دامن زیبای پف کرده اش ... رنگ صورتیش با پوست سفیدم و موها و چشمها و ابروهای پر مشکیم اونقدر قشنگ شده بودند که دلم نمیومد از تصویر تو اینه دل بکنم...

صدای در زدن ارومی اومد

--الی کمک نمیخوای؟

صدای سیا بود...

--نه!

--الی لباسو پوشیدی؟

--اوهوم!

--خب درو باز کن بینم

--نیازی نیست!

--ینی چی؟ من باید تاییدش کنم!

--نه!

--الی

نفس عمیقی کشید...تازگیا سعی میکنم مقابل من کوتاه بیاد...اوه چه عالی!...اصلا و کلا و حتما همه باید درمقابل من کوتاه بیان...مخصوصا این پسر سوسول اخموی بی ریخت اخموی چشم سفید

--خواهش میکنم!

--نه!

--واقعا درو باز نمیکنی؟باشه نوبت منم میشه ایسا بچرخ تا بچرخیم!..

هه تهدید میکنه...برو کشمیش...نخود...پشه.....سوکس سیاه...عمر...

با تعجب دیدم در باز شد و سیا دست به سینه جلوم پیداش شد...قبل ازینکه خوب نگام کنه...سریع درو بستم و عصبانی پشت در گفتم--واقعا که آقای پرو چطوری روت شد درو باز کنی؟ هان؟؟؟؟...نگاهم به

صورت سرخ شدم توی اینه افتاد...پسرک دست گذاشته رو غیرت ما!!!!!!!!!!!!!!

لباسو خیلی اروم از تنم دراوردم...لباسمو پوشیدم و لباس صورتیمو برداشتم...طوری به دست گرفتم که روی زمین کشیده نشه...درو اهسته باز کردم...مقابلم سیا نشسته بود که با دیدن من از روی صندلیش بلند شدو سریع اومد سمتم و روبه روم ایستاد...همینطور به چشمام خیره بود...با تعجب ابرو هامو انداختم بالا و گفتم

--هی!!!! کجایی؟؟

دستی روی صورتش کشیدو گفت

--چرا نذاستی لباسو توی تنت ببینم؟

شونه ای بالا انداختم که گفت

--کار بدی کردی میشه بعضی وقتا حرف گوش بدی؟

نگاهی به چهره ی غم گرفته اش کردم...اه خدای من بعضی وقتا دلم به حال این غول بی خاصیت...سریع گفتم

--خب حالا مگه چه تحفه ای هست! بی خی بابا!

با چهره ای مغموم روشو ازم گرفت...متعجب حرکاتشو نگاه میکردم که سریع برگشت سمتمو گفت

--لباسو بده من

لباسو درحالیکه سعی میکردم اصلا زمین نخوره دادم دستش و سریع گفت

--اخ مواظب باش نخوره زمین کثیف بشه!

لبخند مودبانه ای زدو بازم خیره نگاهم کرد...دیدم نه این نگاهاش مشکوکه...غیرتم زد بالا و دستمو به حالت تهدید بردم جلو شو گفتم

--هی هی تو تازگیا این نگات سنگینی میکنه ها!!!!

سریع میچ دستمو رو هوا گرفتمو با حالت تهدید امیزی گفت

--نگام چیکار میکنه؟

سعی کردم مچمو از دستش بکشم بیرون...این کی بود گیر من افتاد...اه شانسم نداریم خیر کله کچلم...الی مطمئنی کچلی؟ من که دیدم هرشب یه کوه مو رو یواشکی میبافی میندازی کنار تخت تا راحت بخوابی!...کی من؟ من مٹ این سوسولا موهامو میبافم؟

نه عمه ام!

--دستمو ول ببینم توام هی دست مارو میگیری شکست بدبخت...

دیدم اهمیت نمیده...منو کشید سمت خودش و راه افتاد که بره...با اخمای درهم کنارش قرار گرفتم...بلند گفتم

--اخه چهارتیکه استخونم چش نداری ببینی؟؟؟

والا دست من قد گنجیشکه افتاده دست این غول!!باخنده دستمو رها کرد و رفت لباسو گذاشت مقابل فرو

شده که روی صندلی نشسته بود و با صورت توی گوشیش افتاده بود... با دیدن ما یه دفعه از جاش بلند شدو مقابلمون ایستادو گفت

--بله اقا؟

--همینا خوبه

دیدم کتو دامن فریم رو میزه... باتعجب و اخم برگشتم سمت سیاو گفتم

--فری کو؟ لباساش همیناشد؟

با لبخند گفت--اره الانم رفت مغازه ی کناری کفش بگیره!

سیاوش

آخ من فقط برم پیش یه دکتر.. بخدا از دست رفتم من.. این الی خدا خیرش بده اینقدر منو سنگ رو یخ میکنه بخدا! دیوانه... آخه یه دست لباسم اینقدر لجبازی داشت که نداشت من ببینم؟

لابد باید اینبار من بهش یادآوری میکردم که خانم؟ حواست هست؟ منو تو بهمدیگه محرمیم!

اونوقت با خیال آسوده ابروها و برایش مینداختم بالا و میگفتم حالا تا خودم درو باز نکردم خودت باز کن لباسو ببینم تو تنت!

_ دو ساعته زل زدی به چی؟ بریم دیگه فری اونور تنهاست... _

با صدای الی به خودم اومدم و رو به فروشنده گفتم:

_ آقا کارت رو زدین؟

فروشنده خنده ای کرد و گفت:

_ بله شما یه ساعته زل زدی به قیافه من نمیدونم دنبال چی چیم میگردی؟

یه نگاه به قیافه ی زشت و کریهش انداختم... بدبخت از دنیا برگشته ست... این چه ریختیه آخه.. یادم باشه به ون های ارشاد بگم جدیدا به پسرانم گیر بدن! مٹ که اینا بیشتر عامل فسادن!

دوباره یاد اسم شهاب افتادم و اخمامو کردم تو هم و ساک های لباس رو از روی میز برداشتم و با اون یکی دست آزادم دست الی رو گرفتم..

اولش خواست دستشو بیرون بیاره ولی یه فشار خفیف بهش وارد کردم و خودم آروم رهاش کردم.. نمیخواستم فکر کنه دارم شکنجه اش میدم! یا اذیتش میکنم..

اوه.. چه دل نازک! من از کی تا حالا اینجوری شدم؟! ابا ایسا وارد فروشگاه کناری شدیم که یه دفعه یادم افتاد برای خودمم باید لباس بخرم... فری یه جفت کفش عروسکی هم رنگ لباسش که پاشنه سه سانتی بود

پوشیده بود و داشت اون وسطه رژه میرفت ببینه به پاش خوبه یا نه..

برگشتم به الی بگم من لباس میخوام که دیدم داره با لذت هر چه تمام تر به حرکات و ذوق کردنای فرشته نگاه میکنه و میخنده!

با آرنج زدم به پهلویش که به خودش بیاد... ولی بر عکس نظرم با همون خنده کنار گوشم گفت:

__نگاش کن.. چقدر ذوق کرده! بمیرم براش.. هر چی ام از جیب اینو اون میزدم لامصب پول یه جفت کفش عروسکی نمیشد که براش بخرم ذوق کنه! همیشه آرزوشو داشت..

اون حرف میزد و من به این فکر میکردم که این دو نفر چقدر همدیگرو دوست دارن و بهمدیگه وابسته اند.. بیشتر حسودی میکردم به فرشته تا فکر! تو خیالات خودم بودم که زد زیر خنده و با لحن مسخره ای گفت:

__ننه پیر شی جووون! خدا عوضشو بهت بده این بچه رو شاد کردی! خدا سپید بخت کنه... با لباس سپید بری خونه زنت با همونم یراست بری تو قبر...

همینجور با خنده نگاش میکردم که از این جمله آخریه اخمام ناخودآگاه رفت تو هم... بعدم زیر لب گفت:

__که من از دست این دستور دادانات خلاص بشم..

که کلا با این جملش حال من نور علی نور شد از ناراحتی!

انگار فهمید ناراحتم کرده یه دفعه گفت:

__خب شوخی کردم جون خودم..__

چرا نگفت جون تو؟! همیشه میگفت جون تو... با تعجب بهش نگاه میکردم که گفت:

__نوچ..مٹ که نمیشه بهت خندید... پررو میشی!

منظور حرفش رو فهمیدم و جدی گفتم:

__الیسا چرا نگفتی جون من؟ همیشه میگفتی جون تو..__

انگار مچش رو گرفتم.. رنگ به رنگ شد و با من و من کردن گفت:

__هیچی..ه..همین طوری!

موشکافانه نگاهش کردم.. چشمامو ریز کردم و گفتم:

__باشه.. الان وقت نداریم... ولی بعدا باید بگی چرا!

دوباره هول شد و گفت:

__نه بخدا..هیچی نشده!

هیچی نشده؟ مگه باید چیزی شده باشه... اوه این دیگه منو مطمئن کرد که یه چیزیش هست!

بیخیال حرف شدم و گفتم:

__تا فرشته انتخاب کنه کفششو بیا لباسمو انتخاب کن..__

برخلاف نظرم که فکر میکردم قبول نکنه و ضد حال بزنه ذوق کرد و جلوتر از من رفت از
فروشگاه بیرون!

با اخمی که روی پیشونیم بود رفتم بیرون.. خیلی دلم میخواست به این ذوق کردناش بخندم و شاد بشم.. ولی یه چیزی منو عصبی میکرد...

اینکه این حالتاش... اینکه رنگ به رنگ شد... اینکه به من و من کردن افتاد... اینکه گفت هیچی نشده... این حالتاش با فاطمه یکی بود!

یادمه اون وقتی که مچشو بگیرم تا اعتراف کنه دوسم داره همینجوری شد.. رنگ به رنگ شد... هول شد.. گفت هیچی نشده!

دقیقا گفت هیچی نشده...

اما شده بود.. اونم عاشقم شده بود و من این عشق رو باور کرده بودم!

با اخمای در هم رفتم داخل فروشگاه قبلی که لباس مردونه هم داشت.. الی چهار تا کروات سورمه ای و قهوه ای و مشکی و قرمز برداشته بود با چند دست کت و شلوار منو که دید خندید و گفت:

__ کجایی تو بابا؟ بیا برو تو اون اتاقه اینا رو یکی یکی بدم بپوشی ببینی خوبه یا نه؟

یه نگاه به چشمای مشکیش کردم... خدایا درست وقتی که به الی نزدیک میشدم فاطمه رو میدیدم.. من چم شده؟ خدایا.. خدایا... داغون ترم نکن..

برای اینکه چشمای مشکیش عذابم نده نگاهمو دوختم به لباسای توی دستشو با همون اخما گفتم:

__ ممنون. بده برم تو اتاق!

سرم پایین بود و نگاهم به لباسا که خم شد زل زد تو چشمام و گفت:

__ من که گفتم ببخشید... هنوزم ناراحتی از من؟

خدایا.. اینم عوض شده! این کی میومد از من عذرخواهی کنه.. کی اینجوری مهربون باهام حرف میزد.. نه! فاطمه منو ببخش... نباید بگم ولی میگم این مثل تو نیست!

این اصلا مثل تو نیست... حتی الان که نگاه کردم فهمیدم چشماشم مثل تو نیست.. رنگ
مشکیش مثل تو مغرور نیست.. تو هیچوقت از من عذر خواهی نکردی وقتی بخاطر فریادی که
سرت کشیدم زدی تو

گوشم.. فریادی که حقم بود.. تو زخم بودی عشقم بودی... نمیتونستم اجازه بدم بری ماموریت.. فریاد
زدم که نری.. ولی تو نشیدی...
..

تو رفتی... آره رفتی... رفتی و دیگه هم برنگشتی... برنگشتی که ببینی چقدر ماتم زده شدم..

فاطمه منو ببخش.. من عاشق شدم! عاشق دختری که یه سر سوزن هم به تو شباهت نداره..

اون تظاهر میکنه که شجاعه.. که مثل پسرا قدرت داره.. که مغروره... که هیچوقت از پا در نیامد..

اما اینطور نیست... اون یه دختره! یه دختر با افکار دخترونه... قادره عاشق بشه... قادره تو رو با
نگاهش ذوب کنه... قادره تو رو عاشق تر کنه... دیوونه کنه.. ایسا نگاهش خشم نداره... غرور
نداره.. ایسا مثل تو خودخواه

نیست... به حرف خودش نیست..

ایسا از من عذر خواهی کرد.. عذر خواهی! اون اصلا اون چیزی نیست که من فکرشو میکردم.. اون
فوق العاده است.. حتی اگر به خاطر رنگ چشماش عاشقش شدم اشتباه بود.. چون رنگ نگاهش
هم با تو فرق داره..

تو توی نگاهت یه حس غرور و خودخواهی بود که هیچوقت مهربون نمیشد.. ولی ایسا رنگ
نگاهش آروم میکنه.. منو آگه عصبی ترین مرد دنیا هم باشم نرم میکنه... الی با تو فرق داره
میفهمی؟

— کی با من فرق داره؟ سیا حالت خوبه؟ تو کی میخوای دست از این زل زدنات برداری
هان؟ سیا.. سیا با توام.. سیاوش؟

اولش تعجب کردم.. من نکنه بلند حرف زدم؟ یعنی چی... من اینطوری نبودم ه.. خدایای کاش فاطمه

ای نبود تا مجبور بشم الی رو باهش قیاس کنم!

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

— تو با همه ی دنیا فرق داری..

با تعجب ابروهاشو داد بالا و گفت:

— امن یجیب المضطر اذا دعا و... تو چرا میخندی سیاوش؟ دارم دعا میکنم خدا شفات بده؟ بخدا از دست رفتی تو... رد کردی!

وسط خنده با تعجب گفتم:

— چی رو رد کردم؟

— ببینم شما تو فامیلاتون ازدواج مزدواج فامیلی نداشتین تا حالا؟

عین سیب زمینی گفتم:

— چرا.. چطور مگه؟

زد زیر خنده و گفت:

— خب همینه که گیج میزنی دیگه.. بی برو این لباسارو پرو کن فری تنهاست..

لباسارو از دستش گرفتم و همینطور که به این فکر میکردم من چرا از نظر این گیج میزنم رفتم تو اتاق پرو..

دست اول لباسارو پوشیدم و خوشگل بود.. الی زد به در گفت:

— ببینم؟

حس شیطنتم گل کرد و گفتم:

__نع!هنوز نپوشیدم..

لباسارو در اوردم و دست دوم رو پوشیدم و بازم خوشم اومد...بازم الی در زد و من همون جمله رو گفتم که گفت:

__فری کل پاساژو خرید تو هنوز نپوشیدی؟چیکار میکنی اون تو!!!

با خنده دست سوم رو پوشیدم بی چک و چونه یه بشکن زدم و گفتم:

__خودشه..همینه!

لباسارو در اوردم و لباسای خودم رو پوشیدم و رفتم بیرون.الی طلبکارانه نگاهم کرد و گفت:

__همه رو پوشیدی هی گفتمی نپوشیدم آره؟خب بگو میخواستم تلافی کنم باهات...

بعدم با حالت قهر روشو برگردوند و همونطور که ازم دور میشد گفت:

__بالاخره فردا شب تو تنت که میبینم..

و از فروشگاه خارج شد.

سریع لباسارو حساب کردم و رفتم فروشگاه کناری برای کفش!خدارو شکر خودم تازه کفش گرفته بودم و همرنگ همین لباسا بود..

فری هم روی صندلی نشسته بود و به الی میگفت این کفش خوب نیست اون خوبه..

این بچه هم تو دستور دادن دست کمی از ایسا نداره!با خنده کنار گوششون گفتم:

__بنظرم هیچکدوم خوب نیست..بیایین تو ویتترین یه کفش عروسکی صورتی دیدم فیت الیه!

ایسا درسته میخواست نشون بده ازم ناراحتی ولی برق نگاهشو که نمیتونست پنهون کنه...یه جفت کفش صورتی رنگ ملایم و عروسکی که یه نگین آویز کنارشون بود و پاشنه ۷ سانتی بود و

بندهاش تا نزدیک زانو

میومد بهش نشون دادم که هردوشون همزمان گفتن:

__ایول!

بعد ایسا گفت:

__خودشه...مرسی سلیقه سیاوش!

کفش رو هم خریدیم و رفتیم خونه...واقعا خسته بودیم و گرسنه!

ایسا

از پشت میز شام بلند شدم و سریع گفتم

--دست همگی دردکنه مخصوصا خانوم زند...خدا قوت بدری خانوم

بدری--مرسی دخترم

اینجا دیگه ما شدیم دختر همه...فک کن.....!!!!

--تو چرا انقدر کم خوردی عزیزکم؟

لبخندی به خانوم زند زدمو گفتم

--ممنون من همیشه انقدر میخورم

--همینه شدی یه پوستو استخون دیگه بشین من خودم برات میکشم

با تعجب نگاهش میکردم که از سرمیز بلند شد که سریعسیا گفت

--نه ماما شما بشینین من خودم براش میکشم!

دوباره نگاهمو با تعجب به سیا دوختم که از جاش بلند شدو اومد کنارم و دستشو مقابلم گرفتو گفت

--لطفا بشینین

رو کردم سمت خانوم زندو گفتم

--خانوم زند مرسی از محبتتون ولی من واقعا سیرم!

--دخترجون انقدر به من نگو خانوم زند منم جای مادرت بدون که نگرانتم...بگو مزده...من اسمم مزده

است!

جای مادرم؟...منظورش چیه؟ مگه اون نمیدونه من مادری ندارم؟...یه چیزی مثل گردو اومد وسط گلوم که

سریع قورتش دادمو با سرفه ی خفیفی گفتم

--چشم به خاطر روی گل شوما میخورم مزده جون!

سیا دستشو دراز کرد و کفگیرو برداشت تا یه کفگیر برنج ریخت سریع گفتم
--بسه همین!

کمی هم جوجه از دیس توی بشقابم گذاشت...من قطعاً نمیتونستم بیشتر از ظرفیتم بخورم مخصوصاً با
بغض توی گلو... .

نگاهی به سفره ی رنگارنگشون انداختم بعدم به تک تکشون که با بی خیالی قاشق هاشون رو پر میکردنو
میخوردن مثل فری...بیا بچه بزرگ کن بشه مونست شده بی خیال...هی اصلاً نگاهش به ما نیست کهبا
پرت شدن دستمالی به سمتم سریع برگشتم که دیدم سیاست و داره اشاره میکنه غذاتو بخور...سرمو براش
به معنی تایید تکون دادمو نگامو دوختم به بشقابم...چینگالو برداشتم و یه تیکه جوجه رو دهانم
گذاشتم...اروم جویدمش...کاش از گلوم پایین بره...اینما نمیدونند که منو فری از یتیم خونه فرار کردیم...اینما
نمیدونند منو فری برای گذروندن زندگی نکبتیمون مجبور شدیم دزدی کنیم چرا چون هر جا رفتیم تا
فهمیدن تنهایییم گرگ شدن...دندون تیز کردن برای دوتا دختر تنها...اینما نمیدونند زجری که من کشیدمو
...نه اینما نمیدونند ما یتیمیم...اینما با این غذاهای رنگی سرسفره با این پدرو مادر بچه ها هیچی از درد منو
فری نمیدونند...چرا سریع بغض کردم ایا این بغض از سر شب بامن نبود؟بی اراده دست فریو از زیر میز به
دست گرفتم و فشردم...با تعجبنگاهم کرد که با محبت نگاهش کردم...بعداز خوردن جوجه ها از جام بلند
شدم...بازم اصرار به خوردن بود اما من باخنده گفتم

--اخه این معده به این کوچولوی مگه چقد جاداره هی بریزم توش!...
با این لحنم بابای سیا زد زیر خنده... گفت

--اره بچه امو چیکار دارین بزارین راحت باشه! مثل این پسره سیاسوخته ی من نیست که هی میخوره
...معده اش اندازه فیله
سیا با اعتراض گفت

--وا بابا دستتون دردکنه من کی زیاد خوردم؟

--حرف نزن رو حرف پدرت...توهمیشه زیاد میخوری

منم پقی زدم زیر خنده...گردو وسط حنجره ام پرید...عجب بابای توپی داره
یه دفعه یاد یه موضوعی افتادم که از سرشب فکرمو مشغول کرده بود...سریع به فذی که نگاهش به من بود
اشاره زدم بیاد بالا...فریم سریع صندلیشو داد عقبو گفت

--مرسی مژده جون و بدری خانوم... .

بعدم پشت سرمن که از پله ها میرفتم بالا اومد بالا...سریع رفتم تو اتاق و درو بستم نشستم رو تخت پشت
سرم فریم اومدو سریع لباساشو دراوردو نشست رو تخت مقابلم...با خوشحالی کف دستاشو زد بهمو گفت
--دمت گرم ابجی میخوای اصلاح بشی؟

با دست زدم پس کله اشو گفت

--هو بچه خیر سرت میخوایم ادبی صحبت کنیم دمت گرم چه صیغه ایه؟

فری خندیدو با دست اون موهای فریفری کوتاهشو جمع کردبالای سرشو محکم کششو بست و با اون
چشای گردش زل زد به منو گفت
--اکی مای سی سی! کتابو اودی؟
با دست زدم رو پیشونیم...واو عجب خلیه!
--اخه احمق کتاب ادبیات میخوام چی کا؟
فری اخم کرد باشه...خب اولین کلمه که زیاد میگی عزیزم و درست نیست (شوما) باید بگی شما!!!!
--به نظر من شوما خلیم قشنگ تره تا شما...اه اه چیه اصلا طرف نمیفهمه طرف صحبتش کیه؟
فری باچشمای گرد شده گفت--وای الی اصلا فرقی ندارن تو بگو شما!
--نه شوما خوبه برو کلمه بعدی
--شما
--نه شوما
--اه باشه بریم بعدی...
--خب شما
--جای چاکریم... خدا قوت...اینا بگو متشکرم ممنون...
تا شب منو فری روی صحبت کردنمون کار کردیم...مطمئنی؟ الی فک کنم فقط خودت شکل داشتی! نه
شوما فعلا بخواب شبه! کی گفته وقتو بی وقت حرف بزنی؟؟؟؟
چراغ خوابو روشن کردم...چراغ اتافو خاموش...روی تخت نشستم و نگاهی به اطرافم مشکوک
انداختم...کسی نیست؟
دست بردم و موهای بلندمو شروع کردم به بافتن...وقتی تموم شد دراز کشیدم و انداختمشون سمتی...خب
بشوتیم رو تخت و خواب
روی تخت غلطی زدم...دستامو گذاشتم رو گوشام...اه...نه فایده نداره!...با سرعت بالشمو برداشتم و کوبوندم
رو سرمو کناره هاشو چسبوندم به گوشم...چشمامو بستم...نه من خوابم میبره...فک کن یه درصد ببره!!!!
با کلافگی از جام بلند شدم و دست به سینه سرجام نشستم...موهای بافته شده ی بلندم تالایی خورد تو
صورتتم...لعنت به این شانس گندی که من دارم!!!!!!!!!!!!
چشمام بسته بود که میون این همه سروصدا صدای سیا از پشت در بلند شد
--هی الی...الیسا
دندونامو روی هم فشردم...من الان خیلی عصبانیم...خیلی! پس سیا منتظر خشم ازدها باش!...
با حرص از روی تخت بلند شدم و همینطور که بالشم توی دستم بود قدم به قدم نزدیک در میشدم صدای
سیا هنوزم از پشت در میومد که داد میزد
--الی دیره چرا انقدر میخوابی!!! واو مثل فیل میمونه!
ابروهام بیشتر بهم گره خورد...دست بردم که در باز کنم اما!!!!!!!!!!!! نمیدونم کدوم ادم احمقی زودتر از من

اینکارو کرد...در با شدت باز شد و من پخش زمین شدم...

--آخ

سیا سریع مقابلم روی زمین به زانو نشستو گفت

--چیشد؟؟؟

با چشمایی که از فرط عصبانیت سرخ شده بود زل زدم بهش و تنها کاری که تونستم انجام بدم...درون لحظه زبون درازی بود...زبونمو از ته حلقم دراز کردم بعد داد زدم

--سیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

سیا اول با چشمای گرد شده نگام کرد بعدم یهو چشمم جمع شد و لباس به یه لبخند گله گشاد باز شد...میخواست بلند بخنده که بلندتر داد زدم

--نیشتو ببند!!!!!!!!!!!!

اینبار محکم زد زیر خنده و نشست روی زمین کنار من که نشسته بودم...بیشعور...نفهمم...خنک...محکم زدم به بازوش تا پرت شه زمین یه خورده اون حرص بخوره...ولی هیهات که بازوش مثل سنگ بود نامرد نخورد زمین هیچی شدت خنده اشم بیشتر شد...خواستم از جام بلندبشم که دستمو کشید دوباره نشستم روی زمین و سعی کردم دستمو از دستش بکشم بیرون ولی طبق معمول قفل...اوف...برگشتم و به صورت خندونش نگاه کردم گفتم

--اول صبحی ول نمیکنی دیگه نه؟

صورتش جدی شدو اروم گفت

--چرا وقتی من در میزنم جواب نمیدی؟

به در بسته شده ی اتاق نگاهی انداختم...بعد تو صورتش نگاه کردم جیغ زدم

--نه سیا!!!!!!!!!!!!

یه دفعه نگاهش افتاد به پشتم با تعجب رد نگاهشو گرفتم رسیدم به موهای بافته شدم...یه دفعه دست برد و مومو گرفت تو دستشو گفت

--وای موهاشو نگا توی جوجو که صبحا قلدری میکنی شبا موها تو میبافی؟

موهامو کشیدم اونم ول نکرد ... دست به سینه زل زدم به دیوار ...دستشو مقابلم گرفتم خیلی جدی گفت

--میخوام باهات حرف بزنم

دستامو خواستم بزارم رو گوشام که سریع از پشت دستامو گرفت و نشست رو به رومو کله اشو کج کرد با بدجنسی گفت

--امشب چندتا قانون وجود داره ...خوب گوش کن!

نگاهی به موهام انداختو گفت

1--اسم من سیاوشه!...سرهنگ سیاوش...نیای داد بزنی سیا سیا

2از جلو چشمم تکون نمیخوری

توی چشمام مستقیم نگاه کردو سرشو آورد نزدیک صورتم ... سرمو بردم عقب ولی یه اپسیلون بیشتر جابه
جا نشد با ترس نگاهش می کردم که توی صورتم بلند گفت
3 با مردای جمع گرم نمیگیری ... من خیلی غیرتیم الی اون روی منو دیدی؟؟؟ نه! ... ندیدی!
بعد سرشو برد عقب ... نفسمو فوت کرم بیرونو گفتم
--دیونه!!!!!!
اونم دستمو ول کردو از جاش بلند شد صاف ایستاد... خم شدو نگاهش بهم انداخت که یینی چی نشستی بلند
شو!!!
از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم... نگاهش به قدش انداختم متاسفانه خیلی بلند تر از من بود نقشه ام برای
اینکه مشتی بزمنم و فکشو بیارم پایین غیرممکن بود...
اونم نگاهش قدی بهم انداختو پوزخند زد... یینی تو میخوای برا من قلدری کنی؟؟؟
دستامو مشت کردم خواستم ببرم سمت صورتش که بی هوا مشتمو گرفت و خم شدو هم قدم ایستاد... توی
چشم نگاه کردو گفت
--زود حاضر میشی لباساتو برمیداری میای دم در که... با سحر و مامانمو فرشه برین ارایشگاه
همینطور با چشمای ریز شده و لبای اوپزون نگاهش می کردم که دستی تو موهاش کردو گفت
--میشه اینطوری نگام نکنی؟؟؟ پوف...
روشو کرد اونورو با صدای مردونه و ارومی گفت
--راستی به ارایشگره بگو زیاد روت کار نکنه ها!!!!... خوش ندارم خوشگل کنی پاشی بیای اونجا
بعدم سریع دستمو رها کردو. از اتاق رفت بیرون... چشمام از فرت تعجب باز شدو به دره بسته شده ی مقابلم
چشم دوختم... چقدر وقتی مردونه و بی شیله پیله حرف میزنه رو دوست دارم... موهامو کشیدمو گفتم مرا
چه میشود؟؟؟ گاه!
سرمو رو به سقف اتاق گرفتم
--مرا چه میشود این سیای دربه در را چه میشود گاه...!!
یادم اومد بهم گفت... نگو سیا بگو سیاوش!... خب سیاوش اسم بسیار قشنگی به نظرم پس ... بهش نمیگم
... چه دلیلی داره بگم... مقابل اینه ایستادمو خیره شدم به خودم... گفت خوشگل نکنم؟ چرا؟ خب چون سیا
گفته میگم به ارایشگره هرچی سرخاب سفیداب داره بریزه رو صورتم
همینطور که میرفتم سمت حموم پیش خودم عمه قزی عزیزمو تصور کردم ... ماشالا دستش زیاد میرفت به
سرخاب سفیداب...
--الیسا!!!!!! زود حاضرشو وای نستا
با تعجب به در نگاهش انداختم ... حس میکنم این سیا یه دوربین مخفی توی این اتاق کار گذاشته... پسره ی
پرووووو... یاد اون روزش افتادم که پشت میز داد میزد و من همینطور حرص میخوردمو گوله گوله اتیش
میزد از چشمام بیرون....

بعد از یه دوش حسابی از اتاق اومدم بیرون....خواستم برم پایین اما اتاق باز سیا رو که دیدم یه لحظه ایستادم و زل زدم به داخل اتاق...اما اونقدر تاریک بود که چیزی قابل دیدن نبود...با بدجنسی نگاهی به اطرافم انداختم کسی نبود و سروصداییم نبود...این ینی اینکه همه الان بیرون منتظر من...اما فضولی گاهی باعث میشه همه رو فراموش کنی و سعی کنی حس کنجکاویتو ارضا کنی....

وارد اتاق شدم...صدای اب کنارم باعث شد دومتر بپریم هوا...سریع برگشتم و چشمم به دری افتاد که صدای اب میومد...صاف ایستادم...حس کردم باید حموم باشه و کسی جز سیام نمیره تو حموم نه؟

ریز خندیدم.. حیف که اومدم اتاقشو چک کنم وگرنه میرفتم شیرو قطع میکردم همینطور کفی بمونه!

بعد از یه ورودی کوچیک وارد اتاق شدم...واو چقدر بزرگ بود...یه اتاق بزرگ مربعی شکل...مقابلم کلمل پنجره بود حالا تو اتاق ما یه پنجره ی خشکو خالی گذاشته بودن بای این سرتاسر اتاق یه پنجره ی گود بزرگ...دیوارش به رنگ سیاه و سفیدو خاکستری...یه تخت دونفره ی بزرگ گوشه ی اتاق بود و مقابل دوتا مبل تک نفره ی چرم...و سمتی دیگه میز و صندلی کارش بود کمی جلو رفتم قفسه ی کتابخونه ی کوچکی هم سمت دیگه ی اتاق گذاشته بود ... نگاهم به قاب عکس بزرگی که برگردونده روی میز قرار داشت موند دست بردم برش دارم که با صدای سیا خشکم زد و دستم رو هوا موند.....

--داری چیکار میکنی؟

نفسمو تو سینه حبس کردم...خب الی قوی و با شهامت برگرد سمتش مگه چیکار کردی تو؟؟؟ اصلا ینی چه ادم دم به دقیقه اتاقش درش قفل باشه؟؟؟ با این حرفا با اعتماد به نفس برگشتم سمتش و نگاهش کردم...ولی مثل یه بادکنک باد کرده اعتماد به نفسم فوت شد هوا...اخه با اون هیبت و اخم ادم هرچقدرم قوی باشه وایمونه!!!

از موهای خیسش چیک چیک اب میچکید همیشه که بهم ریخته بود الان دیگه شده بود جنگل ولی چتری ریخته بود توی صورتش...توی اون تاریک روشن اتاق برق چشما و موهای قشنگشو نمیتونستم نایده بگیرم...الی جون من احساساتی نشو!!! اینهمه رو خودت کار کردی یادت که نرفته؟؟؟..نه...اوف البته اخم عمیق رو پیشونیه بلندشم نمیتونستم نادیده بگیرم...گره ی حوله ی بلند بنفششو محکم کرد و قدم قدم اومد نزدیکم...منم قدم قدم همینطور که داشتم نگاهش میکردم رفتم عقب..این بازیه قدم قدم کی تموم میشه؟

خوردم به میز... حرکت نکردم ولی اون لحظه لحظه نزدیکتر میشد وقتی رسید کنارم تمام اعتماد به نفسای به سقف چسبیده امو جمع کردم و گفتم

--چیزی شده سیا؟...سیاوش!

با لبخند همینطور که نگاهش به چشمام بود دستشو از توی جیب حوله اش دراورد و برد کنارمو قابو برداشت. و بهش خیره شد...با کنجکاوی به قاب توی دستش نگاه میکردم که نگاهمو قافل گیر کرد... لبخند پهنی زدم ...خب موقعیت خوب نیست دیگه وقت رفته...BY MESTER!!!!!!!...صاف ایستادم که مچ دستمو گرفت و اروم و مرموز گفت

--خب سرکار خانوم ایسا خانوم اینجا چیکار میکردی؟
 نفسی کشیدم...اه خدایا من چرا تازگیا دارم جلو این کم میارم؟؟؟...الی تو میتونی برق توی چشماشو که الان ناجور داره چشماتو میزنه بی خیال بشی...میتونی ضربان قلبت به خاطر فضای به وجود اومده رو بی خیال بشی...و در نهایت میتونی مثل همیشه با قلدری زل بزنی تو چشماشو بگی...گفتم
 --من هر کاری بخوام میکنم به کسیم ربط نداره!
 قاب توی دستشو با مکث گذاشت روی صندلی کنارشو اومد نزدیکتر و مقابلم ایستادو دست دیگه اشو رو هوا تکون دادو گفت
 --خب الان من از فضولی بدم میاد چیکار میخوای بکنی؟
 چشمامو بستم... اگر دیدید جوانی بر میزی تکیه کرده بدانید خل شده است و گریه کرده!
 عجیب بعضی وقتا شعرام قل قل میکنه...دوباره چشمامو باز کردم بازم یه نفس عمیق که فوت شد تو صورت خودش.... نفسمو که فوت کردم تو صورتش اخمش کمی رفت و جاشو بازم یه لبخند پر کرد...هنوز دستم توی دستش بود وگرنه حتما فرار کرده بودم صورتشو آورد نزدیکتر و بدجنس تر از قبل گفت
 --برای چی وقتی میترسی بلف میزنی؟ از من میترسی؟
 آه اون به من و غیرتم توهین کرد...چی؟ منو بلف زنی؟ عمرا!
 --برو آقای سیاوش خان توهم زدی !!!
 از صدای مرتعشم تعجب کردم...نه واقعا یه چیزیم شده....
 لبخندش عمیق تر شد بازم صورتشو آورد نزدیکتر پیشونیشو چسبوند به پیشونیم....صورتم خیس شد....چشمامو بستم... دوباره قلبم شروع کرد خودشو به درو دیوار زدن....باد ملایمی به صورتم خورد...چشمامو باز کردم که دیدم داره فوت میکنه توی صورتم...وای اون از منم دیونه تره!
 اخمامو کردم توهمو تا خواستم اعتراضی کنم بازم نفس عمیقی کشیدو فوت کرد تو صورتم....
 --لطفا جوجوها توی اتاق رییس سرک نکنن!
 بعدم صورتشو از رو صورتم برداشت با انگشتش زد روی بینیم...دستمو رها کردو ازم فاصله گرفت...هنوز توی بهت بودم که گفت
 --خب برو مامانم الان کله امو میکنه انقدر معطل کردیم....
 نگاهم افتاد به قاب عکس روی صندلی.. نگاهی به سیا کردم که در کمدشو باز کرده بود و حواسش به من نبود...سریع خیز برداشتم قابو از روی میز برداشتم گرفتم بالا تا ببینمش...باتعجب دیدم عکس یه دختره...یه دختر جوان با لباس نظامی...؟ قاب عکسش توی اتاق سیاوش؟ برای چی؟...
 با صدای سرفه ی سیا برگشتم سمتش و خیره شدم به صورتش...میدونم قیافه ام اویزون شده بود...میدونم یه چیزیم شد عکسو دیدم یه غم توی چشمام بیداد میکرد...غمی که نمیدونستم از چیه؟ برای چیه؟ یا شایدم داشتم پنهانش میکردم....

سیاوش نگاهش که به صورتم افتاد دستی روی صورتش کشید و اروم گفت
--قضیه اون چیزی نیست که فکرشو میکنی!

سعی کردم لبخند بزنم...اره حتما راست میگه من دارم توهم میزنم...اما لبخندم بیشتر شبیه یه زهرخند شد...سیا دستامو توی دستاش گرفت و اروم و با لحن مهربونی که هیچ وقت ازش ندیدم گفت
--الیسا بعدا راجع به بهش حرف میزنیم باشه؟ مغز کوچولوت فکرای اشتباه میکنه نه؟
عکس یه دختر نظامی...حتما همکارش بوده...حتما عاشقش بوده که عکسش توی اتاقشه...اوه نه! قاب عکس
.....دختر قشنگیم بود ینی اگه راستشو بخوام بگم خیلی قشنگ بود...چرا حالا؟ حالا که دلم برای نگاهای
رنگیش ضعف میره...حالا که لبخندای مهربونش ارومم میکنه...اما خودم از اولم میدونستم یه دختر دزد
بی کسوکار و چه به این حرفا؟

--الیسا داری به چی فکر میکنی؟

--باشه سیاوش بعدا راجع به بهش صحبت میکنیم؟ نه؟ اصلا نیازی نیست راجع به بهش صحبت کنیم
.....ها؟

دستامو اروم از دستش کشیدم بیرون و رفتم سمت در اتاق...برنگشتم بینم عکس العملش چی بوده یا
نگاهش چه رنگی بوده...راستی من از چشم رنگی بدم میومد مگه اینطور نبود...بغضمو قورت دادمو سرمو
به معنی تایید تکون دادم

سیاوش

نمیدونم الان چی در مورد فکر میکنه...اصلا در مورد فکر میکنه؟ بهم گفت اصلا نیازی نیست
راجع بهش صحبت

کنیم!!!! ین یعنی...من براش مهم نیستم!

اینقدر براش مهم نیستم که عکس هی دختر رو دید و گفت نیاز نیست توضیح بدی..

سرمو با شدت تکون دادم و موهامو از توی صورتم زدم بالا! با پنجه هام موهامو طبق عادت
همیشگیم کشیدم سمت

بالا و دوباره موهام ریختن توی صورتم!

حولمو از تنم در اوردم و پرت کردم روی تخت..یه سشوار اورژانسی به موهام زدم و بعد از چند وقت انگار که تازه

خودمو تو آینه دیده باشم مثل دیوونه ها زل زدم به خودم.. صورتمو بردم تو آینه و با انگشتم زدم دوبار زدم به

پیشونیم..

هی پسر کجایی؟ اون عکس فاطمه رو دید! میفهمی؟ فاطمه همون که یه روزی عشقت بود..

با تعجب سرمو بردم و عقب و به چشمای خودم که داشتم با تعجب به خودم نگاه میکردم زل زدم.. من چی گفتم؟

یه روزی عشقم بود؟ یعنی دیگه نیست؟ یعنی الان الی جای اونو گرفته برام؟ پس چرا عکسش هنوزم روی میزم بود؟

اما خب... مهم نیست... اون قاب رو پشت و رو گذاشته بودم! تازه بقیه ی عکساشم از در و دیوارم کنده ام و جمع

کرد! خب پس... این یعنی من دیگه تمایلی به مرور خاطرات گذشتم ندارم!

فازمه هر کی که بود..هر چی که بود..گذشت!مرد..تموم شد!اون حتما خوشحال میشه اگه بفهمه
من دارم خوشبخت

میشم!

دوباره زدم به پیشونیم این بار با عصبانیت به خودم گفتم:

پس چه مرگته سیا..الی رو داری به خاطر کسی که مرده از دست میدی میفهمی یا نه؟!اون
مرده..نباید عکساشو

اینجا نگه داری...الی زننه احمق!

زنمه!!!..

با یاد آوری این موضوع سرمو باز هم تکون دادم و یه لحظه از یاد آوری چشماش که وقتی عکس
فاطمه رو دید با

تعجب بهم زل زده بود و بعد صدای لرزونش که گفت بعدا توضیح بده و یا اصلا نیازی نیست و بعد
هم رنگ نگاهش که

غمگین شده بود...لبخند زدم!

اه خدایا.. من چقد گیجم.. اون هول شده بود! اون میخواست تظاهر به بی تفاوتی بکنه.. آخ خدایا عاشقتم!

یه بشکن و یه چشمک به خودم زدم و رفتم سر وقت کمدم!

یه پیراهن سفید پوشیدم و روش یه پلیور سورمه ای با شلوار کتون سفید راسته و کفشای کالج سورمه ای!

موهامو خواستم ژل بزنم که دیدم همینجوری خودش شلخته هست خوشگله!

خوشم میومد از مدل موهام.. مخصوصا الانا که یه کمی بلند شده بود و سر شونه هام بود! یه تکون به سرم دادم و یه

پنجه رفتم توش و ایول... شدم یه مانکن آمریکایی!

بدو از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین! جلوی سالن که رسیدم پشت دیوار سنگر گرفتم و یواشکی سرمو بردم تو سالن

بینم کیا حاضر شدن؟

خب... مامان که با انگشتاش روی دسته مبل ضرب گرفته بود و سحر خیلی خجسته داشت یه دونه سیب رو توی این

دست و اون دستش میچرخوند و فرشته هم دستش زیر چونش بود و به انگشتای مامان زل دزه

بود و پس کو

الی؟!!

با تعجب از پشت دیوار اومدم بیرون و گفتم:

الی هنوز حاضر نشده؟ کو پس؟

مامانم با عصبانیت از روی مبل های سلطنتی طلائیمون که پارسال خریده بودیم بلند شد و رو به سحر و فرشته

گفت:

آقا بالاخره اومدن! بریم دخترا!

با اخمای ظاهری جلوشو سد کردم و گفتم:

میگم الی کو؟

فرشته با هیجان گفت:

راستش دوید اومد پایین و به مژده خانم گفت که میره تو حیاط و منتظرمون میمونه!

عین سیب زمینی نگاش کردم و به این فکر کردم که این همه هیجان الان برای چنین خبر بی بخاری بود واقعا؟ چه بی

نمک!

دماغمو خواروندم و از جلوی راه رفتم کنار و برای اینکه از دلشون در بیارم دولا شدم و گفتم:

_ first ladies!

صدای خنده سحر و فرشته رو شنیدم ولی یواشی سرمو اوردم بالا تا ببینم مامان هنوز دلخوره یا نه که تا دید دارم

نگاش میکنم خندشو جمع کرد و جدی گفت:

_خوبه خوبه...یه ملت اسیر خودش کرده با این جلف بازیاش میخواد سرمون شیرم بماله...برو کنار دیرمون شد!ما

سه نفریم کارمون طول میکشه اونوقت نمیرسیم...برو کنار!

صاف وایسادم و با شیطنت گفتم:

_مامان گلم تا نخندی به جون خودم هیچکدومتونو هیچ کجا نمیبرم..آن و آن!

بعدم جلوش روی زمین نشستم که سحر با خنده گفت:

__ داداش فرشته با این کارات اشنایی نداره الان فکر مکینه خلی پاشو پاشو که دیرمونم شده!

با خنده سرمو به حالت نفی تکون دادم و گفتم:

__ او او! من از جام بلند نمیشم تا مادمازل نخندن!

مامان خندید و گفت:

__ پاشو پسر ببین دارم میخندم پاشو ببینم خودتو لوس نکن!

یه دفعه دیدم با پاشنه کفشش میخواد بزنه به پهلوم سریع پا شدم و گفتم:

__ مامان بخدا این از دلرم بد تره.. میخوای پهلومو سوراخ کنی با این افتادی به جون دل و روده
ام؟

خلاصه با خنده و شوخی رفتیم تو حیاط!

فرشته داد زد:

__ ایسا؟ کجایی خواهر؟

سحر و مامان رفتن تو ماشین نشستن و من و فرشته اطراف رو نگاه میکردیم.. الی کجاست؟ رو به
فرشته گفتم:

— تو هم برو تو ماشین الان میارمش!

بدو رفت تو ماشین و من رفتم پشت ساختمون! حدسم درست بود...

به یکی از درختای بید مجنون تکیه داده بود و زانو هاشو تو شکمش جمع کرده بود و سرش روی پاهاش بود!

بی صدا پاورچین پاورچین رفتم کنارش و آرام نشستم..

عجیب دلم میخواست به آغوش بگیرمش!

خیلی معصومانه نشست بود.. به لحظه از خودم بدم اومد که چرا اون عکس اونجا بود... یا اصلا چرا همون موقع براش

سعی نکردم توضیح بدم؟!!

توی همین فکر بودم که حس کردم صدای فین فینشو شنیدم.. داشت گریه میکرد!

دیگه صبر رو جایز ندیدم و بلافاصله بدون هیچ مکثی به آغوش کشیدمش..

نمیدونم چرا حس کردم اونم به آغوشم احتیاج داشت؟! آخه نه خودشو کنار کشید نه تلاش کرد از آغوشم بیرون بیاد!

خیلی آرام خودشو بیشتر بهم چسبوند و گریه میکرد!

سرشو گذاشتم روی سینه امو روسریشو از سرش در اوردم و آرام موهاشو بوسیدم و بو کردم!

همیشه بوی موهاش منو مست میکنه!

یه خاصیت زنانگی..

یه دفعه دستاشو دور کمرم حلقه کرد...البته دستاش بهم نرسیدم آخه من گنده تر از این حرفام
که دستای ظرف این

دختره شیطون بتونه دورم حلقه بشه!

با خنده محکم تر گرفتمش و با خودم گفتم:

__بیخیال همه...الی رو عشقه!

و محکم تر به خودم فشردمش و گفتم:

__الی منو ببخش! به والله بهت خیانت نکردم! ایسا جان به علی قسم هیچ چیزه بدی نبوده..بذار
برات توضیح بدم!

بعد از گریه کردنش شروع کرد با دستای کوچیکش بهم مشت زدن..

دستاشو گرفتم و آروم شروع کردم به بوسیدن.. اینقدر بوسیدم که هم اون و هم خودم آروم بشیم!

نگاش کردم.. توی نگاهش جز عشق هیچی نبود!

ولی چرا باهام لجبازی میکرد؟

چرا اعتراف نمیکرد؟ چرا اینقدر از ارم میداد؟

آروم گفتم:

— الان بریم آرایشگاه فردا برات توضیح میدم.. ولی به خداوندی خدا قسم اگه بفهمم در موردم داری فکر بد میکنی و

خودتو اینجوری عذاب میدی نه من نه تو.. فهمیدی؟

تهدیدامم به درد عمه ام میخوره.. ولی هر چی بود ازم حساب برد که سرشو اروم خم کرد و گفت:

— باشه! حرفی نیست! بریم..

بلند شدیم و خواستم دستشو رها کنم که انگشتمو محکم گرفت و اروم و اهسته گفت:

__به دستات نیاز دارم!

یا خدا... این چرا اینجوری می‌کرد با دل من؟ د لامذهب یه بارکی بگو دوست دارم و جونمو بگیر
دیگه.. چرا زجر کشم

میکنی؟

با هر بدبختی بود حواسمو به یه جای دیگه پرت کردم و به ماشین که رسیدیم خودش دستشو
اروم از دستم بیرون

کشید و رفت تو ماشین عقب کنار سحر و فری که مدام میگفتن کجا بودی نشست...

تو تموم مسیر سرش رو به شیشه چسبونده بود و به خیابون زل دزه بود.. قشنگ مشخص بود
حواسش هنوزم به

اون عکسه!

ولی خب... امروز روزی نبود که براش توضیح بدم!

وقتی رسیدم رفتن تو آرایشگاه و منم رفتم کلانتری تا از روند پرونده یه خبری بگیرم!
الی

نگاهی به ماشین سیا انداختم که با سرعت از ما دور میشد....

--هی الی بیا دیگه!

برگشتم سمت فری وهمینطور که پشت سرش از پله ها بالا میرفتم فکر میکردم... از خودم کلافه بودم... از

دلم که گرفته... از دل ساده ی خودم بدم میاد..... ازین ضعف دخترونه ... ازین گریه های لوسه نر دخترونه ازینکه گفتم دستمو بگیر... اه لعنت بهت الی اگه دوست داشت خودش دستتو میگرفت... خودش میفهمید که که دوستش داری.....

ای وای خاک تو گورم چی گفتم؟؟؟؟.....

بعضی وقتا یه چیزایی میتونه باعث بشه که تمام بدبختیای یادت بیاد... ذوقت کور بشه.....اره؟... بهم گفت توضیح میده نه؟... بهم گفت پشتتم نه؟... بهم گفت تا آخرش باهاتم نه؟... پس چرا انقدر دلم گرفته... پس چرا دلم اروم نمیگیره... پس چرا یه بغض تو سینه امه... چند وقتیته نازک نارنجی شدم... چند وقتیته الکی غمگین شدم... من تا حالا بغض نکردم... یعنی هر چی شد سرمو گرفتم بالا... رو کردم به اسمونو گفتم خدایا کرم تو عشقه...اره خدا من که تو این دنیا کسیو ندارم تنهام نزار باشه؟؟؟؟.....

هرچی شد اره؟... توی پرورشگاه وقتی بچه هارو یکی یکی میومدنو میبردن کسی نیومد سراغ من گفتم خدایا بی خیال همه ! بازم خودمو خودتو عشقه...وقتی فری گریه کردو اومد پیشم گفت ابجیم میشی؟...بازم تو دلم گفتم من که ابجی نداشتم مادرم نداشتم باشه میشم ابجیت میشم مامانت...تو یه مامان کوچولو داری...یه مامان که فقط یازده سالشه....دستای کوچولوشو توی دستام گرفتم...وقتی فرار کردم...وقتی اومدم بیرونو فهمیدم تازه دنیا چه شکلیه...رنگ واقعی دنیارو دیدم ...بازم گفتم خدا...فقط خداهمه چیز مثل فیلم از جلو چشمم میگذره...راستی چی شد من به این نتیجه رسیدم که این پسره ی مغرور سوسوله خودخواهو دوست دارم؟؟؟؟؟ پسری که باعث شد من از چاله تو چاه بیافتم...تو زندگی ركب هر چيو خوردم...مزه ی تلخ همه چیزو کشیدم الا سواستفاده اونم چی؟؟...یادش میافتم دلم میخواد گریه کنم...اونم باصدای بلند....توی هیچ مرحله از زندگیم گریه نکردم اما این یکی اضافه بر جیره بندیم بود اضافه بر تحمل و طاقتم....الان بغض کردم...بازم میپرسم از خودم پیشد که احساساتی شدم و بغض کردم؟.....صورت سیاوش میاد جلو چشمم.... چشمای پر از حرفش...دستای گرمو پر قدرتش...آغوش گرمش...

چرا بهم نگفت الی این عکس مثلا دخترعمومه اینجا جا مونده...چرا نگفت این عکس اصلا مهم نیست خودتو عشقه...چرا گفت توضیح میدم...معمولا وقتی ادم حرفی برای گفتن داشته باشه میگه برات توضیح میدم...وقتی یه مشکلی هست...یه بحثی هست...وای اگه اینهمه مدت داشته بهم ترحم میکرده چی؟؟؟ تا قبل از اون عقد مسخره هیچی بین ما نبود...توی عقد بهش گفتم من کسیو ندارم...اون گفت میشه همه کسم...نگاهش بهم عوض شد... از ترحم بیزارم...ازینکه یکیو مجبور به کاری کنم شاید اون دختر یه نقشی تو زندگیش داره!...نکنه نامزده اش منه خل چل شدم هووی کسی؟

--خانوم خوشگله کجایی بیا اینجا بشین

به مادر سیا نگاه کردم نمیدونم چقدر سیا دوستش داشت...حسودیم شد... اهی کشیدمو گفتم --کجا مژده جون؟

با تعجب نگاهم کرد ..لبخندی زدو جایی رو نشون دادو گفت

--اونجا عزیزم تا ارایشگر درستت کنه

رفتم سمتی که گفته پشت میز نشستم تا ارایشگر بیاد...دوباره نگاهی به مادر سیا کردم اینبار سرش سمت سحر و فرشته بود...داشت باهاشون حرف میزد...راستی سحر وقتی دلش میگیره به کی میگه؟...
ذهنم چرخید...بازم چرخش ذهن..بازم منو خودم...بازم خاطره هام...بازم دلتنگی و یه حس تنها....
هی الی مگه بهت نگفتم که تو واسه همه چسب زخم میشی ولی کسی برات چسب زخم نمیشه؟ چرا گفتی.....
ارایشگر شروع کرد به درست کردنم و من بازهم غرق در افکارم.....

سیاوش

همین که پام رسید تو اداره امیر و سرهنگ فدائی اومدن جلوم..راستش از...خب...چجوری بگم!

از سرهنگ فدائی یکم م....میتروسم!

خب آخه خیلی بد نگا میکنه ندیدی که..دیدی؟نه..ندیدیش!

بینیش تر میزنی به شلوارت!اووووه...چی گفتم!منظورم اینکه یه مقدار خودتونو خیس میکنین!فقط یه مقدار..دقیقا!

از فکر خودم یه ذره گرد خنده اومد روی لبام و با صدای بم و جدی ام گفتم:

_سلام عرض شد.

امیر که با اخم و یه نگاه مشکوک منو برانداز میکرد...سرهنگ فدائی ام داشت به انگشت دوم دست چپم خیره خیره نگاه میکرد!

دیدم هیچکدوم جواب نمیدن گفتم لابد نشنیدن برای همین با یه تک سرفه گفتم:

_سلام عرض کردم!

سرهنگ فدائی با یکی از اون اخمای معروف و بسیار بسیار دلشین و دلرباشون گفتن:

__ کر که نیستیم! کدوم گوری بودی تو هان؟

خواستم توضیح بدم که دستشو آورد بالا و گفت:

__ بعد از کار توضیح بده الان وقت نداریم.. به سری اتفاقا افتاده که باید در جریان قرار بگیری! اول این پرونده رو بگیر واسه دست گرمی بخون و بعد برو اتاق بازجویی!

اه.. بازم بازجویی.. با التماس نگاهش کردم و خواستم بگم نه که سریع گفت:

__ میری بازجویی تا ادم بشی بیخودی کارت رو تعطیل نکنی.. شیر فهم شدی؟

__ پس لااقل بگین این پرونده ی کیه؟

__ جدیده.. یه دزدی کوچیک و مختصر!

انگار بهم سوزن زدن بادم خالی شد.. منو این تیپ پرونده های کوچیک؟ خودش که میدونست من مخم عالیه تو این کارا... پس این چه پرونده ای بود؟ مثل یه توهین بود.. سریع گفتم:

__ ولی جناب سرهنگ من که...

__ گفتم که دست گرمی! برو بخونش برات خوبه! این چند روز از کارت دور بودی فکر کنم یادت رفته پلیس بودن یعنی چی؟

بعدم یه نگاه بدی بهم کرد که یعنی اگه یه سوال دیگه بپرسی در جا با کف ماهیتابه تفلون یکیت میکنم!

سری تکون دادم و رفتم سمت اتاقم!

تا نشستم روی میز نگاهم افتاد به عکس فاطمه... من عکس اونو توی محل کارم داشتم..

نمیدونم چه فکری کردم با خودم که بدون مکث عکسشو برعکس کردم..

بعد دستمو زدم زیر چونمو رفتم تو فکر

تو فکره فاطمه ای که تو زندگیم نبود..خب نیست!دیگه نیست سیاوش اینو بفهم!اینو بفهم...

نمیدونم دقیقا چقدر وقت بود که داشتم به خودم حالی میکردم میتونم حالا با الی باشم نه با
خاطرات فاطمه که امیر بدون در زدن اومد تو اتاقمو گفت:

__ شنیدم یه اتفاقی افتاده...

ابروهامو دادم تو هم و بهش زل زدم که اومد روی میز مقابلم نشست و گفت:

__ کو حلقه؟

با تعجب ابرو هامو دادم بالا و گفتم:

__ حلقم؟

__ خودتو نزن به اون راه..همه فهمیدن تو و اون دختره به عقده هم در اومدین!

یه دفعه بی اختیار نیم خیز شدم و تقریبا داد زدم:

__ چییییییییی؟ همه؟ منظور از همه کیان دقیقا؟

یه گاز به سیبی که تو دستش بود زد و گفت:

__ من و سرهنگ فدائی و سرهنگ مولایی و ...

__ و دیگه کی؟

ابروهاشو چند بار بالا و پایین کرد و گفت:

__ این یکی سیکورته داداش!

با حرص لب پایینمو گاز گرفتم و گفتم:

__امیر این موضوع مهمه...نباید کسی بفهمه...میدونی ما به اختیار هم بهمیدیگه محرم نشدیم!

همینطور که از روی میز میپرید پایین سیب رو داد هوا و گفت:

__چرت نگو...تو نگاهاتم ضایع بود که یه چیزی بینتون هست!

نمیدونم چرا یه لحظه دلم خواست برای امیر..لااقل برای امیر که میدونستم بهترین دوستمه حرف بزنم که خالی بشم..بی هوا شروع کردم:

__شاید از طرف من یه چیزی باشه ولی اون...

بعدم کلافه دستامو بردم لای موهامو و از جام بلند شدم و پرده ی پنجره ی پشت سرمو کشیدم کنار..یه دستم بالای پنجره بود و اون یکی توی جیبم..

به این فکر میکردم که اگه منو دوس نداره پس چرا با دیدن عکس فاطمه ناراحت شد؟چرا گفت دستتو بده!

آآآخ...کاش زمان برگرده...کاش بازم بگه دستتو بده!خدایا چرا اینقدر وقتای خوب زود میگذره..

توی فکر بودم که دست امیر رو روی شونم حس کردم..برگشتم سمتش که داشت با لبخند بهم نگاه میکرد!

سریع گفت:

__الان جونش در خطره..بهتره اگر دوش داری مراقبش باشی!

اخمامو کردم تو هم و جدی گفتم:

__منظورت چیه؟

به پرونده ی روی میزم اشاره کرد و گفت:

— این پرونده برای سرگرد جنتی... فدائی میخواست اذیتت کنه.. البته فکر میکرد تو داری اینو میخونی گفت زودتر پیام بهت بگم بیخودی وقتتو هدر نده دیگه نمیدونست که جناب عاشق شدن و...

بعدم زد زیر خنده که گفتم:

— بس کن... داغوونم! اذیتم نکن!

جدیتمو که دید خندشو خورد و گفت:

— بریم سر وقت پرونده اصلی.. بجنب پسر دیر شده! کلی ازشون عقبیم!

سریع گوشیمو گذاشتم تو جیبمو همینطور که میرفتیم یه لحظه وایسادم و بهش گفتم:

— امیر..

برگشت و با جدیت گفت:

— میدونم... بین خودمون میمونه! ولی سیاوش... اگه واقعا دوشش داری باید الان به فکر مراقبت ازش باشی! احساسی برخورد نکن.. اوکی؟

سرمو تکون دادم و رفیتم!

از پیچ راهروی اول که عبور کردیم یه دفعه امیر برگشت سمت منو گفت:

— اوهو... با این تیپ نکنه میخواستی بری عروسی اشتباهی اومدی اینجا هان؟

یه نگاه به کفشای کالج و تیپ خفنم انداختم و گفتم:

—میگم امیر راست میگیا..من هی گفتم سرهنگ فدائی چرا اینجوری نگام میکنه..ببین وایسا برم لباس رسمی بپوشم بیام..

—سریع برو بیا!

رفتم تو اتاقم و بلافاصله لباسای نظامی ام رو که به چوب لباسی آویزون بود پوشیدم زدم بیرون!

با امیر وارد سالنی شدیم که هر وقت برای ماموریت های مهم خبر جدید و مهمی میرسه اونجا جمع میشیم و کنفرانس میذاریم!

با ورود من خانوماو آقایون سر برگردوندن و با دیدنم سرشونو تکون آرومی دادن و منم بی حرف رفتم نشست که سرهنگ فدائی گفت:

— دو دقیقه دیر کردین اما هنوز حرفمو شروع نکرده بودم..خوب گوش بدین..مخصوصا تو سیاوش!چون...

یه نگاه به بقیه انداخت و رو به من گفت:

—در حال حاضر اون دختره خونه شماست و تو وظیفه داری ازش مراقبت کنی!

همون لحظه امیر کنار گوشم گفت:

—یعنی اگه مرد تو باید جواب پس بدی!

با این حرفش سریع برگشتم و با اخم بدی نگاش کردم که گفت:

—عصبی نشو..اتفاقه دیگه..اون الان مرکز موقعیت قرار گرفته!میفهمی؟من موندم چرا نداشتی ببریمش خونه

امن؟حداقل اونجا چند تا مامور بودن و بیشتر هواشو داشتن!

خواستم برگردم بگم همه زندگیمه چی داری بلغور میکنی که سرهنگ با اخم گفت:

داری گوش میدی سیاوش؟

با تته پته گفتم:

بله..بله سرهنگ! میفرمودین!

سری تکون داد و گفت:

اون دختر الان مورد توجه گروهی هست که با شاهین فعالین داشتن! اما اونا رو از دست دادیم و شاهین هم

کشته شد و دو نفری که همراهش بودن هم دستگیر شد! پس خبر اینکه تو و ایسا با پلیس همکاری میکردین به

گوششون نرسیده..

بی هوا وسط حرفش با ترس گفتم:

منظور تون اینه که باید دوباره تو باندشون؟

با اخم بهم زل زد و بعد از چند ثانیه گفت:

دفعه آخرت بود وسط حرفم پریدی!

سرمو انداختم پایین و گفتم:

بله..شرمنده!

بگذریم..نه قرار نیست شما برین دوباره تو باند..قراره که اونا بیان پیش شما!

با حالت گیجی زل زده بودم بهش که ادامه داد:

به این صورت که اونا میدونن که ایسا برای تو مهمه ..

یه دفعه آب دهنم پرید تو گلومو به شدت به سرفه افتادم..خدایا اینا این چیزارو از کجا فهمیدن
آخه؟دیگه داشتم

خورده و نخورده ی معدمو بالا میاوردم که امیر یه لیوان اب گرفتم سمتم و با یه جرعه همه رو سر
کشیدم..نمیدونم

تشنم بود یا هول دشه بودم که همه رو خوردم!

به هر حال با چشمای گشاد شده زل زدم به سرهنگ که داشت با نیمچه خنده ای به کارام نگاه
میکرد..منم جرات

نداشتم بگم از کجا میدونن؟!ولی خدا خیرش بده خودش فهمید و سریع گفت:

__گویا تو اون ساختمونی که داشتین آماده میشدین برای ماموریت ها دو سه مهمونی بوده که
شاهین خواسته با

ایسا برقصه و تو حساسیت نشون دادی و اونا هم متوجه شدن که تو روی ایسا حساسی!

مکت کرد و یه لیوان اب برای خودش ریخت..

سریع پرسیدم:

__ببخشین جناب سرهنگ شما که گفتین اونا نمیدونن منو الی از طرف پلیسیم پس چرا میخوان
از در نقطه ضعف من بیان جلو..؟

اینو که گفتم کل سالن از خنده رفت هوا..حالا من عین این گیجولا دارم به تک تکشون نگاه
میکنم که امیر گفت:

__خاک بر سرت..اونوقت تو راهرو به من میگه بین خودمون باهش به کسی نگو..تو که خودت
همه چیرو لو دادی داداش من!!!

یه فلش بک زدم به حرفی که زده بودم و یادم اومد چه سوتی دادم... سرمو انداختم پایین و دوباره رفتم تو جلد

خودم.. عصبی و بداخلاق و جدی!

محکم گفتم:

__منظورم اون چیزی نبود که شما بهش فکر میکنین.. الان از نظر اونا ایسا کسی هست که من دوستش دارم.. یا

روش حساسم.. به هر حال.. سوالم اینه.. چرا میخوان از این راه وارد بشن؟ پس حتما شک کردن بهم..

امیر: صد در صد شک کردن فیلسوف! تو از وسطای اونا جاده دیگه بهشون نرسیدی.. پس مسلما که بهت شک

دارن.. شاهین دیگه پیداش نشد.. اون دو تا همراهیشم الان تو زندان.. خب الان میخوای اونا شک نکنن!؟

با این فکر که اونا ت و زندان بلافاصله گفتم:

__ سرهنگ اون دو تا زندانی... کسی مراقبشون هست؟

سرهنگ با کمی تفکر گفت:

__ نه.. چطور مگه؟

یه نفس عمیق وخسته کشیدم و به پشتی صندلیم تکیه دادم و گفتم:

__ خسته نباشین همگی... اونا الان دقیقا میدونن که کی داره روی این پرونده کار میکنه!

امیر گفت:

__منظورت چیه..واضح تر حرف بزن!

__لیست مکالمات اون دو نفرو میخوام!باید مطمئن بشم بعد بگم!

__لیست مکالماتی که تو زندان با تلفن داشتن؟

__پ نه پ..لیست مکالماتی که لب سواحل خلیج فارس داشتن رو میگم!

با حرص سرمو برگردوندم که دیدم همه دارن از ترس سرهنگ زیر پوستی میخندن..خندمو خوردم و گفتم:

__حالا جناب سرهنگ تا موقعی که لیست بیاد دستور شما چیه؟

__الیسا رو از هر آدم قریبه ای دور میکنی..تنها نمیره بیرون!ادم قریبه تو خونه راه نمیدی...تلفناشو کنترل میکنی!و

همه موارد ایمنی که باید رعایت بشه!

سری تکون دادم و از سالن رفتم بیرون..پشت سرم امیر و بقیه هم اومدن..سروان ستوده هم رفت دنبال لیست مکالمات!

دوباره رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم...از امیر خدافظی کردم و خواستم برم بیرون که امیر داد زد:

__سیا وایسا...وایسا یه خبر!

برگشتم وایسام تا برسه هم که از اون عقب علامت داد من برم.با قدم های بلندم خودمو رسوندم بهش که گفت:

__بیا این عکس رو ببین!

از توی مانیتور اتاق امیر نگاه به عکس مردی حدوداً ۳۰ ساله انداختم.. بنظرم آشنا بود.. اما دقیق

نمیشناختمش! دستم زیر چونم بود و داشتم فکر میکردم که امیر گفت:

__مراقب باش.. هم خودت هم اون دختره!

با خشم گفتم:

__اون دختره اسم داره امیر! مثل تو!

__بله.. بله.. عذر میخوام! ایسا خانوم!

__خب حالا چر ربطی به این عکس داره؟

__میگن دوتا سربازی که جلوی خونتون مراقب هستن اینو دو سه بار دور و بر خونتون دیدن! مشکوکه..

__هویتشو تشخیص ندادین؟

__پروندش پاکه پاکه!

__یعنی چی؟

__یعنی تا حالا پاش به کلانتری هم نرسیده!

__خب... مورد مشکوکش اینه که دو سه بار دم خونه ما بوده فقط؟

__دقیقا نه...

__پس دیگه چیه؟

__این آقا اصلاً پرونده هویت نداره!

— چییییی؟ مگه میشه؟

— بچه ها دارن تلاش میکنن پیداش کنن ولی مثل اینکه این بشر از کره ماه اومده.. زمینی نیست!

و فکر بودم که امیر زد به شوномо گفت:

— من گوش بزنگتم.. خبری شد بهم اطلاع بده با بچه ها میایم! درس رو دارم.. تو برو ه مبه مهمونیت برسی هم اینکه

مراقب الیسا خانوم باشی و هم اینکه شاید این پسره تعقیبتون کنه ما بتونیم ردی ازش بگیریم!

سری تکون دادم و با دنیای از فکر خیال وترس.. از اونجا زدم بیرون! ترس از دست دادم الیسا..

با ماشین میرفتم سمت خونه که دلم بد جوری میترسید.. رفتم سمت بام تهران!

از ماشین پیاده شدم و از اون بالا و اون پایین رو نگاه میکردم.. دستام توی جیبم بود و حواسم به الیسا..

کسی که این روزا دارم بیشتر مطمئن میشم زا فاطمه هم برام عزیزتره!

یه جنس کاملا ظریف که میطلبه باهاش لطیف برخورد کنم.. برای منی که فاطمه به اون سنگ دلی رو داشتم و خودم

که یه مردِ زمخت هستم خیلی این جنس لطیف و ظریف مورد احترام و ارزش هست!

برام دوست داشتنیه.. خیلی!

یه نفس عمیق کشیدم و نیمدونم چرا... ولی یه لحظه یاد امام حسین رو کردم.. یاد آقا ابوالفضل!

نیت کردم.. نذر کردم اگر این پرونده به خوبی و خوشی تموم بشه برم پابوس آقا!

ولی بیشتر از اون با خودم قرار گذاشتم..با خودم که از این شغل هیچ دل خوشی نداشتم..دیگه نیمتونستم تحمل

کنم ایسا رو هم از من بگیرن!

سرمو تکون دادم و ناخودآگاه گفتم:

__ایسا زنده بمونی...پیشم بمونی به علی قسم استعفا میدم از این شغل!به علی قسم..

سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه تا لباسامو عوض کنم و برم مهمونی!

ایسا

سی یکم

دستامو رو هوا تکون دادم....

--هی می من خوش ندارم رو ناخونای خوشگلم روکش بندازم!!!....

دستم گرفتم جلو دهنم ...واو الی چی گفتی؟؟؟؟...الی باز تو چه کردی؟؟؟ همه رو دیونه کردی!!!!شعری از دیوان شعرهای هزار بیتیه غزل!....

الی غزل اصلا هزار بیت داره؟؟؟ نمیدونم اون سال که ادبیات داشتیم جاتون خالی خالی جای خالی رو نوشتم هزار بیت حالا اگر بیشتره بگیرن!

دستامو مودبانه اوردم پایینو اروم گفتم

--اوه..اوم منظورم اینکه...

سرمو بلند کردم و به اونا که مقابلم ایستاده بودن نگاه کردم...مامان سیاوش با چشمای آرایش کرده اش زل زده بود بهم البته بسی وحشت زده...خب...اوم...اون عادت به عکس عملهای شدید من نداره جز

..پسرش...هه

سحر زیر سشوار خاموش شده با موهای وزی نگام میکرد و پیش خودش جیغ منو با خودمو انالیز میکرد...و امـــــــــــــــ فری دست به سینه در حالیکه لباسو داشت میجویند زل زده بود به چشمم و با صداس

سکوت و سکون همه رو شکست

--خب الی میشنویم!

لبخندی چاشنی قیافه ی اویزونم کردم و البته شرمنده ام و رو کردم سمت اینه خیره شدم به خودمو همونطور که دستمو توی اون باندپیچی موهام...باند پیچی؟ اره دیگه من که نمیدونم این ور و ره جادوها

چیه که تو موهام گذاشتن ! میچرخوندم گفتم

--خب من دوست ندارم ناخونامو لاک بزنم فرشته ی عزیزم هم میدونه چرا!
ازتوی اینه نگاهی به ارایشگر کردم...اوه خدای من ...از چشمهای عسلیش میتونستم شعله های اتیش رو
بینم...و اینکه اگر کسی اونجا نبود حتما با اون لاک صورتیه براقش میکوبید توی ملامم...با این فکر
نگاهمو از چشمای ترسناک توی اینه گرفتم...برگشتم سمتشونو سرمو انداختم پایینو دستامو به حالت تسلیم
گرفتم بالا و گفتم

--خب خب دوستان پیلیز میکنم از حمتون که اینگونه مارا با نگاه های خود شرمنده نکنید مخصوصا می
سی سی عزیزم

سرمو گرفتم بالا تا بینم عکس العمل بقیه چی بوده که دیدم هیچ کسی به من نگاه نمیکنه سحر که روش
به اینه بود و دوباره سشوار بالای سرش توسط ارایشگرش روشن شده بود...مام سیاوش جانمم چشماشون
بسته بود تا ارایشگر گرام ابروهاشونو برداره...سرمو چرخوندم و دیدم که فری جونمم نشسته و داره رنگ
لاکشو انتخاب میکنه ...دراین هنگام دوباره کسی دستهامو گرف رگشتم دیدم میرغضب ارایشگر عزیزمون
میخواد ناخونامو لاک بزنه....

--تو که یه همچین انگشتهای کشیده و ناخونهای برآمده و بلندی داری چرا نمیخوای لاک بزنی؟ تعجب
میکنم

باز توی جلد ارایشگریش فرو رفته بود...نفس عمیقی کشیدم و ناخوداگاه از ذهنم گذشت که کاش سیاوشم
همینطور به دستهام نگاه کرده باشه...ینی به نظر اونم انگشتهای کشیده و ناخونهای بلندم زیبا
بوده؟...دوباره پوزخنی اومد رو لبام...آخه اینم مقایسه بود کردی؟؟ خنگ...ابله...اینهمه مو رو ول کردی رفتی
چشپیدی به ناخون؟...آخه صبحم وقتی ارایشگر موهامو دید سوتی زدو گفت

--عالیه ! عالیه! همچین موهای پرو بلندو سیاهی جون میده که فرش کنی بریزی دورت....

البته فقط صبح این حرفو زد الانا که عصبیش میکنم حاضر نیست دیگه سوت بزنه...آخی
اون دختره؟ همون عکسه؟ ایا اونم موهاش اندازه من بلند بوده یا نه؟...ولی تنها چیزی که ازش به یادم مونده
همون چشمهای خوش حالت سیاهش بود که الان هم میتونم تصورشون کنم....

خیره شدم به صورتم توی اینه...خب منکه دست کمی ازون دختر ندارم ...چشمهای درشت و سیاهم
...ابروهای پهن مشکیم لبای خوش ترکیبمم دیگه چی ازین بهتر؟
اوه عالیه...مرسی اعتماد به نفس!

لاکم که تموم شد ارایشگر بهم اشاره کردو گفت

--برو اونجا توی اون اتاق!

باتعجب نگاش میکردم که بی توجه به من بلندشودو رفت....

رفتم سمت اتاق که بهم گفته بود...ولی ای کاش نرفته بودم...

--الی الی چیشدی تو؟
باعصانیت زل زدم توی چشمای فریو گفتم

--هیچی

خب پاشو الان نوبت ارایش صورت و موهاته!

نگاهی بهش انداختم... بزور موهای فرشو صاف کرده بود و تیکه تیکه به حالت کج ریخته بود توی صورتش... ارایش ملایمی هم کرده بود که چهره اشو ملوس تر کرده بود... صورت گرد چشمای قهوه ایش لبای قلوه ایش و بینی تپلیش عالی بود شده بود شبیه عروسکای کوچولو... بی هوا بلند شدم و چندبار پیاپی لپشو بوسیدمو گفتم

--چقد خوشگل شدی تو خواهری

لبخندی زد نه یه لبخند الکی ازونا که فقط خودم میدونم معنیش چیه... بعد دستمو گرفت و گفت برو ببینم چیکار میکنند تو رو

ساعتی بود که خیره به اینه نگاه میکردم ولی اصلا حواسم به خودم نبود... اه سیا خدا به زمین گرم بزندت... نه نه نزدت... اخه چرا اومدی تو زندگی؟... یاد اون ابهتو قدرتش که توی زندان به رخم کشید که میافتم میخوام خفه اش کنم اما یاد اون مهربونیاو اون چشمای پر از حرفش که خیلی وقتها خیره ام میشه میافتم همه ی عصبانیتیم پودر میشه... واقعا دچار احساسات ضدو نقیضی شدم... .

--وای الی چیشدی!!

با تعجب سرمو برگردوندم سمت فری که با چشمای گرد شده داشت نگاه میکرد بعد برگشتم توی اینه رو نگاه کردم... خب این منم؟ اینکه عالی... خواستم به قیافه ی لوسو دخترونه و پرنسسی توی اینه بلند بخندم که سریع با دست زدم پس کله ام... الی مودب باش! تمرین دیشب... الی خانوم مودب... عزیزم مودب... عشقم مودب...

موهای سیاهو بلندم فرفر ریخته بود دورم با یک گل صورتی بزرگ که گوشه ای از موهام که به سمت چپ کج شده بود قرار داشت... ابروهای سیاهم رو حلالی برداشته بود نه باریک نه پهن بلکه یه حالت زیبایی که در انتها باریک میشد... لبهای گوشتیمو رژ صورتی براقی زده بود و که برآمده ترش میکرد و چشمهای سیاهم با خط چشم مشکی و سایه ی صورتی و ملیح پشتش جذاب تر و گیراتر از قبل شده بود... اوه این من نبودم... یه لحظه ایسای چند ماه پیشو تصور کردم که یه دختر با کلاه سیاه روی سرش و کت و شلوار مردونه که استیناش تازه شده بود به بالا از بسی که بلندو گشاد بود و کلاهشم تا روی بینیش پایین بود... با این تصور لبخندی گوشه ی لبم جاخوش کرد... ارایشگر باز هم سوت بلندی زد... دستی دور شونه ام حلقه شد برگشتم دیدم فریه با خنده صورتشو چسبوند به صورتمو گفتم

--میشه ماچت کنم؟

یه تای ابرومو دادم بالا که خندیدو گفت

--ای بدجنس تو منو بوسیدی اما الان خودت اونقدر ناز شدی که منی که خواهرتم میخوام ببوسمت

با اخم و شوخی هلش دادم عقبو گفتم

--ایش فری...!! نه ینی فرشته جون!

ینی الان سیاوشم بود میگفت میخوام ببوسمت؟...واو الی از دست رفتی اینم فکر بود کردی؟ چندش!
 مادر سیاوش نزدیکم شد و با تحسین نگاهم کرد...اونم مٹ فری موهاشو صاف کرده بود...بالبخند گفت
 --خیلی زیبا شدی الی خانوم
 سیاوشو تو ذهنم تصور کردم...
 --الی نری خوشگل کنیا!!!
 به کوری چشم حسود پرورش رفتم خوشگل کردم مگه چیه؟
 لبخندی بهش زدم
 سحرم اومد نزدیکم با خده کلی ازم تعریف کرد...سحرم زیبا شده بود اون موهاشو بالا جمع کرده بود و
 حلقه حلقه دورش ریخته بود....
 باهم از ارایشگاه خارج شدیم...ماد سیاوش زنگ زده بود به اژانس برامون تا بیاد...با احتیاط پله هارو پایین
 اومدیم و با دیدن ماشین سفید رنگ سوارش شدیم...توی ماشین که نشستیم مرده راننده خیلی خشک
 پرسید کجا برم؟
 باتعجب نگاهش کردم...از توی اینه... صورتش انگار برام آشنا بود...انگار یه جا دیده بودمش...حالا کجا
 نمیدونم؟...سرمو تکون دادمو پیش خودم گفتمعجب فکر مزخرفی

سیاوش

جلوی خونه که رسیدم یه دور آرام از جلوی خونمون رد شدم و خوب ماشینایی رو که توی کوچه
 پارک شده بودن دقیق نگاه کردم..
 بنظرم مورد مشکوکی نبود..
 برای همین دنده عقب گرفتم و جلوی خونه ماشین رو پارک کردم!
 پامو که گذاشتم خونه بابا اومد جلومو با خنده گفت:
 _بابا من نگرانتم بخدا...
 مونده بودم به خندش نگاه کنم یا حرفشو جدی بگیرم و بگم چرا که خودش فهمید..
 دستشو گذاشت روی شونمو گفت:
 _من نگرانم تو شب عروسیتم دیر بیای باغ!بابا جون این چه شغلیه اخه...بیخیالش شو..برو
 استعفا بده بیا تو شرکت کار کن!!ینجوری بهتره ها...الیسا خانومم بهتر میپسنده!
 هاااااان؟؟؟؟بابام چی گفت؟با تعجب برگشتم سمت بابا که دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و با
 خنده گفت:
 _یه من چه بابا...مامانت داره برات خواب میبینه!

یعنی چی...میخواود بره خواستگاریش برای من؟هه...حالا من بودم که میخندیدم...اینقدری که بابا گفت:

__ اوهووی پسره ی بی چشم و رو؟نکنه خوشت اومده هان؟چته میخندی؟
__ نه بابا..یاد یه چیزه دیگه افتادم..

اھر یاد این افتادم که چه بخواین چه نخواین الی زنمه..عشقمه!
با خنده رفتم سمت پله ها و داد زدم:

__ به دوش بگیرم و پیام بریم!

__ باشه خودتو گربه شور کن نشینی یه ساعت کیسه بکشی چرک بگیریا...

با خنده سرمو تکون دادم و به این فکر کردم که انگاری همین دیروز بود که مامانم میگفت:
__ پسرم کاش یه کم اخلاقت به بابات رفته بود و میخندیدی!اخه این همه اخم و تخم به چه دردت میخوره... بخند پسرم!

و حالا امروز بهم میگن که چه اتفاقی افتاده من از این رو به اون رو شدم...امیرم بهم میگفت!
رفتم حمام و ده دقیقه ای زدم بیرون و موهامو ساده دادم بالا و سشوار کشیدم..

بعد پیراهن سفیدم رو پوشیدم و کروات مشکی زدم و کت و شولار مشکیمو پوشیدم!

کلاه شابگامو سرم گذاشتم و ادکلن جاگوئار زدم و رفتم پایین...

__ بابا بریم آمادم..

بابام سوتی زد و گفت:

__ داماد بشی چیکار میکنی...میخواوی امشب دل کدوم دختری رو بببری حالا؟از الان بهت بگم
هیشکی مثل ایسا نمیشه..

اون که صد البته!انشالله اونم دلش با من باشه...بازم جای شکر داره نییاد بگه طلاقمو بده!خدا رو
شکرت...

ماشین رو روشن کردم و راه افتادیم سمت مهمونی..

حدودا نیم ساعتی از رسیدنمون گذشته بود و من مدام سرم میچرخیدم این طرف و اون طرف که
مبادا مورد مشکوکی باشه..

خدارو شکر همه ی جمع رو میشناختم و خیالم راحت بود..

توی مسیرم کسی تعقیبم نکردم...البته یه پرادو مشکی بود که مدام پشت سرم بود اما توی

خیابون اخری دیگه ندیدمش!

با دلهره رفتم سمت بابا و گفتم:

__ بابا مامان اینا دیر نکردن؟

__نه بابا... ماشالله چهار نفر بودن رفتن ارایشگاه! میان حالا نگران نباش.. ببین امیر حسام چکارت داره!

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم دیدم امیر حسام یکی از پسر عموهام وایساده داره علامت میده بیا کار فوری باهات دارم..

یه لحظه سر جام خشک شدم!

نکنه اتفاقی افتاده باشه؟ نفهمیدم چجوری خودمو رسوندم بهش و سریع گفتم:
__امیر چی شده؟

دیدم داره پشت سرمو نگاه میکنه و دهنش نیم متر وا مونده...
محکم تکونش دادم و گفتم:

__امیر میگم چی شده... چرا لال شدی تو؟
یه دفعه با عصبانیت گفت:

__به دقه کله خرتو بچرخون این پری رو ببین!

همینطور که داشتم برمینگشتم با خودم گفتم پری؟ پری کیه دیگه.. من دارم از دلهره میمی... یا خدا! این چرا اینقدر خوشگل کرده خودشو..
اینکه... عه.. اینکه الی خودمونه!

از زیباییش چند لحظه سر جام خشک شدم... عالی بود عالی تر شده بود.. امیر زد تو پهلو مو گفت:
__چشاتو درویش کن... قبلا برای خودم تور شده!

بعدم بدو رفت جلوی پله های دوبلکسی که الی داشت ازش میومد پایین..

نفهمیدم چجوری خودمو رسوندم به الی و حسام رو زدم کنار که با تعجب برگشت سمتمو و گفت:

__هوووووی چته؟ خوردیش!

رسیدم به ایسا و ماتش شدم...

این ایسا بود... زن من!

خانوم من... میشد اجازه بدم کسی جز من دستاشو لمس کنه؟
نه...

جوابی که مطمئن و قاطع به خودم دادم!

من محوه ایسا بودم...

ایسا محوه حسام..

من نگاهم نگران بود..

الیسا نگاهش بد جنس بود..

من حالم بد بود..

الیسا عالی بود..

من میخوام دستشو بگیرم و ببرمش یه جایی که خودمون باشیم...

و اون....

میدونستم داره اذیتم میکنه...میخواست تلافی کنه!

کلافه دستامو کردم توی جیبم و احساس کردم اون لحظه خیلی اضافی ام..

رفتم که هر دوشون راحت باشن!

از در سالن خارج میشدم که سحر اوم جلومو و گفت:

__داداش خوشگل شدم؟

اینقدر مات الیسا و حرکتش بودم که نه مادر رو دیده بودم نه فرشته و سحر!

سریع برگشتم سمتشو گفتم:

__سلام خواهر گلم! خوبی؟ آره که خوشگل شدی... تو تک دختر مجلسیا... ولی ببینم ناقلامشب

قراره با کی برقصی هان؟

یه کم ادا اطوار دخترونه اومد و گفت:

__وا داداش؟ منو این حرفا؟ اصلا به قیافم میاد؟

یه لحظه خندم گرفت... از سادگیش خندیدم و گفتم:

__نه خداییش تو مال این حرفا نیستی! برو شیطونیم نکن..

__کجا میری؟ الیسا رو دیدی چه خوشگل شده؟

داشت از زیر زبونم حرف میکشید.. اما بد موقعی رو انتخاب کرده.. وقتی که کاملاً خودمو باخته

بودم!

با ناراحتی سری تکون دادم و خواستم برم ه بازومو گرفت و حرفی زد که من حس کردم خواهرم

چقدر بزرگ شده و من خبر ندارم..

__اگه دوشش داری پس چرا داری میری؟ مگه داداش من غیرت نداره که الی رو که اینقدر

خوشگل شده با حسام تنها بذاره.. خودت که میدونی حسام ادم درستی نیست!

همینطور نگاهش میکردم که یه دفعه هولم داد و گفت:

__اینقدر نگاه نکن د برو دیگه...

الیسا

پسری که مقابل پله ها ایستاده بود دستمو گرفت یه دفعه مثل برق گرفته ها دستمو از دستش

کشیدم بیرونو چپی چپی نگاهش کردم از نگاهم متعجب شد... توی دلم گفتم الی فقط همین... فقط همین یه بار عهد تو امشب بشکن و به این پسر از خودراضیه پرو که سیاوش جونتو پروند بگو حرف دلتو به نگاه مات پسر اخمی کردم لبامو برچیدمو گفتم

--هی آقای به نظر محترم دیگه دورو بر من پیدات نشه هالالا وگر نه وگر نه...اوه نفسمو فوت کردم...عهد شکنی تو مرامم نیست بدبختی... نگاهمو ازش گرفتمو دامن بلندمو به دست گرفتم و رفتم سمتی که سیاوش رفته بود...همینطور که تند تند قدم برمیداشتم همونطورم تو دلم بهش فحش میدادم... دیونه نمیفهمه نباید خانومشو با یه اقا تنها بزاره؟ هان؟... پسره دل منو خودشو برد زیر سوال... هالالا دیدی؟؟؟؟... ای وای الی اقاتون پرید... بی شوهر بشم من... با این شوهر داریم... الی نامزدته حالا وایسا عروسی بگیرین بعد بگو شوهر... دخترم دخترای قدیم نه؟

.....بسه.....!!!!!!!

سیاوشم کجایی؟

نگاهم همینطور سرگردون داشت میچرخید رو همه... هر کسی از گوشه و کنار چیزی میگفت... اما من چیزی نمیفهمیدم... لاقول توی اون شرایط... دیگه همه داشتن محو میشدن... به قسمتی از سالن رسیدم که کسی نبود... نا امید از گشتنم نگاهم رفت سمت پنجره ی بزرگ سالن... چقدر شب ازون پنجره قشنگ بود... بی هوا دامنمو گرفتم بالاترو دوییدم سمتش که محکم خوردم به یکی... یعنی صاف رفتم تو دلش... حواس که نیست... پس چیه؟ کله ی غازه!... یه لحظه ازین برخورد هول کردم قبل ازینکه برگردم دستایی دورم حلقه شد و منو سفت چسبید... ای وای من! این کیه دیگه...؟... از بوی عطر تلخی که پیچید تو بینیم ابرو هام در هم رفت... چه بوی بد نه و خوبی... عطر خوبش تو حلقم... من توی بقلش بودم!... نگاهی به لباسش انداختم... یه کت و شلوار... نه نه نه... اقا است؟... پس چرا همچی کرده؟... مثل جن زده ها دستامو گذاشتم روی سینه اشو هلش دادم عقب... تا از بقلش پیام بیرون... از روی حرص چشمام بسته شد... اما اون منو رها نکرد... دستم توی دستش موند... کلا همه جا دستم گیره!... همون لحظه صدای موزیک بلند شد... خاک بر سر بودیم بیشترم شدید... سیاوشم کجایییییییی؟... چشمامو باز کردم تا عهدم رو بشکنم... به ما نیومده عهد بکنیم... که نگاهم به دوتا چشم عسلی گره خورد... ای وای چه چشمای قشنگی... این چشمای اقامون نیست؟.. اوخه اوخه اخماشو نگاه... چقد ناراحت هست... الهی کی اذیت کرده؟... بوگو خودم برم سرشو بزنم!..... چقده خشن!

کم کم منم اخم کردم... چشمامو بستم... با دست دماغم گرفتم که کیپ بشه که صدام نازکتر بشه بیشتر به دل بشینه... وای این استدلالهام اخرشه... نهایت خواستم دهن باز کنم که هههههه دستمو رها کرد... با تعجب چشمامو باز کردم دیدم اومد مقابلم نشست به روی زانو... دستشو مقابلم گرفتو گفت

--پرنسس ایسا منو در این رقص همراهی میکنید؟

ابرو هام رفت بالا... با تعجب چشمامو گرد کردموانگشت اشاره امو رو به خودم گرفتم و گفتم

--کی؟... من؟...

یه دفعه ایستادو دستی به صورتش کشید... بعد سرشو بلند کردو به چشمای گرد شدم خیره شد...بازم ضربان قلبم رفت بالا...اخه بعضی وقتا یه جور نگاه میکنه...این عسلی چشماش که میره روبه سیاهی و اون نگاه جدیش اعصابمو خورد میکنه...اومد نزدیکم ایستاد...روبه روم....بعد یه تیکه از موهای فرمو گرفت تو دستاشو گفت

--صدبار نگفتم اینطوری منو نگاه نکن؟

بازم صداش بم بود و اروم...بازم صداش مردونه بودو دلنشین!
بی هوا منم اروم طوری که فقط صدام به گوش خودش برسه گفتم
--منم نگفتم که صداتو انقدر دخترکش نکن!

خندید...خیلی اروم....در حد یه لبخند که دندونای ردیف سفیدشو نشون میداد...شونه ای بالا انداختو چشماشو بست و سرشو بلند کرد پیشونیمو بوسید...از بوسه ی داغش روی پیشونیم گر گرفتم...چشممو بستم...نوک بینیمم بوسید....

چند قدم رفت عقب و نگاهم کرد سرمو زیر انداختم که صدای بلند دخترونه ای هر دومونو از جا پروند....
--سیاوشششششش تو اینجاچی؟

نگاهم روی دخترک قفل شد...یه دختر فوق العاده قد بلند...بایه لباس سبز ماکسی تنگ...موهای بلوند تخت زرد و پوست برنزه..... با ارایش زیادی روی صورتش که البته خوشگلش کرده بود...دخترک برگشت و با اخم نگاهمو قافل گیر کرد....بعدم سریع رفت سمت سیاوشو انگشتهای دستشو قفل کرد توی دست سیاوش و با اخم گفت

--میگی دو ساعته ماها همه منتظر تیم؟

سیاوش عصبانی و با اخم پرسید

--برای چی؟

--برای گیتار زدنه اقا!!!!

گرفته از صحنه ی روبه روم...همینطور مات ایستادم.... سیاوش که با دستهای دختر مقابلش کشیده میشد برگشت سمتم و با لبخند ایستاد...دختره ام وایساد...سیاوش برگشت سمتشو گفت

--سمین تو برو منم میام

سمین با دهانی باز گفت

--سیاو

--برو دیگه گفتم الان میام

سمین باشه ی غلیظی گفت و رفت....نگاهشون نمیکردم که اومد مقابلم و دستمو گرفتو گفت

--اليسا بانو میان منو در این گیتار زدن همراهی کنید؟

سرمو به معنی نه تکون دادم....دوباره حس لجبازیم گل کرده بود...راستی اون دختره توی عکس کی بود؟...اوهوم... بعضی وقتا بدجنس میشم میخوام همه ی بدیهارو یه جا سر یکی خالی کنم...

دستشو برد زیر چونه ام و سرمو بلند کرد وقتی نگاهمو دید خندیدو گفت
 --الی چرا انقده عنق شدی؟ خب بیا دیگه! میخوام یه شعر بخونم برای عشقم... توام باید گوش بدی
 ناخوداگاه گفتم
 --عشقت؟
 بازم خندیدو گفت
 --اره!

اخمی بی اراده نشست روی پیشونیم... دستشو توی بازوم حلقه کردو منو با خودش برد... هیچ مخالفتی
 نکردم بلکه همراهش رفتم... البته با کلی فکر داغون:دی
 نگاهم به گوشه ای از سالن افتاد که شلوغ بود و حدود بیست نفر دختر و پسر کنار هم نشسته بودندو حرف
 میزدند... سمینم بود... با دیدن ما ساکت شدند... یکی از دخترا گفت
 --به افتخار سیاوش
 بعد شروع کرد دست زدن... بقیه هم همراهیش کردند... همه اشونو داشتیم از نظر میگذروندم که نگاهم روی
 پسری ثابت شد که بی نهایت برام آشنا بود... خیلی آشنا... من دیده بودمش جایی... اما اون تا نگاه خیره ی
 منو دید روشو برگردوند و سمت دیگه ای رو نگاه کرد... شونه ای بالا انداختم و برگشتم سمت سیاوش که با
 دوستاش خوشو بش میکرد... سیاوش با لبخندی روبه دوستاش گفت
 --خب خبه انگار میخوام قایمش کنم
 بعد منو آورد نزدیکتر و گفت
 --این خانوم بسیار بسیار عزیز الیسا
 یکی از دخترا گفت
 --اوف خوشبختم از آشنایی باهات عزیزم
 دستشو جلو آورد... دستشو گرفتم... بعد همون دختره گفت
 --من فرزانه ام اینام به ترتیب... ازاده... شروین... سینا... فرانک و سمین
 لبخندی زدمو رو بهش گفتم
 --منم از آشنایی با شما خوشبختم
 شروین یکی از پسرا رو به من با خنده گفت
 --الی خانوم چیکار کردی؟ معمولا سیاوش ما تو مهمونی با دختری نمیگرده
 با لبخند کجی گفتم
 --خب من الیم دیگه... یه فرقی این وسط باید باشه!
 پسره چشماشو گرد کرد... خندیدو گفت
 --اوه بله
 سمین که انگار از بحث پیش اومده حوصله اش سررفته بود گیتاری رو مقابل سیاوش گرفتو گفت

--خب سیا بدو ببینم این گیتار خشکید

سیاوش گیتارو از دست سمین کشید و بازوی منو رها کردو رفت روی صندلی که اون وسط گذاشته بودند نشست.....

نشست روی صندلی... سرش پایین بود... کمی تعلل کرد... بعد سرشو آورد بالا هو نگام کرد... لبخندی زدو بهم چشمک زد... با تعجب به این کارش خیره شدم... تا دستش رفت روی تارهای گیتار بچه ها سعی کردند جمع تر بشینند و باعث شدن دیگه نبینمش... با بدخلقی و کنجکاوی بالا پایین پریدم ببینم سیاوشم کجا دربه در شده... وقتی دیدم که نمیتونم ببینمش سرمو خاروندم... په چه خاکی به گورم بریزم؟؟؟؟... سیاوش نمیری که عشقت پرپر شه!... الان این ربطی بود؟؟؟ خودمم نمیدونم... پشتمو کردم به جمعشونو دست به سینه زل زدم به بزرگترای مجلس... صدای گیتارش بلند شد... یه اهنگ تند... اوف سیاوش چقده شادی تو پسر... بری... استفرا ب بین دوباره دارم قاطی میکنم!!!!... یه دفعه صدای اهنگ تند قطع شد... با تعجب برگشتم... چند لحظه بعد سیاوش از بین بچه ها عبور کرد... تا نگاش به من افتاد اومدم سمتم... دستمو گرفتمو گفتم

--تو کجا میری یهو؟؟؟

نذاشت جواب بدم و با لنگه کفش پاشنه بلندم بگویم تو سرشو بگم برو اون سمین جونو بچسب... مثل همیشه... پوف یعنی مظلومیتو دارین؟... دستمو کشید و با خودش برد بین بچه ها... همه اشون خیره شده بودن به این حرکت سیاوش... اونم اصلا اهمیتی ندادو منو آورد روی صندلی نشوند... همون جلو... بعد خودش روی صندلی روبه روم نشست... گیتارو گرفت دستش و باز همون اهنگو زد... دوباره صدای کف زدن بلند شد... اما من یه لبخند ازونا که نشونه ی ذوق مرگی و بی جنبه گیاه آدمه زده بودمو زل زده بودم بهش ای وای دیدی چقده بی خودی غیبت اقامونو کردم؟؟؟ نه واقعا دیدی؟؟؟

یه دفعه یه صدایی محکم کوبید به کله امو گفتم... الی!!! اون عکسه!!!!

اهان!... ذوقم کورید و به یه لبخند اویزون تبدیل شد... صدای دست زدن که خوابید سیاوش صداس بلند شد... البته چه بلند شدنی... من گفتم این صداس اروم میشه خیلی قشنگ میشه ها!!!!... گفتم یه تن دختر کشم داره... ورو نمیکنه نامرد....

اخ بیا رو کرد... دهنم نیم متر اومد پایین... سرشو بلند کردو زل زد به چشمام... ناخواداگاه فکم بسته شد ومنم توی نگاهش غرق شدم... یعنی هرچی کله ام خرابه... همون قدرم قلبم تازگیا خراب شده... هه

چقدر میخوام نگاتو ، خنده هاتو ، هر لحظه

میای قلبم چه حالی میشه ، با تو میلرزه

نگاهت روبه رومه ، آرزومه ، با تو باشم تا همیشه

همه دنیام فدای تو ، برای اینکه هستی

به این دیوونه دل بستی ، پای حرفاش نشست

تو میدونی چی میگم ، نشستت تو قلبم

دلَم داره واسه ی چشم های تو دیوونه میشه

روبه روم میشینی ، ساعت ها گم میشن

گرم صحبت میشیم ، لحظه ها آتیشن

دستامو میگیری ، دستاتو میگیرم

تو میگی خوشحالی ، از خوشی میمیرم

دوست دارم میزارم هرچی دارم پای تو

ولی بیشتر از این می ارزه چشم های تو

کنارت میمونم ، تو شادی تو غمت

دلت که بگیره خودم می خندونمت

یه دفعه دستش وایساد...اخماش هرلحظه بیشتر توی هم میرفت...نگاشو از من گرفته بود و به پشت سرم

خیره شده بود...یه لحظه سریع نگام کردو بلند داد زد

--الییییییییییی

بعد دستمو کشید و خودشو انداخت روی زمین....منم که کلا تعادلمو از دست دادم افتادم روش.....با

چشمای گرد شده و وحشت زده نگام افتاد به چشماش...اما اون نگام نمیکرد...دستش اومد بالای سرم

...صدای جیغ بچه ها بلند شد...با صدای تقی که کنارم اومد ناخودآگاه سرمو بالا گرفتم... اسلحه ی

سیاوشو دیدم که کنار سرم بود...اب دهنمو به سختی قورت دادم...اونم با کلی صدا...وای الی بدبخت شدیم

رفت.....

یه دفعه مخم جرقه زد...اون پسره ...اون ارمینههههههه...سیاوش سفت منو بغل کردو سریع با یه حرکت بلند شد...کنار گوشم اروم گفت

--نترس من باهاتم.... فقط دنبالم بیا
برگشتم سمت صورتشو با تته پته گفتم

--سیا اون اون
بی توجه به حرفم منو کشوند دنبال خودشهمهمه شده بود ...ازبین همه که داشتن فرار میکرد منو میگذروندمنم بی صدا فقط دنبالش میدویدام...صدای کسی که پشت سرم شلیک کرد باعث شد بازم سیاوش راهشو کج کنه و توی یکی از راهروهای سالن بیچه...صدای عصبیش موهای تنمو سیخ کرد

--علی تو اونجا داری چه غلطی میکنی ؟؟؟؟...بیسیم شهاب دسته تو چیکار میکنه؟
صدای بلند علی اومد

--سیاوش شهابو کنار در بیهوش کردن...افرادش با لباسهای شخصین وارد یکی از اتاقا شدیم ...سریع درو بست...و از تو قفلش کرد..

--ابله خودمم میدونم که لباس شخصی تنشونه پس فکر کردی برای چی گیتارو گرفتم؟؟
با علامت سوال زل زده بودم به صورتش ... تا حالا انقدر جدیو عصبی ندیده بودمش....

--یعنی رمز گیتاره؟
صدای بی سیم قطع شد...سیاوش برگشت سمتم نگاهش به من افتاد ...یه ابروش از قیافه ام رفت بالا...سریع نگاهشو ازم گرفت و رفت پنجره ی تراسو باز کرد...کتشو درآورد انداخت روی تخت...با باز شدن پنجره صدای در بلند شد...با ترس به در نگاه کردم که صدای سیاوش اومد

--الیسا بیا اینجا!
رفتم سمتش...دکمه های پیرهنشو داشت باز میکردبا تعجب حرکتشو نگاه میکردم که لباسشو پرت کرد سمتی..... یه جلیقه تنش بود...غلط نکنمو مخم درست بگه جلیقه ضد گلوله بود.. بی توجه به من توی بی سیم اعلام کرد

--موقعیت ۴ برای تراس دو...
--دریافت شد...

بی سیمو قطع کرد ...جلیقه اشو سریع درآورد...بازومو کشید ...نگاهم که به تن عضلانی برهنه اش افتاد با خجالت نگامو ازش گرفتم شال لباسمو از روی شونه هام کشید...صدای چندتا شلیک که اومد سریع گفت

--الی دستاتو بگیر بالا ببینم!....
دستامو سریع بالا گرفتم جلیقه رو تنم کرد.....خودش پیرهنشو برداشت تنش کرد و اما دکمه هاشو نبست... کتشو از روی تخت برداشت اومد سمتم خودش کتو به سرعت تنم کرد...نمیفهمیدم میخواد چیکار کنه ...اما یه فکری داشت ذهنمو قفلک میداد ...با التماس به صورتش نگاه کردم و گفتم

--سیاوش!

دستشو روی لبام گذاشت و گفت

--هیس

بعد دستمو گرفت و کشوندم توی تراس...از بالا نرده ها پایینو نگاه کردیم...در اتاق که باز شد سیاوش بدون تامل با یه دستش منو کشید توی بغلشو با یه حرکت پرید پایین...بی هوا سفت گرفتمش...سرمو توی سینه اش مخفی کردم...از ترس داشتم سکت می کردم...حس کردم پام محکم خورد به زمین...سریع سرمو چرخوندم دیدم چندتا درخت دورمونه...سیاوش دستمو کشید و منو برد میون درختا...سرم دائم داشت میچرخیدو اطرافو میپاییدم...اینجا حتما حیاط پشتی خونه بود...یه حیاط بزرگو دراندشت که مثل جنگل بود پراز درخت...شاخه ای خورد به پیشونیم...از سوزش و درد گفتم

--آخ

سیاوش سریع وایسادو برگشت سمتم...با کنجکاوای صورتمو نگاه کردو وقتی دستمواز روی پیشونیم برداشتم...اومد نزدیکمو با عجله ولی لحن مهربونی گفت

--چیکار میکنی؟

سرمو کج کردم با ناراحتی گفتم

--نمیدونم

لبخندی زدو جای زخمو بوسیدو گفت

--بیا دختر الان میگیرنمونا

یه اشک از چشمم اومد پایین...بی خودی دلم داشت شور میزد... بی هوا بغلم کردو اروم کنار گوشم گفت

--عشق من یه دختر شجاع که گریه نمیکنه...

لبخندی ناخوداگاه روی لبام جاخوش کرد...گردنشو که کنار صورتم بود بوسیدم...منو از خودش جدا کردو دوباره راه افتاد وباز من به دنبالش بی خبر از همه جا و فقط با یک اعتماد صدای هم همه هنوزم میومد...صدای شلیک...صدای جیغ...اما سیاوش اصلا توجهی نمیکرد...به دفعه یاد فری افتادم... سیاوش وایساد...به یه در رسیده بودیم...دستشو توی جیب شلوارش کردو مشغول گشتن شد

--سیاوش فری...

وسط حرفم پرید

--نگران اونا نباش...بچه ها هواشونو دارند...فعلا...

کلیدیو به سرعت از توجییش درواردو حرفو ادامه نداد...در فلزیه قدیمی با صدای تقی باز شد... دستمو گرفتم سریع منو همراه خودش از در کشید بیرون...از در که خارج شدیم...سیا دستشو آورد نزدیکمو گفت

--سوییچ توی جیب کته!

بعد دستشو توی جیب کتش که تنم بود کردو سویچ ماشینی رو درآورد...باز دستمو کشیدو

دوید...منم دویدم...یه گوشه ازون کوچه ی خلوتو تاریک یه ماشین شاسی بلند مشکی بود... سیاوش سریعبا سویچ زد درشو باز کرد اما قبل ازینکه هر دو سوارشیم صدای دادی باعث شد هر دو برگردیم...من این سمت ماشین و سیاوش سمت دیگه ی ماشین

--هی ... الی کجا؟؟؟

صاف وایسادم...توی اون تاریکی نمیدیدمش...سیاوش داد زد

--دیونه سوار شو چرا وایسادی؟؟؟

خواستم سوار بشم اما صدای تیری که از کنار گوشم رد شد و به دستگیره ی در خورد باعث شد سرجام میخکوب بشم...اوه

سیاوش داد زد

--الی بهت میگم سوارشو

منم بلند تر از خودش داد زد

--میخوام نمیزاره

بازم صدای شلیک...با نزدیک شدن سایه ی سیاهی که میدیدم ...از ماشین فاصله گرفتم ...خواستم برم سمت سیاوش که باز وسط راه یه شلیک جلوی پام شد...قلبم تند تند داشت میزد...همینطور ایستادم تا بینم ناقوس مرگم کیه...زیر لب فقط میگفتم بسم لا...اعوذو بلا...چیزه دیگه ای بلد نبودم در مواقع اضطراری کهللهلللهههه.....

سیاوش سریع اومد سمتم...بغلم کردو دستگیره رو کشید...منو پرت کرد تو ماشین خودشم پشت سرم سوار شد...سریع اسلحه اشو بیرون کشیدو از ماشین پرید پایین...بلند گفتم

--سیاوش نرو صبر کن

اما دیگه دیر شده بود...لعنت به من که یه میس قالم شانس ندارم...صدای اون مرده باز اومد

--هنوز منو نشناختی نه؟

توی دلم گفتم...برو عمه ات شناسایی ات کنه...اینهمه راه اومدی که شناسایت کنم؟... برگشتم تا از شیشه ی عقب بینم پیشد...کمتر از چندثانیه در کناریم باز شد و کسی کنارم نشستو جلوی دهنمو گرفت...شروع کردم تقلا کردن ولی فایده ای نداشت...نمیدونم سیاوش کدوم گوری گذاشته بود رفته بود...همینطور که دستش جلوی دهنم بود و با دست دیگه اش دستامو گرفته بود کنار گوشم گفت

--بادته گفتم الی تو داری با اسم من میری توی گروه ...؟

ذهنم رفته رفته داشت یه چیزایی توش چشمک میزد...اون باید ازمین باشه...همونی که باعث شد وارد گروه بشم...اره خودشه....

بعد یه دفعه بلند داد زد

--اره ؟ من به تو نگفتم؟ میدونی زمو به خاطر این ناشی گریت از دست دادم؟

نفسم تو سینه حبس شد ...اوه خدای من...من که نمیدونستم...منکه تقصیری نداشتم...خنده ی عصبی

کنار گوشم کردو گفت

--میکشمت الی....

دهنم بسته بود وگرنه جیغ میکشیدم...بازم تقلا کردم مگر اینکه دستمو ول کنه..به سختی دندونامو روی هم فشردم مگر اینکه بتونم دستشو گاز بگیرم...کَههههههه البته گاز گرفتم و اون جیغش رفت هوا... صدای چندتا شلیک هم زمان اومد...منم به سرعت از ماشین خواستم پیاده بشم که دامنم به پام گیر کرد و با مخ اومدم روی زمین....

فک کنم کلا استخونام خورد شد....سرمو چرخوندم...نمیدونستم سیاوش یه دفعه چرا غیب شده بود...با دیدن ارمین بالای سرم یه سخته ی ناقص زدم...ای وای من...اسلحه رو گرفت روبه روم...چشمامو بستم و برای تسلای دلم بلند گفتم

--خدایا !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! دارم میام پیشت!

عجب جمله ای بود در آخرین لحظات عمرم...کلا من از اولم فقط جملات رو در زمانهایی مناسب میگفتم...صدای دوتا شلیک پشت سرهم بلند شد...بازوم تیر کشید....سرمو چرخوندم...متوجه شدم تیر به بازوم خورده...از درد ناله ای کردم...ارمین هنوزم خیره نگاهم میکرد که از جلو چشمم افتاد رو زمین...اوه فک کنم ارمین مرد...نگاهم تا لحظه ای که بیافته همراهش بود...بعد خون بود که زمین دورشو گرفت...دلم با این صحنه به درد اومد...ارمین بیچاره...

--الیسا!!!!!!!!!!!!

هوی این چه وضعه صدا کردنه قلبم ریخت...با حال نزارم بالا سرمو نگاه کردم...سیاوش جلو چشمم اومد...با دیدنم سریع خم شدو بغلم کرد...صدای نفس نفس زدنهایشو میشنیدم...در ماشینو باز کردو سوالم کرد...خودش سریع سمت راننده سوار شد...دنده رو جابه جا کردو با سرعت روند...چشمام داشتن بسته میشدند...حالم اصلا خوب نبود...ماشین بعد از دودقیقه ایستاد....

سیاوش خم شد رومو پارچه ی دامنم رو از زیر صندلی بالا آورد و تیکه ای از اونو به سرعت پاره کرد...برگشت سمتمو اون تیکه رو سفت به بازوی خونیم بست روی کت...صدای فریادم رفت بالا که سریع خودش دستمو گرفتو گفت

--طاعت بیار خواهش میکنم....

دوباره ماشینو روشن کرد...صدای بی سیمش توی ماشین بلند شد

--سیاوش موقعیت قرمزه...اونا پشت سرتن....

سیاوش نگاهش رفت سمت اینه و یه لحظه برگشتو عقبو نگاه کرد...بعد جلورو بلند داد زد

--لعنتی

سعی کردم صاف بشینم... انرژیم هر لحظه داشت تحلیل میرفت... حتی با اینکه دستمو سفت بسته بود اما خون هنوزم زیاد میومدم... سرعت ماشین دوبرابر شد... داشت حالم بهم میخورد چون دائم ماشین میچرخید و از سمتی به سمت دیگه میرفت... دیگه داشتم گیجی و بیجی میشدم... ای وای الی بدبخت شدی بسی که چرخید این ماشین... ای وای چرا همه چی داره دوتا میشه... سرمو چرخوندم و آخرین چیزی که دیدم صورت عصبی و چشمهای نگرانیش بود... یه لحظه نگام به قطره اشکی افتاد که روی گونه اش بود... دلم به درد اومد... چرا انقدر حس میکنم نگاهش غصه داره؟!... با لحن بی جونی اروم گفتم

-- سیاوش مثل این دخترای نازک نارنجی نباشی که با یه تیر گریه اشون میگیره ها!!!!

... اگه یکی اونجا بود قطعاً از خنده غش میکرد... حالا نه اینکه من شجاعو دلیرنشستم... این بارون اشکی که از درد همش از چشمام میان پایینو کاملاً انکار میکنم!!!!

دستشو از روی دنده برداشت... دستمو از روی پام برداشتو گذاشت روی دنده بعد دستشو گذاشت روی دستم... خندید اما تلخو گفت

--اره من باید یه پسر شجاع باشم مثل تو که دختر شجاعی هستی!

با پروگی گفتم

-- په چههههههههههههههههه... چشم نداری شجاعتمو ببینی؟؟؟؟

لبخند تلخی زدو اهسته گفت

-- کلا شجاعت خانومارو دوست ندارم اما شجاعت تو رو چرا! خیلی دوست دارم!

ته دلم یه جوری شد... نمیدونم چرا بوی خوبو از حرفاش حس میکردم... بوی دوست داشتن... اهی سوزناک کشیدمو گفتم

-- تا بوده همین بوده... من همش دارم شجاعت به خرج میدم... خسته شدم ازین همه شجاعت... با صدای ملتمسو اهسته ای گفت

-- همیشه الی میشه فقط اندفعه رو تا من برسونمت به بیمارستان یکم شجاعت به خرج بدی؟

چه در دل من؟...

چه در سرتو؟.....

من از تو رسیدم به باور تو...!

خنده ام گرفت... یه خنده ی بی جون... با صدایی بی جون تر

-- باوشه فقط به خاطر تو!

-- دوست دارم... بمون.

تو بودیو من به گریه نشستم...

برابر تو... .

به خاطر تو... .

به گریه نشستم....

برابر تو.....

بگو چه کنم؟.....

دوباره خنده ام گرفت...این یکی شبیه ناله شد...حس تلخ دردو یه بغض که همیشه باهام بود حس شیرینی حرفشو از بین برد

--بمونم؟...برای چی بمونم؟...برای کی بمونم؟...برای یتیم خونه؟...برای دزدا؟...برای دل مامان نداشته ام؟...برای نوازش دست پدرم؟...برای کی؟ کسی منتظرم نیست زیاد سخت نگیر

بازم غم صداشو حس کردم...غمگین تر از صدای خودم...نگاهش کردم...صورت اونم خیس بود....

--اره ! بمون!...به خاطر دل من بمون...به خاطر عشق من بمون...قول میدم بشم مامانت...ازون بیشتر دوست دارم ... ازونم مهربون تر...قول میدم بشم پدرت...خوبه؟...من منتظرتم....

بعد با خنده ی شیرینی گفت

--نوازش منم از پدرت بیشتره...شوهرتم میشم ...دیگه چی میخوای از دلم؟

حس امید که سوسوی دلم بود هر لحظه پررنگ تر شد...اوهوم ...سیاوش مامان خوبی میشه...درسته همیشه

اخمو دیدمش اما الان اونقدر شیرین حرف میزنه که شک دارم اخمو دیده باشمش...اون بابای خوبیم

میشه...اخ جون ... خوش به حال بچه هام!!!!...وایییییی دیدیییییی باز خیال بافی کردم...خجالتم که

ندارمماممم...اصلا تو مرامم نیست....

سردم شده بود...هوا سرد بودنگاهی به سیاوش انداختم اون یه پیرهن نازک تنش بود که حتی دکمه هاشم

باز بود....نگاهمو ازش گرفتم روبه رومون...تقریبا بیابون بود...دیگه نه صدای شلیک تیر میومد...نه

ماشین...روبه بیهوشی بودم اما سعی میکردم هوشیار باشم....

چشمام روی هم افتاد...بلانسبت خواب فیل منو گرفت... اخه دیگه چشمم باز نشد...هه...

با صدای بدی هوشیار شدم....چشام سه سوت باز شد ... بازم توی ماشین بودم اما اینبار ترمز ماشین

بود که صداش بلند شد...ماشین ایستاد...کمی سرمو چرخوندم صدای بسته شدن در بلندشد بعد صدای باز

کردن در سمت من...دستی رفت زیر پاهامو بلندم کرد...منو سفت بغل کردو چسبید...چشمام به گوشه ای

از لباسش بود...صورتشو چسبوند روی صورتمو گونه امو بوسید بعد با قدمهای تندی منو برد....از پله ها

بالا رفتسرم کنار سینه اش بود و صدای تپش قلبش کنار گوشم ...بازم کنار گوشم زمزمه ی صدای

اشناش اومد....این زمزمه ها شد برام لالایی....خواهیم برد....

با نوازش دستی روی گونه ام بیدار شدم...با باز شدن چشمام نگاهم به یه جفت چشم نگران

افتاد...چشمهای بازمو که دید از جاش بلند شد...هنوزم همون لباس تنش بود اما با دکمه های بسته...قیافه

اش بهم ریخته بود...دستی توی موهاش کردو با لبخند خم شد روی صورتمو گفت

--خوبی؟

نگاهی به اطراف انداختم...اینجا شبیه بیمارستان نبود ... یه اتاق بزرگی که اکثرا همه چیزش سفید بود

-- چون دلخوشی ندارم

-- چرا از شغلت دلخوشی نداری؟

سرشو خم کردو توی چشمام نگاه کردو گفت

--میخوای بدونی؟

با لبخندی که کل صورتمو پوشونده بود گفتم

--اره!

--دیشب حالم خیلی بد بود....

--چرا؟

--اخه تو بیهوش بودی...میترسیدم که دیگه بیهوش نیای....

--یه گوله که نمیتونه منو بکشه....

--میدونی؟

--نه بلف زدم...هه

--بلفاتو دوست دارم.....

--منو پیچوندی؟

--نه میخوام برات بگم.....

--دیشب که بیهوش بودم چیکار کردی؟

--نشستم کنار تختتو تا صبح با خدا حرف زدم.....

--حرفاتو شنیدی؟

--اره!

کمی خودشو کشید پایین.... صورتش مقابل صورتم قرار گرفت....خیره تو چشمام گفت

--میشه ببخشیم؟

ابرمو کمی بالا انداختم...ذاتا تو خونم بود...حالگیری!...با صدای بمی گفتم

--بابت؟

--یه بار قبلا نامزد داشتم!

کرکو پرم ریخت...ساکت شدم....و دهنم اویزون شد...اهی کشیدو گفت

--اینطوری نگام نکن! مرگ باعث جداییمون شد....

حسم قابل درک نبود...حسادت بود یا دلسوزی یا هم دردی یا شکست یا موفقیت...هیچ

دستشو توی موهام کردو گفت

--فقط همین بیشتر ازین دوست ندارم بگم...چیزیم ندارم که بگم.....خودت انتخاب کن....میمونی یا

میری؟حاضری کنار مردی باشی که دوست داره همه کست باشه و تورو همه کسش میدونه...؟؟

خندیدو موذی نگام کردوگفت

-- تازه هشت سالم ازت بزرگتره الانم بیکاره میخواد بره همکار باباش بشه ... بره تجارت کنه... اوف به قول باباش پول پارو کنه..... سه تام بچه میخواد... دوتاش پسر باشن یکیشونم دختر باشه..... همسرشم کدبانو باشه.....

سرشو آورد نزدیکترو گفت

-- چون عاشق همسرشه پس همسرشم باید عاشقش باشه... زندگی که اینطوری مزه نداره!
اب دهنمو قورت دادم توی نگاه چشماش غرق بودم... صداقتو از توی حرفاش حس میکردم... نمیدونم چرا هرچی تلاش میکردم که حس کنم واو چه فاجعه ای که قبلا نامزد داشته نمیشد... با چندتا عمل ضربو تقسیم به این نتیجه رسیدم که چیکار کنم وقتی خودمم دلم گیره؟.... حرفاش به دلم مینشست... میدونستم تا اخر عمر میتونم بهش تکیه کنم... با لحن سوال مانندی گفتم

-- مامانت؟

-- اون بامن!

-- بابات؟

-- اونم با من!

با لبخند گفتم

-- من؟

ابرویی بالا انداختو گفت

-- تا اخرش بامن!

نگاهمو از چشماش گرفتم.... سکوت بینمون رو گرفت.... توی ذهنم درگیر بودم... سواله دیگه ای هست بپرسم... چرا چیزی به ذهنم نمیرسه... ای وای خوبیت نداره بین دوتا جوون سکوت!!!!!!

-- الی خجالت کشیدی؟

-- کی من؟؟؟ نه بابا! چیزی نیست که! عادیه!

سیاوش سرمو بلند کردو توی چشمام باشیطنت نگاه کردو گفت

-- اگه ببوسمتم عادیه؟

چشامو چپ کردم و گفتم

-- نه عادیه!

خندیدو محکم تر منو به خودش فشرد

-- ||||| بین دستم... دستم شکست!!!!

صورتشو کنار گوشم چسبوندو گفت

-- مطمئنی همه چی عادیه؟

در حالیکه قلبم داشت تند تند میزدو سعی کردم خونسرد باشم....

بله ای کنار گوشش گفتم که بیشتر شبیه فوت بود...بازم خندید...اینو از تکون خوردن شونه هاش فهمیدم....منو از خودش جدا کرد بعد اروم لبهامو بوسیدو گفت
--به نظر من هیچی عادی نیست!

دستم روی کلاهم گذاشتمو شروع کردم به دوییدن...کلاهمو تازه با بتی خریده بودم از یه مغازه دست دوم....
ای که بدبخت نشی الی...اخه اینم شغل بود افتاد تو کاسه ی ما؟؟؟؟؟ اینهمه بدبختی...یعنی بدبختی پشت بدبختی.....
پام به انتهای کت بلندم گیر کردو افتادم زمین....یکی از پشت دستامو گرفت و محکم پیچوند...بلند با صدای بدی داد زد
--دختره ی گستاخ !!! از دست من فرار میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟
دندونامو روی هم فشار دادم...ازون پلیسای تازه به دوران رسیده است...بله...با من چطور برخورد میکنه!
با یه حرکت بازومو گرفتمو از جا بلندم کرد....برگشتم سمتشو با اخمی عمیق زل زدم تو چشماش...نگاه کن چشماشم که رنگیه....من اصلا رنگی دوست ندارم!!!!!!!!!!!!
اخممو که دید یه تای ابروش رفت بالا....پسره ی بی همه چیز داشت مسخره ام میکرد....با صدای بلندی گفت
--یالا زود برو!!!!
کنار چندتا مامور قرار گرفتیم.... توی دلم قسم خوردم که حالشو میگیرم...خیلی بدم میگیرم
توی اتاق بازجویی بودم که خود نره قولش دره اتاقو باز کردو وارد شد....نگاهم که کرد با گستاخی زل زدم
تو چشماش طوریکه از رو رفت و نگاهشو از من گرفتمو اومد روبه روم نشست...این بار هزارم بود که میومدم
توی اتاق ...چندتا ورقم دستش بود بدون اینکه نگاه کنه قلمشو روی ورق گرفتمو گفت
--میشنوم از اول همه چیو بگو
--چی رو بگم؟
دستشو مشت کردو گفت
--از گروهت بگو...چطوری وارد این گروه شدی؟؟؟
--من صدبار بهت گفتم که این گروهو نمیشناسم... نگفتم؟
--اه یه دنده...لجباز!
--اگه من دروغ میگم بیا شرط ببندیم
سرشو آورد جلو و مشکوک نگاه کردو گفت

-- شرط چی؟

-- تو چی میخوای؟

-- ببرم توی گروه!

-- جلو همه ازم عذرخواهی میکنی... منظورم بچه محلامونه.... بعدم منو باید یه دور دور دنیا ببری!

ابروهاش رفت بالا و گفت

-- چییییی؟

-- همین که گفتم

-- دیونه

-- خودتی

-- درست صحبت کن من سرهنگم!

-- منم الی کله خرابم!

-- مامان یعنی تو بابارو از رو بردی؟

-- اره عزیزم بیچاره تا دوساعت داشت با من کل کل میکرد....

-- عجب مامانی!

شیرین دخترهشت ساله ام رو بغل کردم و گفتم

-- اره مامانت یه پا شیر بوده واسه خودش

شروین پسرم با بد خلقی گفت

-- مامان شمام خیلی بابارو اذیت کردینا!!!!!!

صدای در خونه که بلند شد شیرین از بغلم پرید پایینو دوید سمت در... شروینم پشت سرش... برگشتم

سمت درو از جام بلند شدم... دستی روی موهام کشیدم... سیاوش بود خسته از کار... شیرین از دور داد زد

-- بابایی

سیاوش که خستگی از سر روش میبارید داد زد

-- جان بابایی

پایان شرط بندی در دسر ساز

ساعت ۱:۳۲ دقیقه ی بامداد.... ماه اذر (چندشو یادم نیست کسی میدونه؟)

